

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

ادب و فنون

۱۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب: دیوان ایرنزه
مؤلف: ایرنزه
موضوع: تاریخ
تقریبی: ۲۴۹۴

مؤسسه: ۱۳۰۲
شماره دفتر: ۲۳۶۰۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
۲۴۹۴

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

ایرمنغر

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب: دیوانه ایرمنغر
مؤلف: ایرمنغر
موضوع: تاریخ
تقدیس: ۲۳۹۴

مؤسسه: ۱۳۰۲
شماره دفتر: ۲۳۹۰۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
۲۳۹۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تکلیف شد و تا آنکه کتابخانه
تکلیف شد و تا آنکه کتابخانه
تکلیف شد و تا آنکه کتابخانه

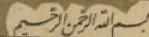
مجلس شورای اسلامی
تکلیف شد و تا آنکه کتابخانه

مجلس شورای اسلامی
تکلیف شد و تا آنکه کتابخانه
تکلیف شد و تا آنکه کتابخانه

مجلس شورای اسلامی
تکلیف شد و تا آنکه کتابخانه

مجلس شورای اسلامی
تکلیف شد و تا آنکه کتابخانه

مجلس شورای اسلامی
تکلیف شد و تا آنکه کتابخانه



1774

و این معنی همت کلی و جزوی انجاعت را در آن حضرت برای ثواب و ایزد ثواب علی
جلیل و در حدیث بی نام برسانید و اشعار و ابیات قصاید سیریک را در اوج بلقیر برای علی
این پادشاه و در وصف مکه و اید و او در آن حالت مشغول است که بیشتر اوقات که فراموش کند
خوشی و عباد را بخندد و آن ایام را در آن پیر فاضلی القضاة مکه و کمال و وید و در زیر کلاه
عزیزت غلام طهارت نقش شرح محتاج غیبت تعلقی حاصل شده و اشتیاق محال و غیبت
و در سیم سبب است از شی خطیر که در این معنی می برسانید **رباعی** عشق دارم که شهر و دهر از دست
ز سواد و دهر و شهر مرا از عشق کز بزم وصل از دور زان **در** دور شده کلاه کلاه من از دست
آورده اند که هر چند وسیع در خلاصت بیشتر نموده اند و در بی التفاتی معشوق بیشتر
و فی الحال لایق است که بگوید و ثمر آن اخلاص جز و در فوجان خدمتگاری بغیر از حقیر خجسته
شاید و نموده لاجرم از خطا و عدالت و شایسته آن عادت روز و روشن بر و چون
تا یک سبک زشت و در هیچ محل شادی و نشاط نگردد و بر آه و وی شکست لایق است که
از خطوب بد و بر سر بد و دل خود را در فرسند میباید و عاقل جز این را با خفا خاص آن خواب
تسلط میباید و بیشتر این را به میز و نوب **رباعی** ما مرغ خنک بار در دام صحرای عشق کلاه
رسم بر سر بدیم **عالم** و بعضی باز غاظر را **ما** غاظر را بر ابله عالم بدین معنی می آید که کلاه
عاشق در سبک کلاه پس بجای میبرد که را میگوید که بماند مجرب و اوار فقره را و در دهر
عاشق را غاظر است و در دهر خواهد بود که زبان نماند زدن غاظر او و دهر عشق که مانند غاظر
رباعی میدان دهر و دهر باری بر پشته می شرف کن **فرزندی** جوانی که بی اراد و صدمه
زنجیر نیست نه نامد ما جان نام کس **عذار** از هیچی بر حال و کار ما جان من **ز** تاب غم
دلمند گم و میوزم که اگر آنکه **سکانت** ما داران را کباب نیم خام من **نوب** و دهر و معشوق
از خدا و است بلکه بواسطه غایت است و شکسته این معنی در دهر طهارت بر خنک و بجز
می بخندد و اورا از هیچ می آورد و دعا و است و در دهر خوشی کرده از خدا و است و طهارت است

لیکن خاصیت او آنست بامر دست در گرداندن اور از پنج در آرد پس خفته شمع بجز نماد روح
عاشق از آن می چید و او را در میدان محبت باز میانه قهر و بیامید انداخته او را از پنج هستی دارد
و لطافت او را در خود آرد و زرا که خاصیت او آنست که بامر که در آید و خون او برود و در حق
محبت گردان و جوش بر اندیزد و گونا و را بکس عدالت نیست بلکه کمال محبت او است اما
ناشیری که از آن محبت ظاهر که بخاصیت وجود خود کند با اختیار و آنچه کند محققان که
هر یک از عاشقان و معشوق را اختیار می نماید سر این معنیست زیرا که هر یک از ایشان
در چهارگون و خواری کشیدن مجبورند و اگر چنین بودی حل با محبت عشق کشتی چنان
که شاعر گوید **رباعی** ما را بنودلی که فرم کرد در دل خود دیر که می طلبم که در کشتی
حالی با روی نهد باشد با برود و در خشم کرد و **ما** هسل امیر معزی از سیر قدس است
و بعضی از اهل تاریخ گفته اند که اصل وی از نسا است و در ابتدا با بر سپاهی
مشغول بود و از خدمت سلطان ابراهیم غزنوی بخدمت سلطان ملک شاه رسید
و از آن زمان با صفهان افتاد و او را مرید امارت دست داد اما قول اول تحقیق بود که
زیرا که صاحب تاریخ جعفری آورده که وی پسر ربانی محمد قدسیت چون بخراسان آمد بشکر
سلطان سیمرغ افاد و امیر علی فراتر زدی و بر این دست سلطان بر دو نفر بسیار کرد
از آنجا فاشب حید بود و سلطان و طلب رؤیت شاه سلطان چون ماه را بدید از غایت
فرح با بر معزی گفت که درین صورت بدید معزی بگو امیر معزی فی الحال این رباعی انشا
نمود **رباعی** ای ماه چار و آن یاری کوئی یا چو بکمان شهر یاری کوئی نعلی زود از زنجاری
کوئی در کوشش سپهر کو تباری کوئی سلطان کسی با پنج هزار در هم بوی کشید چون
زروا سب گرفت بدید این رباعی دیگر گفت **رباعی** چون التشن خاطر اشته بدید از کمال
مرا بر زبانه کشید چون آب بی رباعی از سر بشنید چون با یکی مرکب خاصه کشید
القصد بعد از آن سلطان بخوار و انشا خود می نمود و ساخت و لقب خود را و ناما و اماطافی

عروسی که مؤلف کتاب چهار مقام است و شکر و معرفت میگوید اول شهرت امیر معزی در نزد
سلطان ابراهیم بن سلطان محمود غزنوی بود و بعد از آن در زمان سلطان ملک شاه سمرقانی
کرد و مرید ملک العالی یافت و سبب آن بود که شب حید سلطان و ارکان دولت محبت
رؤیت با امیر معزی بر بام قصر آمدند و با شکل تمام شکل پهلای می نشستند تا جمل اکابر و اماران
دیدن پهلای حاضر شدند تا که سلطان ماه را بدید و با شارت انکشت تمام و زرا و ارکان دولت
نمود و در آنوقت از غایت محبت با بر معزی مثال داد که درین محل شعری مناسب با این
رسان امیر معزی رباعی مذکور گفت سلطان از این رباعی پند نمود و مرید امیر معزی روی
در ترقی نهاد تا بدانجا که سلطان رسالت دوم بدید و رجوع فرموده سخن صاحب تاریخ جعفری
صحیح نماید از محبت مناسب تخلص بلفظی بوی جمع میان این دو قول چنین تواند بود که
ملک شاه او را در آن شب حید زینت فرمود و دیگر سلطان بخردان محل او اسطخمال توفه
با این نظم بقلب خود و او را سرافراز نمود و بعد از فوت سلطان ملک شاه بنحسب سلطان
بخر رسید و تا آخر عمر در خدمت آن پادشاه روزگار به بهترین وجهی گذرانید اما و حالش در خط
مرد بود و در آخر روزگار سلطان بخر و اینده دولت خوارزم شاه غازی فی سمنانی
و اربعین و خمس ماه و یک سیم سانی غزنوی در مرید ملک العالی سمرقانی
این قطعه نظم نموده **قطعه** شد با که طبع کنزای معزی :
شمار ملک عقل ملک زای معزی : که زهر و کج فرخ دویم
آید به شگفت است : در نام طبع طرب فرخی
معزی : از حضرت در نامی پیش چو نیمان :
بشت عطار و معزی معزی : تو یوان
قصایدش : بچشم سیر رسیده دوازده ترا
چیت پشتر و بعضی از آن اشعار شد



بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بالصبر وفتح وظهر وولت والا | سبحك على شاه جهان بر سر بالا |
| شكر شده اموده و تر شده امن | لغرت شده پسته و دولت شده والا |
| فتح آمده و نهبت آورد جهان را | سلطان جهان كبرياي فتح بخشا |
| بشكفته بدین داری او جان پیمبر | نارنگه بغیر زندی و ادم و حوا |
| به روزی او در می گیتی شده معروف | به روزی او در همه عالم شده پید |
| رزش همه باصرت زش همه نیکو | رازش همه با دولت و کارش همه زیبا |
| ای شاه جهان تو دارند با قلع | همین و خشن و کاشغور و خلیف |
| برعت بهمان تو صد نامه رسیده است | از کله و خنجر و سمرقند و بخارا |
| از موکب تو کوه ساید همه بامون | وزشگر تو شهرناید همه محب |
| ایمجا که گفت چه چون چه بامون | و ایمجا که صفات چه جنگ چه عاشا |
| تا کرد سپاه تو برآمد زخسان | یکباره باو بار فروشد سر اعدا |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| نیز نصرت و نیز فتح که دند و شنبه | دیگر کبریا اسان بود غارت و دغو عا |
| نکفت اگر ازیم تو شیران مکر ترند | کز نیت تو موم شود آهن و عا |
| تا دست تو در باو تیغ تو آتش | نکفت نیت خط از آتش و دریا |
| هر شاه که کراه ز تیغ تو ترسد | در ملک ولایت بود نیز شکسا |
| سودش کند نیت طعه و لشکر | ان بیک گفت با سر تیغ تو مدارا |
| کعبه ساز یابوی روم و کربلا | ز بار چو افرا گئی بر سر رسا |
| فرمان تو مسجد کند از خانه ربهان | شمیر تو خزین کند از چوب چلبا |
| شاه ملک جمله افاق تو داری | شد دیده دین از نظر و تیغ تو چلبا |
| همه دشمنان جهان و زور رعایت | عزرت ز شاهان جهان و ز تو چلبا |
| شادند و سرا فرا ز عدل تو خداداد | چه خوشی چه بیکانه و چه بد و چه برنا |
| تا بنده معری رفیع تو بی گفت | زیر خدمت کشت زری همچو تر یا |
| هر شعری سپید که در مدح تو گوید | باشد چو یک عقد بر آرزو لالا |
| تا عقل شناسنده تمام است بدانش | تا مهر فروزنده بلند است بچو را |
| زیر علم فتح تو باد همه عالم | زیر قلم عدل تو باد همه دنیا |
| شمیر تو بر زده دست تو دهنده | فرمان تو پاینده و بخت تو توانا |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| سنگه سجده برد خلعت غیر ترا | ز نامه پوسد و پاید سدر بر ترا |
| مواخت قضا بخت کا کار ترا | مهر است عد و تیغ شمیر کبر ترا |
| خدا ایگان جهان بی نظیر چون تو | که نافه جسدای جهان نظیر ترا |
| بشیر تو دل است تو بی بشیر بشیر | بنا را نیت بیک آخری بشیر ترا |
| نصیر است خدا و تو بی با و منصور | حقنا همیشه نصیر بود نصیر ترا |

اسیرت بکاک اندرون خالک
 ری پذیرد رای تو سعادت نیست
 ضیافت و شکرت تو هست در خالک
 ز عدل تو که بر زمانه را هرگز
 ز غفلت تو هر شب آفت خالک
 چو آید تو خدایند بهمان وزیر
 ز شتری ز غلطاری همی ندانم باز
 بمان همه بکاک اندرون غرور
 نشان شاهی و دولت نباشد در

ای کرده مشق و نصرت و مشرق کجا
 با خیل خیل لشکر چون سبیل باران
 از توده توده آهن چون کوه یا موی
 بنهقه هر علامت دیا بر بر آهن
 ما پان بر نکاهت دلف گرفته کیوان
 شمشیر جنگلیات در خون شده مغرق
 از سنگ خنجریت بشکسته حصن دشمن
 از جمع پاوشایان کس را نبود هرگز
 تو عادی و دانا و ز عدل و دانش تو
 ای کشته هم مشرق مغرب تو مزین
 زین مشق تو که کردی ملت گرفت تو

بکشته ز آب چون دانش زده برعدا
 با فوج فوج موکب چون موج دریا
 و ز کوه کوه را بیت چون شهر کرده صحرا
 پوشیده هر ندایت آهن بجای دیا
 سرخ و اربانه هر یک میان چو جوزا
 چو ناله بر کداری مجاده را اسپنا
 چو ناله از بجای لشکرت طور اسپنا
 فتنی بدین بزرگی دروهم و در قننا
 هم ملک شد منقز هم مشق شد نصرت
 وی کشته همو ایران توران تو همنا
 زین ملک تو که بردی دولت گرفت بالا

مست اندرین سعادت ناید ملک دولت
 از غل با پایان و ز خون خاک را
 از روی جنگ بویان و ز بوی شیر کران
 همچون نبات غنچه از زم کشته اکنون
 خشت کمر کس را الایچی عقوبت
 از غایبان کروی که خطا ندیدون
 از بیخ شیر مردان نشان شدت عبرت
 در قلعه و دصمت سیرخ و از غیبان
 نصرت طلب میکرد از کین تو و لیکن
 بکوفتی و سپیدی گلش بپای لشکر
 از نیت تو آخر چون آب کشت آتش
 فال موافقات و خنده کشت و میمون
 کربا بود دشمن بی باد کشت خرمن
 قضا و قسم ز توران اسال بکوفتی
 انجا ز عدالت این شدت نمون
 خانهای می بختت و سندنم است
 هم سرش نماند هر کس که او بهرت
 ای شهرار عادل بخور که خصم بد دل
 از ملک رفتی چون کشته شد ز آب چون
 ملک گرفته تو چون تازه بوستان فی
 منوخ شد کبیتی زین وستان و فتنه

مست اندرین سعادت ناید ملک دولت
 کرد بخار از اندر رفت است نامخارا
 بی رخ شد بویان کافور و مشک مارا
 قوی که بر خلافت بودند چون ثریا
 عفت کمر کس را الایچی عفت با
 جنگ آوردان لغات جان زنده عفت
 و ز پای زنده سالان سران شدت عفت
 پیش تو آمد آخر کجنگ و از پسدا
 در آرزوی نصرت مقهور شد مشغابا
 بکشدای و سپیدی گلش بدست خوا
 و ز دولت تو آخر چون سود کشت خارا
 لاف مخالفانیت پیووده کشت و سودا
 در خار بود حامدین کشت خرما
 که با بر کوفتی زانظا که چلیپا
 و انجا ز سهم غیبت تران شدت ترنا
 چو ناله ز پستان شمشیر عفت
 از دل کشته قنرب و ز جان کشته تو لا
 چون مرغ نیم بسمل در دام کشته عفت
 رخ ز روده بدیده بخون بر در دما شکیا
 باد وستان عفتی کن در بوستان ما شیا
 هم قصه سکندر هم داستان دارا

| | |
|---|---|
| منج تو گویم اکنون هر ساعتی بگذرد من بنده که ز خدمت بچند دور بودم از ترس ماه و کرم و زپیم آب چون منج تو خبر کردم نایابم سلامت چون منج تو شنیدم بر رخ در رسیدم تا عالم است شایه پرویش و خرم از آستین است و از خفته مصاف دوست تو گرفتد و جز روح پرور | منج تو گویم اکنون هر لحظه مست باز آیدم بخدمت با شریای زپسا بودم قرب مکاه دل تنگ و ناتوانا از بیم آب چون در ترس راه و کرم پروزی تو دیدم در مشرق اشکارا باسب کمان بکمال با چاکران کیت از دلبران خلق و زین کوان لعین یکدمت زلف دلبر کیت جام صبا |
| ما را ی بود نصرت دین ناصر دین را تا پادشاه روی زمین باشد سنج با خضم برابر ز اندر صف بکار چون نیر ز ندیم کند پیل دمانرا هر که نظر از خرم متینش بود و در هر که خرد از رای در ترس نکند سر ای شاه فلک ما تو خورشید نکیت در دانه ملک توئی لفظ معصود از طین چو توئی آمد چون احمد مرسل هنگام سواری ز سواران مبارز در عو که بر بان سپین تیغ تو بیند بدخواه لعین را بود از چیت نامت | در نصرت اورای بود روح این را بر هفت فلک تو دور دی زمین را بی آنکه کند چار و شش چون و کین را چون تیغ ز ندیم کند شیر عین را کوفی که نظر بند شد از خرم متین را کوفی که خرد خیره شد از رای زمین را پروزی و اقبال تو مهر است کین را ره نیت دین دانه ستا و قرین را بر مرکز نور است شرف جوهر طین را شایسته تر از تو بود مرکب و زین را چون چشم بند خضم تو بر بان سپین را قهری که ز لاجول بود دیو لعین را |

| | |
|---|---|
| سرم است ز بیکان تو در سکه همد کرد سپید و گوهر شمشیر تو در زخم در خاک لعلی که دین است نهاده تو کجای می از قبل بخشش خواهی هرگز نبود چون تو ملک باقیاست دین دار و جوانه و جانمیر و دلیری امروز دین برم که چون غلبه برین است دیار ما یوت فرا سید با لست وز خرقه تو امرو ز فزون را که همه روز هر که که نهد بند و چسبش برین و بر خاک همواره دلش منج تراست مینا تا در دل مخلوق کالنت یقین است تا نام مکانست و کین است در افانی چون چرخ برین از تو زمین باد مزین | سرم است ز بیکان تو در سکه همد کرد سپید و گوهر شمشیر تو در زخم در خاک لعلی که دین است نهاده تو کجای می از قبل بخشش خواهی هرگز نبود چون تو ملک باقیاست دین دار و جوانه و جانمیر و دلیری امروز دین برم که چون غلبه برین است دیار ما یوت فرا سید با لست وز خرقه تو امرو ز فزون را که همه روز هر که که نهد بند و چسبش برین و بر خاک همواره دلش منج تراست مینا تا در دل مخلوق کالنت یقین است تا نام مکانست و کین است در افانی چون چرخ برین از تو زمین باد مزین |
| ای عابد جوهریم وی زایده چو زهر وی مادر و خسر و هر دو جمال دنیا از دولت بندت دارند بخت برنا وین شاه در دلیری صد عالم تنها زین دو که بر بدست کس با تو نیست زان پادشاه عادل زین شهر بار و نا | ای اصل ملک و دولت خدی باج دین ای قبله و دولت مرد و پناه عالم شاه جهان محمد شاه زاده سنج ان شاه در دین زکی صد عالم است مخوف زین دو که بر بدست کس با تو نیست شاید که سر فرازی ما جادوان بنازی |

سلطان ملک بخت کویدی نشادی
 انجود تو جهاز الفع است و فیو جت
 باز آوری با حان جان رسیده ازین
 از بس دعا که کردی پنهان پیش ایزد
 ان شاه نیرایت دارد بر از بهمن
 کرد هرست سرکش با تو کند تواضع
 تو قیوم عز از است از شام تا بقرین
 رنگ آید از کجاست نماید را بیزان
 طوق است نعل است در کون جبهه
 کردید آشکارا معجز عالم اندر
 تو نیستی پیمبر لیکن بغیر دولت
 چون یافت فرج بخت برادر و برادر
 زان پس که در پیمان بودند هر دو خیر
 شد کفر هر دو ایمان شد در هر دو دان
 این داستان در قصه که بگری عجب تر
 بگری من ری را سلطان ملک بخت
 سی سال پیش شایان کفتم شاه و جت
 خوارانکد رضوان بر ایام بر شاه
 ای آفتاب عالم خسته ز آدام
 شادی تو بخلاشاهی تو بودید
 امروز داده دولت داد تو از سعادت

شکرت پیش آدام هیچ تو پیش خوا
 کوئی که دست جوت خورشید برود
 احسانت کوئی همچون دم سحیا
 شد در میان شایان صلح و صلح پیدا
 وین شاه پیش موکب دارد بر ارادار
 در چرخ هست توس با تو کند مدارا
 فرمان تو دولت از بهند تا بصفا
 شرم آید از کجاست خورشید را بخوار
 حاجت خاک پایت بر خاک شریا
 عیسی بیت مقدس موسی بطور سینا
 کردی بر از معجز در عالم آشکارا
 رستند با سلامت هر دو و بخت اعدا
 کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
 شد بخت هر دو راحت شد خار هر دو فرما
 از داستان یوسف و زلفه زلفیا
 از نادانان بزرگ و زشت عیان و نا
 چون بندگان یکدل چون شاعران یکسا
 چون شعرین بخاند در مجلس تو جورا
 جاوید باش خرم بر کام دل توانا
 ملت تو برین دولت تو بهشت
 بر دانت کرده روزی جور و بهشت خودا

ای ترا بر در روشن ز شب تیره روی
 شجبت که کند از چرخ ندی زهره ترا
 لعب چشم من چشم من با دشار
 ای درفشنده با کوش تو از لطف پناه
 راست کوئی ز میان زره دادوی
 در چشم قصه تو هست حدیث تو چنانکه
 ترا شنیده شنیده چو تو لعبت از تر
 در دور بخود و کلکار تو عیادت و بهد
 از دور جان شکر می زندی نفرتی
 تا تو بر برگ من شفت علی که رستی
 من بنامه که برای سحر تو چو چو بون
 آشنای تو منم در بر من با دی باز
 خانه من وطن من و دلم خانه تو
 دور کشتن زده راست شلوات بنه
 زین و دولت سحر احرار رضی بکاف
 آن جواد کی که قیصران را دیتد امید
 انکه او از ستم دهنه منی که غم
 ملک با لطفش منیت من از آفات
 بر از چرخ نهر منم و خرد منم نبود
 که بود قطره منی پاک زبان بهار

زهره بر چرخ زین پانی تو کرده ندی
 تلمبه بر زین تیره ترا هست روی
 راحت جان منی جان من با دهنی
 همچو از بر درفشنده بود شمس صغی
 هر زمانی ید و مضای نماید موسی
 در عرب قصه سعدی حدیث سلی
 شکاریده بکامه چو تو صورت مانی
 در دو بادام و دو مریاج در دست
 زین که اثر بجهان کس نخند پیغ و نری
 بارم از چرخ بستی بود و بر ز علی
 تو چنانی که بگری منشی چون سیلی
 بر پیکانه چه کردی و پیکازی دی
 تو جسمی جانی و کفانه چه کیری بگری
 این ملاقات شنید و شرف و بی
 قیاسد و علوسد علی حسینی
 منت و سلوت است و جتن بی طوی
 چون رسول عربی کعبه زلات و غمی
 خلق را با کرشمش کزنده از بوی
 نه با یام سلیمان نه بهمد کسری
 بهشت لغز که درش پاکتر از خطر ندی

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| هرگز دوستی او بود امروز بشیر | نشود روزی که از قضا لا بشیری |
| در چشم چون شرف الدین بود سیر | در عجب چون اسد الله بود سیر |
| ای زلف تو خیزد و چشم تو گشاید | چون ز تماشای شرف الدین بود سیر |
| کعبه جوی و درگاه تو و شرف تو | خلق عالم بر جلال و سزای تو من |
| بارگاه تو چو چشمت در دلی تو | که کائنات بر تو خفقت چون طوطی |
| در کفایت تو خاست بر کمال تو | در غایت تو خاست بر کمال تو |
| بخت جاد تو که شدت علم | و است از دانش تو که شدت علم |
| کافرت شک و طاعت کند تو جلیل | کاه احسان و مروت کند تو جلیل |
| من و در دلی تو که از سیرت است | بسیر که کسب حق از تو است |
| آب را مانده شکر تو که بر روی تو | بخت بی شکر تو چندان که بر تو |
| بسیار مانده و نظر تو که جلال | چون شود بر بند و دست باطل می |
| جان پاکت مکر تو از روی تو | و آنکه سیر تو زنده و شاد می |
| مهر خدای و شاد تو | بست در شاد و مروت و در سعادتی |
| به سعادتی که کند بر سیرت تو | هر که مدتی خدا در او آن صحتی |
| نشود زاری تو که تو را از لطف | نشود زاری تو که تو را از لطف |
| بخت تو شود هر که شیشه تو | و زلف تو شود هر که شیشه تو |
| سیرت و من غریب سیرت تو | هر دو کرد بری از صلف از دجلی |
| سیرت را با تو که شیشه تو | من را با تو که جو و صفت من |
| از سیرت انعام که با تو که | با تو که سیرت و منی نصیب من |
| هم تو ایست ترا در عجبی از خالق | هم ترا است ز مخلوق شاد در حق |
| بی فکر نشکر کند دست خدا | چون کند صبح تو بر خاطر من |

و من

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| پیش صبح تو که کاکل من آید بسجود | پیش طبع بسجود آید جان اعشی |
| در هر سجود از من و از خاطر من | عذر قصیر که رفت بعد اعشی |
| که رضای تو شد شرم از بر تو | که قبول تو بود شرم از بر تو |
| تا که بعد است و مسافت ز شک تا شک | تا که قضا و تفاوت زری تا بعدی |
| از فلک با دلی با یکدلی | جایگاه عدوی تو ز شک با دلی |
| کنند و شرم آید تو با دلی | نقطه مرکز احوال تو با دلی |
| شکر تو صبح تو در افواه روان | همچو احسان بری با دلی |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| چو عاشق شد دل و جان تو رخ و زلف تو | دل و جان تو رخ و زلف تو |
| من از جان و دل و جان تو چنان | که از جان و دل و جان تو چنان |
| شکری که چون من لب و دندان تو | بشکر بر تو و دانه کوی و در و مراد تو |
| بدان و لب شیرین و لب و دندان تو | چون با تو لب و عشق و مراد تو |
| از وستان شود و لب و دندان تو | و ز تو کرد و لب و دندان تو |
| چو دست او که زلف تو از او | چو دست او که زلف تو از او |
| بسی که لبی رنگت بر رخسار تو | که رنگت بوی آن که با تو |
| بکار آید لب و زلف تو از جان تو | که از زلف تو زلفی با تو |
| بغارت بود و امارتی چون تو | که از زلف تو زلفی با تو |
| چش زلف تو و لب و دندان تو | شکفت لب و دندان تو |
| خود و چشم تو از لب و دندان تو | نشان بر رخ و لب و دندان تو |
| سپاه تو از لب و دندان تو | بکار و دندان تو |
| دل چون کوی من زلف تو | سی و دندان تو |

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| نذر دم عجب که نه چو کان کوی بوی | سن از کوی عجب ارم که چو چشم چو کار |
| زیر آتش او دست و از وصل او دانه | که چو جان و وصل او سبب دره در بار |
| کجا باشد مرا آرام بر وی دل آرازی | که چندی از باشد خوش فصل و چو بار |
| اگر شد در سلطان ازین کار عجب ناید | که در عشق و سوای او دم چو دست سلطان |
| غزل بر نام او گویم که دست او در سلطان | شمار نام او گویم که دست او در سلطان |
| نظام دولت عالی نظام الملک چو بخت | که تا شمر نظام است او بخت من ز بار |
| محمد بن سلطان این بزمندی که نشاید | بدین اندر محمد را ملک اندر سلطان |
| چنان آهوی دستوری که سر ز آسمان | چو صاحب تو آید بود ایران را تو تار |
| ظهور او است در توان حضور او است | بدو تا جودان غرض تو را تو آید ایران |
| چو شد کسره به بالا خرامان سایه عدلش | خز و در آتش و رانش بعد او خرامان |
| که گفت از مدام ام که بان برین صفای | بدان ماند که در او بختی را و کوبان |
| بلطف او ز بانی لب حیوان سبب دارد | که تو جودان و اوان صفت شد عیان |
| کف را کوشی ماند و عیسی می رمی را | دل پاکش می ماند کف موی می رمی را |
| بنات خاک مرا سر سبز ز درم بودی | اگر کشید دود او ز درم خوش ایران |
| ز درم و در نفع تو ایش هر زان طبع | اگر باشد در این ایام رجعت معنی |
| کجا غالب شود غرض شمار آتش را | کجا شک شود غرض شمار آتش را |
| ز درم او باشد غرض هر که در دست | ز رای او باشد نقص هر که شرط و چار |
| تو چشم او ترسان کند در دم قیصر | خیال چو او باشد کند در رک خافان |
| عدلی قیامت از کس جز نماند و دانست | که زین قیامت از ایش خدا و دان و فلان |
| وزیران آل ساسان اگر بودند بسیاری | و اگر بودند بسیاری شیران آل ساسان |
| بود از عدل و از انصاف هر روز و روز | شیری آل ساسان و زیری آل ساسان |

| | |
|--|---|
| ایا شایسته و در نور سزای ملک و دولت | چو هر نفس و ماسی را چو زهر و نور میران |
| نه چندی بعد از چو زهر یک سلطان | بود بایسته نگین را بود شایسته امکان |
| سواری کاروان باید صفت چکار و شس | ستوری کوهری باید ملک او در و چو بار |
| کوار از آتش بود باید زنگان حسیر را | در از ملک بود باید حکیمان سخن دانرا |
| تو داری باید اگر تو داری مایه اکثر | بنو این باید انصاف را بنو این باید انصاف |
| اگر ندانندی رسم که گویی بود و مردی | و اگر باز آندی و گمان که اصلی بود و ستار |
| خلایان تو کردی بر دی طبره و سحر | دلیران تو دادی ز رستم و کوب و ستار |
| یک تیغ است کوس و او طبع پاکت از تیغی | کجا آواشنانی فیت هر که شکست سویتان |
| چو ملک تو تو قیامت و دیوانه و دانه | صبرش در چو و در می اصحاب دیوانه |
| مداووس قیرو قطران است و دار و قیامت | و اگر بخت که بر باشد قیرو قطران را |
| و حیدر و عدل و زانست حل و عقد و کلو | که خوف اسرار و باشد سپاه کفر و ایمان |
| چو در نقش او باشد و منور شد پیدا | کعبه و منقل شد پیدا در رفیع خدا نرا |
| ایا باید فخر ز گفتار تو بحسین را | و یا سرایه و ز در کار تو بحسین را |
| بخت اندامی خور و روی روز روشن را | بکرا اندامی چو تو چشم از بحسین را |
| سواران معانی را یکی میدان کشیدی | که در خاطر بنیابت فیت طلال و عرض پیدا |
| اگر دست کوفه دل طراوت کی بود دل | و اگر دست کوفه دل طراوت کی بود دل |
| گرم نظم و مدح تو بلطفی کان بود اسکان | که در درها فروان باشد ملاوت لفظ آسان |
| چه به من ز نو اعزاز و اکرام است هر روز | ترا هر که تو گویم آنچه قطران گفت مملان را |
| که از تو در کوی ماسی را کسرت پیدای | ز مملان این حدود را انصاف بود قطران را |
| بجهرت فیت کسره و بلاط و شش و شتر | استان چون تو ام که در مسکن مرو و شکار |
| چو از یاد رستمی شود بی رنک و شرفی | چنان باید که در خانه کنم مری ز رستمی را |

زمره شاهان با هم بودی بخت و ستوری
 همی تا حال سیار است از کائنات دیگر کون
 و خاق و سارکاری با طبع و مزاج تو
 بنور طاعت و چشم روشن با دهن و لب
 حالت با دینی آفت کائنات با دینی احسان
 همیشه چرخ را با دهن و لب در سرای تو
 تو اندر دست بر پای البتله پیش تو

ای جهانماری که هستی با دینی راست
 از ایشارتهای دولت و زارتهای بخت
 با دینی بافت است از نام تو خوشتر
 هم به دنیا از تو آید است دین کردگار
 هیچ تو در هر دین نیست از تو آید احسان
 از احسان که سواد و تفصیل بر زمین
 مشرقی با دولت پروردگار نیست
 از تو بهر کوشش نماند هرگز نشود
 کردی به این راه است که از طریق
 چند خوانند از فرمودن و سکندر دان
 نام تو زنده بود و دعت به غایت
 هر که دل بکنان در بخت و چنان تو
 چو در عدل تو نشاندند که نام تو است

که چشم از دست اندر تو بیا بدست
 و در بخت دولت اندر کیمیا با بدست
 جان بخت به دست بیا نه آرد و دست بود
 که بودی هر وقت که بای بود و زبان
 اعتقاد تو شایسته است بر خود و برک
 بخت تو آن روز بخت بود تو آفتاب
 چون تو به ماه و کون شمس بیا بخت تو
 که قران و سحر از آرد با آید چشم
 سحر و کفر از فعل این و هیلان با چشم
 اندر از تپه شمس اسکان و آفتاب
 در سرای با دینی بر سر بر خست
 در هر حال موافق با برادر تو شد

آفتاب اندر شرف خند جهان فرزند
 داوودان که در باغ معانی صاحب
 کلان از بافت را نه اندر هر کلاه
 هر که با بخت پیاپی ز با آید چو تر
 نماند از ملکبان در سوچ و سوچ افغان
 هست در عالم خلایق را کون و قنطر
 سرخ قدح مبارک است و بر خندیم کون
 شمس و لاله و لعلان بروی سبز به

خبرین چشم سفاقدن از معج نو
چون زنج و لغو زینت در یغیا
سیرت ز رسم زار بر سر یغیا
تا بود در سر یغیا بسم الله را
سال و ده تو پیشه فرخ و خوشه و باد
تا که در یغیا نایبخت سال و ده را

| | |
|--|---|
| ایستاده جوان خلق و یغیا چون نگار و لغو زینت در یغیا غنوده همچو دل شکست و ده نکته زلف و شب راسی و ده گرفته تو با قوت و لو کمن نویس چو یغیا ز غن سر زار و ده زلف و شب راسی همچو یغیا نو کردی و ده هر آن غل که در کوبی و ده معین ملک ملک و ده بر کوباری از او و ده و زان قبل که عهد از دست و ده رها و خوف و ده برای پاک و ده نه و ده ایستاده جوان و ده | بدلی دل را می گیتی یغیا چون تو سوار و ده زینت در یغیا همچو یغیا زلف و شب راسی فرخ روی تو و ده راسی و ده نهفته تو با قوت و ده نم یغیا و ده دل را می و ده غل یغیا و ده بود و ده کریم و ده که از کعبه و ده چنان و ده بود و ده برسم و ده تا و ده و با و ده |
|--|---|

انرا

برنگ و گرم از تو گرفت و ده
نکته تو و ده زینت در یغیا
فرز و ده زینت در یغیا
سر و ده زینت در یغیا
زوک و ده زینت در یغیا
دان و ده زینت در یغیا
بنج و ده زینت در یغیا
اد و ده زینت در یغیا
زور و ده زینت در یغیا
چرا و ده زینت در یغیا
شرف و ده زینت در یغیا
اگر و ده زینت در یغیا
زاد و ده زینت در یغیا
عبد و ده زینت در یغیا
هر و ده زینت در یغیا
از و ده زینت در یغیا
که و ده زینت در یغیا
هفته و ده زینت در یغیا
صلح و ده زینت در یغیا

| | |
|--|--|
| چون تو سوار و ده زینت در یغیا فرز و ده زینت در یغیا سر و ده زینت در یغیا زوک و ده زینت در یغیا دان و ده زینت در یغیا بنج و ده زینت در یغیا اد و ده زینت در یغیا زور و ده زینت در یغیا چرا و ده زینت در یغیا شرف و ده زینت در یغیا اگر و ده زینت در یغیا زاد و ده زینت در یغیا عبد و ده زینت در یغیا هر و ده زینت در یغیا از و ده زینت در یغیا که و ده زینت در یغیا هفته و ده زینت در یغیا صلح و ده زینت در یغیا | چون تو سوار و ده زینت در یغیا فرز و ده زینت در یغیا سر و ده زینت در یغیا زوک و ده زینت در یغیا دان و ده زینت در یغیا بنج و ده زینت در یغیا اد و ده زینت در یغیا زور و ده زینت در یغیا چرا و ده زینت در یغیا شرف و ده زینت در یغیا اگر و ده زینت در یغیا زاد و ده زینت در یغیا عبد و ده زینت در یغیا هر و ده زینت در یغیا از و ده زینت در یغیا که و ده زینت در یغیا هفته و ده زینت در یغیا صلح و ده زینت در یغیا |
|--|--|

هر که از چشم و ده زینت در یغیا
اگر و ده زینت در یغیا

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| مهر بکشد شوره ان چشم و دم | سرم بکشد شوره ان زلف و دما |
| بوشش من دلب مایه پست بر روی | بوشش من بکشد سر و لب و رخ ماهما |
| تا بری کشت زخم بوشش زخم کشت بری | تا جدا کشت زخم بوشش زخم کشت جدا |
| گو خطا کرد و جفا جان و دل و دوش | روی بر آفتن از محبت او بخت روا |
| بخطا کن و جان را نه آن و دار و دست | بخطا کن دل و دین را نه آن کرد و ربا |
| شکری از لب او که چه عید و نایبست | سرمش را به هم من همه حال مجببا |
| که بکبار و بجای رسوخان و دوش | لعل با خرم از دست خست را در |
| مجد دولت سر بران و بر کاکل چشم | ناج دین سرور فرخ پا فرخنده لغا |
| بوجه که بر پردی از او بخت اند | ال محمود منیع شرف عز و علا |
| ان هنر مند که در جاد ندارد مانند | دان چو امر که در جاد ندارد دمت |
| نام حسان و جمیع از پیش زنده و دست | که غنچه بهیمن زنده کند نام سین |
| چار چرخ از جوب و از غش سر کشت | ز جوب چرخ و سما و ز غش سر و جوبا |
| فر از شمس در ششده صبا و ام کند | وز دلش و ام کند شمس در ششده صبا |
| عکس چرخشید بر زلف او بهار | عکس چرخشید بر زلف او بهار |
| نا که صاحب او ساز و از ان عکس که | نا که ساخته او و در و از ان بهار قبا |
| در سیر زمش چشمش است قدر | بر هر بر نقشش کوشش نهادت قفا |
| هم قدر را ز سیر قدش است شرف | هم فقار را ز سیر قدش است رخت |
| که اگر شمشیر را شود حشمت او | سخت به روئی و به نور بود شمشیر |
| سرم ان شکو که ازی که ز سخی کوشش | داد سعد فکلی کار مرا و زو و نوا |
| نقطه کشش او ز دیکه ساه روان | دل ز کوشش از دایره خوف و ربا |
| چون بدای می محاله و معاله بکشد | کرد چون لولو کگون من لب و لبنا |

ای چنان که شمشیر بود که از دایره
حشمت او که در دایره بود

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| چو کجی بکشد صورت ثعلبان خفا | چو کجی بکشد لولو کگون من |
| بعد از ان واکر بکشد و حد کوشا | هر کجی بکشد او مراد و خوش |
| که شمار از کجی بسلم او و خطا | ناج دینت سر او از کجی جان |
| در چه دواج بزرگانم و میر شعرا | کرد قدش سرش با نام و پست و سخن |
| که بر بشود چه عید و نایبست | بسیج مدوح در آفاق با هم بر آوا |
| شکری من است ای کجی کشت کوا | که بر انحال و بسجی و کوا ای سر کوا |
| دی ده اکشت بکشد و نایبست | ای یک احسان تو خسته و زاده چوا |
| که بر او سجده می دارند چون و چرا | صفت ذات خدایت جهان تو کوا |
| که کردی بود و در من شکر ای صغفا | چست از زحمت و انصاف و کجی |
| رخت و محبت از انفاق و فکوی را | عدل کردی و عدل است از دین و ربا |
| که بکشد از دین بخاری بر آینه خردا | بچنین با من و پیمان تو از کرد و ربا |
| ای صلبای تو طبعی عید روی تو | ای صلبای تو اصل عید زین و چرا |
| که بدو بار و بقیش رسد و دست قفا | من بشکری که خانه تو ساخته ام |
| خانه دولت و اقبال را با دولت | خانه شکر را که کف خواب بود |
| تا هزار بر لبش و زین زبر و با | طلعت زبر علم با و در طب و زین |
| هر دم و نایب و رخ و شاد و دل و کوا | بچنین اوی با حشمت و لغت |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| بکشد و بهیمن زنده از دین کوا | باز آید او در دین شکر سرا |
| بکشد و در کوا و کشت و در سرا | ازی چو حشمت به خوار بکشد |
| که از کجی به صفت لولو کوا | که از کجی به صفت دین زلفست |
| مجادده و بسبا بود بر رخ محرا | که بسبب بود بر رخ محرا و کجی زر |

کوه ملک کشت بد به مقتدر
 چون کرد موافق کون برین چرخ
 کفر از شوخ جو دان چنان پیش
 تر که که چرخ کس نکند و پندرد
 در پرده حجاب نه هر سال روح او
 در صورت زبانش مدخل نشیند
 و بدم که عشرت خطان شمشیر
 ان چو عسیری بر سر و لیرین
 بگردد ان روی در شیشه چرخ
 بر دامن خورشید آریک عقد
 بند کمر و بده کند زلف سیاه
 زلفش بجهت چون دل ترسان
 در دل طرب آن بته در دیده بخت
 بر طبع که پندیده در لبت زخمش
 کانه شرف المکات مت و ارباب
 بومعه ملک سعد و محامد
 شجاعت عقل از دل صافش برین
 در عقد حاکم یکی ممت مغرور
 کور تبه و فقر بر کان هم نشیند
 نقش طوطی او است دو بکر
 ای دین چمبر ز محال تو هستی

در

شایسته جواب لب و باله پند
 تو جان لطیف و جهان بر کف
 منکام غضب و هر کند با تو واضح
 چون پیش کنی از نور روح لطاف
 از سستی بخواه تو الا خیریت
 اگر در برونیت تو خاسته پاسبید
 تا عشر از آن روز و زان روز که آید
 ملک تو که در سر روزی بر دست
 سازد ملک طراز نه دولت
 ارد که انعام و بر کاه عداوت
 کلکی بکمان در کشتی پاسبان
 ای آنکه بوج تو مراست قرب
 در خدمت تو بخت و دنا دارم بکون
 در کار جوی تو در است درین شهر
 ناراحت در کمان بود از خطه باران
 هموار و پشیمان سبک طبع و خویشا
 بر نم تو چو کردن چمن کده گلزارین
 گشته خیل از کف لبش با در کمال
 رویت سوی خدمت تو چو بختی

اگر کشت طمعه و در واجب تو بخوا
 که کرد خرد روی زمین ز شطرب

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| خفتن طبع بر آنه از غلبه امروزی | بانی که مرا در از آب است لغاب |
| اگر کسی صفت باد و هوا گویند | پادشاه فرود است و باد و آتش تاب |
| اگر آتش با آب خفتن یکدیگر کند | بدست شاه موافق شد آتش و آب |
| میزدین پیوسته است او | خدا لکان جهان مالک قلوب و درقاب |
| شبی که داد خدایش بر روزگار سپرد | ضمیر روشن و عزم درست و رای هموار |
| سبز ناز و غیرت بر کسیت او | صدف ندارد قیمت مگر در خوشاب |
| سوز بقای دل و دوشش کیم بستم | ز دولت و دل بدار او شد اندر خوشاب |
| اگر زان سوالاتش کند که حضرت است | ز نامه زانچه چرخ پیوسته در خوشاب |
| فتوح و محکم است و ملک و محکم سپهر | ظفر و پنجه و شمشیر او چو اسطراب |
| شاه است بخت و کف او در چرخ و قسیم | کران نسیب عقاب است زین امید و آب |
| همی تیغ اجل و هم او مخالف را | چنان زند که زند چرخ و دیوار آفتاب |
| ایستاده صفت شدی که در کرتست | جهان و خلق جهان را چو کعبه و محراب |
| خراب بود جهان پیش از این بدست ملک | کون بدست او آید شد جهان خواب |
| بفرمود تو شد جای خدای و تود | همان زمین که بوی جای خنده جای خیر |
| بلند رای تو کوهر می کشد ز حجر | جسته محبت تو ز می کشد ز آب |
| بدین حدیث شاه بر تو دلیل است | که از عمارت او ملک بخت رونق آید |
| بدولت تو بجز بر او کشیده رستم | بهمت تو بندگی بر او نماند و طغاب |
| سعادت ابدی کرده خاک او چو سپهر | عقابت خلکی کرده آب او چو کلاب |
| و نشسته دست زان را بر خط افتاب | خواب دولت و اقبال تا روز خواب |
| کرد و بکس از جمع خردان بدست | چنین وطن که می منت کند لب تاب |
| محاب عدل تو بارند و شد بر او عجب | اگر عدل تو دیوار او رسد بحباب |

لحم

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| بسا زنا با نماند این بهارک شمشیر | مزار شهر و زهر شهر کام خوش باب |
| همیشه تا که می تا به آفتاب از چرخ | ز تخت دولت شاهی چو آفتاب تاب |
| بشش و لب طرب طرب تو حرم باد | بنای و ربط و طرب و ربط و چنگ تاب |
| برو نکار تو ده شین بر آن باد و عزیز | ز طهارت و ز قضا سبب الاستاب |
| نکار و نه تو و شمشیر رای و شمشیر | شب نشانی و شاهی و نکر و شمشیر |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| چو آتش خلک شد نرفته ز بر حجاب | ز دولت خلک بر رخ زان لغاب |
| در آمد از درین بر گرفته و برین | ز رای خویش لغاب و ز روی خویش حجاب |
| چرخ گرفته که من بر عینیت مغری | خون نادم و درد آشفته دل از حجاب |
| عرق کفر و جنبش زوایا و فتن | چرخ چکیده و بکار یک قطره ای حجاب |
| گرفته زلف که کیر در میان دلب | چو خوشه عنب از میانه عتاب |
| خو زنده بد و بادام صندل از الماس | برون شده ز سر الماس بد ز خوشاب |
| در از کرده زان عتاب گفت مرا | که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب |
| ترا که گفت که اندر حضور بدین زودی | ز وصل عزم کرده ان زودست و بی تاب |
| شباب با صاحب خوشتر بودم | سبز یار ساعد بر روزگار و شب تاب |
| بیایش و زنجیر کن دست را به بند جهان | بیای و یکدیگر ای دایره ای رخ تاب |
| کوه و دشت جهانی میان زان و بین | که وقت طاهر و دگرگاه و آتش تاب |
| چو باد و دم و کفم که ای شکلیه من | کن در از بختم از خون زبان عتاب |
| سفر اگر بعد دلت نیست بایدش بایان | فراق اگر بعد دلت نیست بایدش بایان |
| من از ندای بشکرم تو صبر کن که ده | مرا بشکر جز او ترا بصبر خواب |
| دولت کردم و از جان و دل نگاردم | حباب و لبش و ددم می چو در خواب |

| | |
|--|---|
| شبی که بود بس تر که زمین هوا خیال تو که آب میان غلغله چرخه چرخه ای که شایسته در بحر فاده ناله خندان که اندر دشت که در کوه پیش قدم چه که دست شباب دین خدا سخته او به ملک که به بار خدا که اهل حکمت را که به پیش کف او ساحتی و فاخته بود چو جاده در لفظ او نگاه کنی بود چو اسطوخودوس که قیاس کنی ایا رغبت احسانت که کند قلوب شمار بخت تو با آدم است بر اسلاف بطبع چند شود هر که دشمن تو شود اگر سوال کند ساعی ز بخت تو چون بهیچ تو مشکین که مخفی سیم ز بهر روی تو فاله که ختم از مشغف بوقت آنکه هیچ حاجان سست نیستند اگر قبول کنی خوشین تو سیم حج | چون که با زین سر سرب سیاهی تاب چنانکه بر جواهر صلیان بر خراب چون که بهیم بهیم بهیچای خوشی را چنانکه ناله شیران شریزه اندر غاب دل سپهر شهاب اندر و هیچ شهاب ظهور دولت و پیرایه اولو الالباب که به عقل زورگاه او بود و هر آب اگر ستاره درم کرد و زمین خراب که میگوید لقیش در میان القاب روشنی لبش در میان انساب و با زلفت زینت زخم کند رخسار لباس جاده تو با حضرت بر اعصاب که جغد وار کج بود که در خراب کف جواد تو در القاب است جواب سبب که معانی سبب لاسباب بر انداخت طوبی لهم و حسن مآب چو حاجان سوی در قامت آدم نشاند کنم بجان تو قربان دین مبارک باب |
| براه لاله داری در لاله ملک تاب بگون لب است و مغرم از آن می پراز خراب | در شک حلقه داری و در طیفج و تاب کلان رخ است چشم از آن کل پراز خراب |

| | |
|--|---|
| اوه ساکن دل است و خالیت سنگش جسم ز عشق او و بهیچم خطا سیر ز کواکب سیاه که دست و جبهت آفرینش و آن دمی را دام اندر جرم دولت او جای ساقبت رو بهر او طلب که بدین اذیت روشن نثار دلایح تو طبع با چاکت تو حق تو خستم ز خداوند تا کنم ناقص سازم آنجا که او را بود عیان در علم وجود باد و در کف و شتاب و | استه ساکنی است که کند سنگش غراب جسم بهیچ سیر که دم در صواب در ملک نشوید و در دین حق شتاب جفت خرم ملک است بهیچ آن کتاب در چشم خویش بهیچ کجک را عفت دولت و بهر اوت و ایزد و بهیچ چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوب در شب شکفت احسانش چون شتاب ناگه سازم آنجا که او را بود رکاب ناحاک را در کف و بهیچ و شتاب |
| ای زمین را داری تو چون آسمان از انقباب نهر باری شیر کبری پادشاهی ملک بخش تا به یاد آید در ایام تو مانع مشغورج دین و دولت را تو کردستی پناه از اضطرار دین به شاه فرمان تو او بهیچ جسم چون بهر است و لغاب از گرد عالم کیمیت هر که کوس تو آوازی دهد از شرق و غرب سوک تو چو آب و آتش است و خاک و باد ز سر و مشن کران کرد دل حارس کیمیت صلی تو است از آن معنی که مخلوقان دای | خرم تو خرم و دست داری تو ای موی خمری تو خمر فوجی و داری ملک رفا در کتب مدروس کتب افق نام سبب ملک و ملت را تو دادستی آن از انقباب در دل بهر شمشیر تو افکند است تاب رو در کار از چهره اقبال بهیچ لغاب از طغی کیمیت با بهیچ در آن صحت جواب در شب و در روز در در کف و شتاب چون سبک کردی عثمان و چون کران رکاب هر که از عدل تو بگریزد چو کزید در آب |

ایا که در کتب کجی در کتب کجی
کاف اصل را چسب از آن کجی

دوالت قیام و دولت
کافران و کفار

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| چون شود پسر پادشاهی که بفرستد | هر که او گشت خیال عدل و قیام |
| فلسه خان افغان به شیر خدایت | طالع و نوبت و صاحب طالع و افغان |
| که نوازدهادی باو بچیدن خیر خیر | سازد و رای بهی چون اکلند بر باب |
| عول و دیوبست از قیاس کس که او گشت | سج و چون صاحب خیر و چون نوبت |
| ای پندیده چو لغت دی سوره چون نوبت | ای که نوبت و دولت دی که ای که نوبت |
| ابر لغت بر کسی بود که تو گویا | چند دولت بر کسی بود که تو گویا |
| روز به روزی کسی چند که تو گویا | کج بودی کسی باید که تو گویا |
| هم به ان معنی کون شیر خیر و دولت | و چون و اندر چو نوبت و افغان |
| برو به میان نوبت و نوبت و نوبت | و ان دعا و دولت و نوبت و نوبت |
| در باب نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | کان افغان و نوبت و نوبت و نوبت |
| طبع من بنده باقیال چون در نوبت | و نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| سنت و خایه و نوبت و نوبت و نوبت | هم در نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| خامرا به نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | از نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| هر چه با نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| و نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| ماهیت جام داده و نوبت و نوبت | سبب کان سبب و نوبت و نوبت |
| بر نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | چون که نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| نمای که نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | دولت و نوبت و نوبت و نوبت |
| صاحب خان عدل که نوبت و نوبت | چون او نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| ای داری که نوبت و نوبت و نوبت | کری به نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |

نوبت

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| چون شود پسر پادشاهی که بفرستد | هر که او گشت خیال عدل و قیام |
| فلسه خان افغان به شیر خدایت | طالع و نوبت و صاحب طالع و افغان |
| که نوازدهادی باو بچیدن خیر خیر | سازد و رای بهی چون اکلند بر باب |
| عول و دیوبست از قیاس کس که او گشت | سج و چون صاحب خیر و چون نوبت |
| ای پندیده چو لغت دی سوره چون نوبت | ای که نوبت و دولت دی که ای که نوبت |
| ابر لغت بر کسی بود که تو گویا | چند دولت بر کسی بود که تو گویا |
| روز به روزی کسی چند که تو گویا | کج بودی کسی باید که تو گویا |
| هم به ان معنی کون شیر خیر و دولت | و چون و اندر چو نوبت و افغان |
| برو به میان نوبت و نوبت و نوبت | و ان دعا و دولت و نوبت و نوبت |
| در باب نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | کان افغان و نوبت و نوبت و نوبت |
| طبع من بنده باقیال چون در نوبت | و نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| سنت و خایه و نوبت و نوبت و نوبت | هم در نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| خامرا به نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | از نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| هر چه با نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| و نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| ماهیت جام داده و نوبت و نوبت | سبب کان سبب و نوبت و نوبت |
| بر نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | چون که نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| نمای که نوبت و نوبت و نوبت و نوبت | دولت و نوبت و نوبت و نوبت |
| صاحب خان عدل که نوبت و نوبت | چون او نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |
| ای داری که نوبت و نوبت و نوبت | کری به نوبت و نوبت و نوبت و نوبت |

سبب کان سبب و نوبت و نوبت

از ملک تابد بود آغاز زنت را مدد
 جوش بود از پیش تو در سوزات و مولد
 پای پادشاه ز سفر خاسدان کوی طلا
 سحر می بست کوی ریح تو کا طعان
 ان کی که از جبین عابدان جیستان
 چون بود آمد زور باران رحمت و شست
 روح به جیش محبت شد ندان سحر
 در غیبت ندکی بیاره و سکنی بنامه
 او ذمت خرد و گرش او فدا آمد تب
 محبت در کین دست طاعت از مهر تو
 هست در غل و غم از طاعت و نصیحت
 ازین بر آید او نمک شیرین تو
 کاه جستن برقی را با او باشد هیچ نور
 کون مای بسیار چون از او خدای و رنگ
 شهر بار که از انعام تو به تمام حرم
 چه ستر و در معنی از ثواب از و تب
 تا که از لطف ما باشد سمور اتفاق
 انفاق و انقباض و بر و بر و بر
 تا چمن پرورده گردد در سکان و دی
 سال و سار از دولت بند کاز نام و
 در مقام ملک اوقیع و تحسین المهر

وز ملک لیک بود او در گشت راجه
 کرد و از زرم تو و جیب و اندراب
 سوی اسبازان کون و شمشان کوی تصاب
 دست و بوی است کفی تیغ تو کا صرا
 دین و دگر از روان را و این کوی تراب
 بر کشش بار به شمشیر تو طوفان عذاب
 جسم به در جیش سقط شده دمان کتاب
 نبرد و دستر عصا کشت و کمان و انگشت
 او نمک کشت مالش او فدا آمد تب
 کاه کی اصل عقاب بر کاه اصل تو
 دوستان را ثواب و شمشات از عتاب
 او در عمارت ز فاش بود عجز و ادب
 کاه در فن باور با او باشد هیچ تاب
 دامن صحرای کبر چون از او بود شتاب
 شاعر از هم و نسب شرف یاد هم تاب
 خاک پای فاصدات و باب و در تاب
 تا که از کبر هیچ باشد در جزا انقباض
 ازین دور زبانت با او بود الحباب
 او انقباض کرد و در رایل و اسب
 و در و تب با او زبانت بند کاز نام و
 در عیاف غنی را احسان تو حسن المالب

سوی کویان رفته از سیدان و از اوان تو
 خون خصم و لب زده ز سحر و در خجرت
 نغمه کوس و تیر و مار و کجک و رباب
 سحر و دیوانه و لعل و باقوت مذاب

مست لرز را که در کشتن شد زور آفتاب
 از خراسان آفتاب آمد می سوی عراق
 آفتاب به سپهر فضل صاف از عیب
 آفتاب به اختیار دولت صاحب کمان
 سید و نیا مصلح به شمشیر که هست
 صاحب عادل انصیر دولت طلا کست
 صدر عالم به شد او و آدم کرشرف
 باروم او چنان از یاد نگذار جسی
 کاز کسبی چون مغوی کوشا باشد دو
 هست شایسته صاحب دولت صاحب کمان
 سحاب آمد طای غنی در اقام تو
 کز نو چمن برج راجه تو بودی و زبر
 باش تاور راه و کاش ملک و دفا
 باش تا از کار و دخی کشت با کرد
 باش تا مستغنی آید پیش تو کشتن
 سر و دانت دولت او کشیده بر ملک
 ای ملک ابوجهت به کشتی یار
 در کفایت انجوی از باد شاه نا جو

امان دولت ملک شد مالک رجب
 و ز عراق آمد کون سوی خراسان آفتاب
 آفتاب به در بروج سعد ما از حجاب
 آفتاب به انحن رفت صاحب کتاب
 همچو داد و مجسم صاحب فضل الطاب
 صدر نصرت را نام و کایت او انقباض
 پیش از آدم بود عالم را بعد از شتاب
 ای از خود شرف و دست و صد شتاب
 حال کسبی استغانت یافت بعد از انقباض
 رای صاحب دولت صاحب کمان
 تا زلف قدر او شد چون دای شتاب
 ملک ایران که کفی مدد از سبب
 باش تا سوی شمشان کون کرد رباب
 باش تا از روی جمل و عقل کین انقباض
 از زنده جوش استی از شیخ و شتاب
 کاهیان در خدمت او رخ عاده بر تاب
 ای ساول در دولت بر عالم تاب
 در وزارت کام باب از شتاب رباب

مدت سی سال در ملک سلطان کرده
 که خدا را که خداوند تعالی است
 دولت سلطان عمر کرد تو زینب یافت
 اموات کرد آن کتب گفت رسید
 میسر و اموات و از حد و گون میسرند
 در ملک جنت ابرو نورس و در
 حضور چون چه کرد و آب از آتش گشته
 در رسد پیغام تو گواه سوی آسمان
 و دستار و دستار از مهر و ملک جنت
 خلد را چید خواب انگو ترافید و
 آسمان نادان محشر نویدی با آید
 خبر گران را بر عقاب آید بکار
 عالم و جهان و معمار و اگر بپاشد
 سمت تو شکند از آراستگان بپاشد
 بخت بپوش چون بخت کرد و در ملک
 ندان ساخت صاحب خبر و گوید
 مشیری در مرقع طاعت داشت در پاشد
 بر شال بنگران برنج ندید خاشاک
 آفتاب از بهر آن آفتاب بخشی روز نرم
 زهره چون سلطان را شرفی و در ملک
 ای بخش خوش تناسلی چون نفیسل

ای نیات داد و در حلال و حرامی را
 عذر من بپذیرا که پرستم از قصه خویش
 از وصال گشت عالم بعد چون فریاد
 اندون مدت که بود من زود و در خود
 بود شکم چون شراب لعل و در زینر عام
 شکر زار که روی کرد از این گشت
 نایم که تو می گویم به ستم مستحب
 نایم از بهر رخا بر زمین باند معاص
 مهر و نشان با پیش روی تو چون بپاشد
 از دل و دست نخواهد بپاشد او درم
 باغ اگر ام ترار بکان سحر از دلطف
 دو زو و لب و دست تو با هر دو لب
 چهره خوب لب شیرین و با لب میبند
 با د بخت تو سعدین ملک را اقرار
 رای تو در دولت سلطان به کار میبند
 تا که خبر تو فیض در دیوان شاه

نایم که تو می گویم به ستم مستحب
 نایم از بهر رخا بر زمین باند معاص
 مهر و نشان با پیش روی تو چون بپاشد
 از دل و دست نخواهد بپاشد او درم
 باغ اگر ام ترار بکان سحر از دلطف
 دو زو و لب و دست تو با هر دو لب
 چهره خوب لب شیرین و با لب میبند
 با د بخت تو سعدین ملک را اقرار
 رای تو در دولت سلطان به کار میبند
 تا که خبر تو فیض در دیوان شاه

ای نیات داد و در حلال و حرامی را
 عذر من بپذیرا که پرستم از قصه خویش
 از وصال گشت عالم بعد چون فریاد
 اندون مدت که بود من زود و در خود
 بود شکم چون شراب لعل و در زینر عام
 شکر زار که روی کرد از این گشت
 نایم که تو می گویم به ستم مستحب
 نایم از بهر رخا بر زمین باند معاص
 مهر و نشان با پیش روی تو چون بپاشد
 از دل و دست نخواهد بپاشد او درم
 باغ اگر ام ترار بکان سحر از دلطف
 دو زو و لب و دست تو با هر دو لب
 چهره خوب لب شیرین و با لب میبند
 با د بخت تو سعدین ملک را اقرار
 رای تو در دولت سلطان به کار میبند
 تا که خبر تو فیض در دیوان شاه

بر کف دست راست و پای چپ
 اگر دل تو به کف دست راست
 هر گاه که گشاید به کف دست
 جواب دادم و گفت زهر رقیص من
 مراست شکوه زهر که کار ده
 تو نشسته و من چون سراب معلوم است
 و دواج کن که من اکنون می گفتم
 بگفتم آن سخن و در پیش کف دست
 بدان که فضا چه در دادم از آن
 که شتاب چه در دادم که چو
 نگاه داشته رکبت نشین چو
 ز راه سوسن که در کف دست
 و لاله کف دست که در کف دست
 هر از آن زهر فضا که در کف دست
 ز دواج خوش عطار و چنان بودی
 سه باره چون آسای بهیچ بود
 فکرت چه سجده و دو دست چه فکرت
 مثال پرده کف دست که شمشاد بود
 بهشت بود سپهر و چو بهیچ بهشت
 سوز زهر که در کف دست می سپردی
 زهر زاده برف و سوسن با سوسن

ز کف دست راست و پای چپ
 مرا شتاب که در کف دست
 بگوش دل ز عادت می شنیدم
 این حضرت بعد از آنکه دست چپ
 بزرگ باره لاله که رسم سوسن
 سوز و خفت فکرت از کف دست
 فضا فضا همان از کف دست
 در لاله کف دست که از کف دست
 ز کف دست که در کف دست
 حجاب و آن را که از کف دست
 فضا فضا همان از کف دست
 بجان من که در کف دست
 اگر فضا شمشاد که در کف دست
 رقیص من که در کف دست
 همه شای که در کف دست
 سپاس دادم از آن که در کف دست
 کف دست و کف دست که در کف دست
 این زهر و زهر و زهر و زهر
 همیشه که در کف دست
 ترا با دخی از کف دست

در کف دست راست و پای چپ
 ز کف دست راست و پای چپ

فضا فضا همان از کف دست
 کف دست و کف دست که در کف دست

شدست باغ پرستهای رخسار
 بنام و باغ نگار و باد و شتاب
 چو از بار بوی خوشید چو شتاب
 ز غنای گل و از شاخ سبزه سب
 بی نیل جاری شود سبزه سب
 غیاث دولت سلطان توام درین
 جزو کار و زوری که دست است
 حساب ملک جهان که جزو دولت
 شهاب است بیک بوی خوش طش
 حواش فکله در برابر طش
 وزارت از قدم او بود وقت
 ایازده چو طاعت بود که شتاب
 زلفت که آدم دولت سلاط
 که که هر نوایان شدست و کیم
 تو با حبس هر صفی سالیان تواند
 سزای پرده فرمان ملک دولت را
 بری جنب سبک کرده بود چنان
 معیشت که حبس معاشران جهان
 دل و سرنگ و قد و رخسار و ز

افق براسی اندر خوش خشنه نقاب
 بجز نیست غیر از نقاب از افق

که نقاب از نقاب سمان شد زار
 ساه و عطارد شد از نقاب که چون
 را که نسیم جدا و نیست را و در
 غلظت است که از نقاب که از
 آبرویش هر زمان از نقاب که
 من چه ابرو که در نقاب از نقاب
 کار صبر من نه از نقاب از نقاب
 صبر من نیست از نقاب از نقاب
 زان نقاب در شک و از نقاب
 یک چشم از نقاب که از نقاب
 نصیر من نقاب که از نقاب
 ان نقاب که از نقاب که از نقاب
 مرکب اقبال او را در نقاب
 رای او را نیست که از نقاب
 حلو او را نیست که از نقاب
 احرار را که از نقاب که از نقاب
 حضرت او را بود از نقاب که از نقاب
 منت پیغمبری هر کسب از نقاب
 افق از سمان در نقاب که از نقاب
 چش که از نقاب که از نقاب
 ای که از نقاب که از نقاب

افق براسی اندر خوش خشنه نقاب
 بجز نیست غیر از نقاب از افق

| | |
|---|---------------------------------------|
| حق که از حق سپهر است و کلاه خدای می باد | مرغ ازین سپهر آتش بر آری چون تراب |
| خود افعار را بر تراب از آسمان آمد بر تراب | است که خاک تو چون ذره الغار بر تراب |
| از تو کانی ز تیر سپهر چرخ در هیچ کار | وز تو عاقل تر نیست بد چرخ در هیچ باب |
| بر در که فضل دارد عاقل اند از تو هم | باز اگر چه صید کرد و عاقل اند از عقاب |
| در گناه و در نیاز از دست هر کس را سوال | را که چون کیش و کیش لغو از جواب |
| این دولت تو از دست هر کس است از دست | بجو داد و سپهر صاحب فضل الخطاب |
| تا صاحب است که بر دوش می رود و کانی | تا صاحب است که بر دوش می رود و کانی |
| بخت تو است با دولت و صفا و صفا | بخت تو است با دولت و صفا و صفا |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| شاه جهان که خدای خدای است | بر حق و در حق با دست عدل است |
| خوش خدای برده ملک مخالف است | را که بر آید و درین سپهر است |
| بیش نگاهداریست و پیش پایت | وز بخیر و دایت او با نگاهداریست |
| با آفتاب را می دروغ می خدای است | با تو بهار بر زمین غرض را بر است |
| از نور زاری او که کسی مرز نیست | وز نوی بر نام او هر عالم معطر است |
| اگر که تیغ او است نهافت بر کینه | و اگر که دست او است نهافت بر کینه |
| تیغ تیغ صاف و شمشیر است | و شمشیر ز دست معجزه روح پدید است |
| از فضل بر کمان سپاس شریف و خوب | چند از دست روی زمین که پدید است |
| که بکنی ز غنیمت تیغ بر دم شام | رخساره غنیمت و زین سپهر است |
| از دست تو کانی سپهر کباب | در در که کعبه در حرم است |
| آسمانی که در و نوره ناموس و دین | اگر که خورشید نوره از آسمان است |
| شاه و نور تو زدن و کینه | و اگر که خورشید نوره از آسمان است |

خدا

| | |
|--|--|
| خدا که کر که ملک است که کشیده | چون اید به بیت و قله است که کشیده |
| ز دستش است تو چو خاک است و بوم | از کف و جفت تو خاک چو ز دست |
| سر در زیر است خصال تو چو خاک | تا کانی است و در تو از دست ز دست |
| اگر که در ده مسجد و مسجد و در ده | و اگر که در ده مسجد و مسجد و در ده |
| یک است تو مسجد و مسجد و در ده | یک است تو مسجد و مسجد و در ده |
| دست تو در ده نام تو کسی | بی کسی با دست طبع و صفت |
| در خاک رفت هر که می باور کشیده | او خاک بر دست و در نام تو |
| اگر که در ده مسجد و مسجد و در ده | اگر که در ده مسجد و مسجد و در ده |
| وقت طالع و باور و آرام و در ده | وقت طالع و باور و آرام و در ده |
| در ده و در ده که می باور و آرام و در ده | در ده و در ده که می باور و آرام و در ده |
| هر روز و در ده که می باور و آرام و در ده | هر روز و در ده که می باور و آرام و در ده |
| ان شریف و در ده که می باور و آرام و در ده | ان شریف و در ده که می باور و آرام و در ده |
| نور و در ده که می باور و آرام و در ده | نور و در ده که می باور و آرام و در ده |
| این بهر دست است و نور و در ده که می باور و آرام و در ده | این بهر دست است و نور و در ده که می باور و آرام و در ده |
| بجز در دست تو نیست و نور و در ده که می باور و آرام و در ده | بجز در دست تو نیست و نور و در ده که می باور و آرام و در ده |
| تا کانی و در ده که می باور و آرام و در ده | تا کانی و در ده که می باور و آرام و در ده |
| این بهر دست است و نور و در ده که می باور و آرام و در ده | این بهر دست است و نور و در ده که می باور و آرام و در ده |
| عدل تو باور و در ده که می باور و آرام و در ده | عدل تو باور و در ده که می باور و آرام و در ده |

| | |
|--|--|
| خدا که کر که ملک است که کشیده | چون اید به بیت و قله است که کشیده |
| ز دستش است تو چو خاک است و بوم | از کف و جفت تو خاک چو ز دست |
| سر در زیر است خصال تو چو خاک | تا کانی است و در تو از دست ز دست |
| اگر که در ده مسجد و مسجد و در ده | و اگر که در ده مسجد و مسجد و در ده |
| یک است تو مسجد و مسجد و در ده | یک است تو مسجد و مسجد و در ده |
| دست تو در ده نام تو کسی | بی کسی با دست طبع و صفت |
| در خاک رفت هر که می باور کشیده | او خاک بر دست و در نام تو |
| اگر که در ده مسجد و مسجد و در ده | اگر که در ده مسجد و مسجد و در ده |
| وقت طالع و باور و آرام و در ده | وقت طالع و باور و آرام و در ده |
| در ده و در ده که می باور و آرام و در ده | در ده و در ده که می باور و آرام و در ده |
| هر روز و در ده که می باور و آرام و در ده | هر روز و در ده که می باور و آرام و در ده |
| ان شریف و در ده که می باور و آرام و در ده | ان شریف و در ده که می باور و آرام و در ده |
| نور و در ده که می باور و آرام و در ده | نور و در ده که می باور و آرام و در ده |
| این بهر دست است و نور و در ده که می باور و آرام و در ده | این بهر دست است و نور و در ده که می باور و آرام و در ده |
| بجز در دست تو نیست و نور و در ده که می باور و آرام و در ده | بجز در دست تو نیست و نور و در ده که می باور و آرام و در ده |
| تا کانی و در ده که می باور و آرام و در ده | تا کانی و در ده که می باور و آرام و در ده |
| این بهر دست است و نور و در ده که می باور و آرام و در ده | این بهر دست است و نور و در ده که می باور و آرام و در ده |
| عدل تو باور و در ده که می باور و آرام و در ده | عدل تو باور و در ده که می باور و آرام و در ده |

تا کانی که در ده که می باور و آرام و در ده

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| اگر باغ و گلستان خرم و گلستان | بهر طاعت او فرخنده و گاه است |
| عینک روی زمین و گلستان | که بختگاه ملک این بختگاه است |
| خروج او بعد و دست او گلستان | خود از آنکه در دهن و دانه است |
| و باغی که از درخت باغستان | کمال حد بخت و حال حد است |
| ز دست و شمار از حد و شرف | ز طاعت و جبار از حد است |
| ز که ملک تو روی ماه به خاک است | ز فعل ملک تو روی خاک است |
| اگر سازه بر پیش کند از حد است | اگر نه مستی کند از حد است |
| رضا و شرم تو مانند شری و خصل | مستعد تو خواه و خصل به خواه است |
| بخت تو و دست ملک و طاعت | از آنکه بول تو در کار بخت است |
| فغان تو با آه و آه و آه | مرد و زن همه در این و آه است |
| هر آن که از کسب باشی که از حد است | چو پیش بخت تو از حد است |
| بنا کسی که می گفت بشیر و زهر | که از بخت تو بخت و زهر است |
| ز تو بعد از دولت تو یک است | که با تو دولت تو هم بخت است |
| و دلیل است بر حای صفت بر آن | برین دلیل و دلیل احصا است |
| بخت باو شب او روز و او معتقد | بخت باو شب و روز و معتقد است |
| به دولت او خسر و از با و ترا | که دست به ز تو دولت تو گاه است |
| نار حاکم تو حد با حد و با حد | که حد سر تو بخت و از حد است |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| انچه روی که شرف و مغرب بهر شرف | وی داری که هم بهر و هم بهر است |
| در شرق و غرب حق خدا را تو شاکر | فضل نهایی در حاکم و از حد است |
| پیش و کم است ملک جهان چون کنی | خدا از دست ملک جهان پیش و کم است |

چرا اندر روی تو طاعت را بر روی
که جای دارد از بخت این بخت

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| و او است که در کار بختی زاده است | و آن بهر که با قدر او در حد است |
| نامت تو ز رشتد و کرد و رفت ماه | فرق خالان حد و رشتد حد است |
| شاید به از حد تو شایسته اند | زیرا که در حد و حد و حد است |
| از حد و از حد و از حد و از حد | هر دو که از حد و حد و حد است |
| مستی تو و بخت و بخت و بخت | طبع چو از حد و حد و حد است |
| بخت زین و از حد و از حد و از حد | در زین و از حد و حد و حد است |
| دست تو و از حد و از حد و از حد | زیرا که از حد و حد و حد است |
| نام تو و از حد و از حد و از حد | شک و نام و حد و حد و حد است |
| هر کس از حد و از حد و از حد | بخت و از حد و حد و حد است |
| زاد تو با حد و از حد و از حد | زاد تو با حد و از حد و از حد است |
| بخت تو و از حد و از حد و از حد | بخت تو و از حد و از حد و از حد است |
| چا و بخت و از حد و از حد و از حد | چا و بخت و از حد و از حد و از حد است |

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| تا که حد و بخت و بخت و بخت | ز حد و حد و حد و حد و حد است |
| و از حد و حد و حد و حد و حد | ز حد و حد و حد و حد و حد است |
| بخت و از حد و حد و حد و حد | بخت و از حد و حد و حد و حد است |
| خواب و از حد و حد و حد و حد | خواب و از حد و حد و حد و حد است |
| دوم و از حد و حد و حد و حد | دوم و از حد و حد و حد و حد است |
| زان قبل و از حد و حد و حد و حد | زان قبل و از حد و حد و حد و حد است |

بخت و از حد و حد و حد و حد
بخت و از حد و حد و حد و حد

ای بهاری کشکب شست بود دست
فرقین به جواهر اسمرودن است
یوسف ملک تو در پیش تو در هیچ است
لیکن ای تو بهر کبریا صیغ است
هیچ بهر چو کجوزل شان جهان
که شکست کجوا در تو چون شایان است
چو شمشیر زان سر خنجان موج است
ابر بیکان زان خون بهنگان است
سایه لاج زان سر تو خورشید است
بایخت زان با کبر برین است
نعل آب تو در وصف بهر سیاحت
خاک و کلاه تو در وصف طبع است
سخت تو در بازی زانواران جهان
فلکس مرکب و ادم الحام و زین است
چیر مثل قطع و طغ و دشمن تو
عصر دم بر گشت و بیکل انقضاست
فست بر روی زمین از سر عالم است
کر سیاحت کند تو بی سکوین است
تا که انکار شاعر تو بود رسد حال
که تو بگفته و مرادو بدل اندک نیست
عالم از حال تو آراست چو فروزین است
حافظ و خاتمه تو ملک تو مالدین است
هر جا شاعر بسجده بزمین تو
و خرقه تو بر آید چو امین است
صلح وادی بر تو ایستاد و مرا
خاطر نه بدستی چو یک شایان است
که تو ایست مراد تو بگشت بند
خو تو بر زان کمال ازین است
تا که از صاف مادی بر میان است
ولی تو ای دوستی تو بود و دوست
که جهان بیکال آن دل روشن است
عقل زان کشت و دهی تو زان
که تو ای دوست مراد تو امین است
کاف و دارا مراد تو امین است

هر جان گرفت مگر کار در دوا
 هر کس گرفت در گنج و نهار شاه
 هر کس گشت به سلطان و درگاه
 هر کس را که عاقله از سر داشت
 هر کس که شاه گرفت به اعتبار
 هر کس که نام شسته گشت اند
 بقا بود با چشم شهر به شعر
 شای که گرفت و خلقش را داشت
 خود و بزرگ بود و از اثرش خوب
 زاهد بود و سرمه با گوشت
 از رسا و جان پیش از آن در ده
 که در آب بوقت پی بود اعتبار
 شاه را ز دست گرفت مرقع
 حکمهای خود جل را گرفت
 قمار و شطرنج داد و جایگان
 و بیکر و کیدال و نرای شریف است
 که کام و بار و در و ده و ساهی
 و زلف و توبه و کمان و بلیز است
 شای به نیر و دوازده و بخت تو
 که کام به نر و سبزه ای شود
 در پیش و غیب خاکش پی زین

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ان روی سر دولت کل رخ ببار است | و از کف زلف است شب غالب باری است |
| وان جبهه خنده است همه عقد و بند است | وان چشم خیره است سر خواب و خاری است |
| شاید که من از دست تو باده کنم نوش | ز باده که تو نوش لب باده گسار است |
| من که خط او بر دل من خنده زاری است | نوش لب او لب من بوسه زاری است |
| روزی که من چشم چارم چو خزان است | چون باز پیش تو آیم چو بهار است |
| ایم روی ای شاه که دست و چهره مبار | از دیر عاقبت ز بوسه و گلزار است |
| از طلب و همتش به صبر و استقامت | ببارد جهان روی مرا صبر و قرار است |
| و کوز زینت است جان تو زلف | شیرین شیر دل شیرین کار است |
| سعدان مینا خستر ابا الفتح ملک شاه | شاهی که مبارز کنن و تیغ که آوار است |
| صد بار بدم زنده و زنده در روز | سعد قلقت و همت بر دانی نثار است |
| از بهت او بدلی و خواه بخت است | از لشکر او بر سر کوی جا است |
| او را هر چه چون هم و کادوس کجاست | کادوس پیش چوین هم و کادوس بر آوار است |
| ای شاه کسی که خط خمد تو برون شد | بخت است که بر یک آید از بوار است |
| از به خطا که کنن همچو اسیران | گر نشنود و بخت در کج حصار است |
| بر کسی که بفرمان تو رام است و سخن | از دولت و اقبال تو کارش به کار است |
| و آنکس که بر او حکم رخای تو کشید است | از به تو که بر سر و جبهه کار است |
| عز است ز نام تو چو دنیا و چو دین را | خود باده که به جاده تو فار است |
| ماه ملت پیرو ماه ملت باد | ز باده که ملت را براد تو فار است |
| تو آمدی دنیا و یار همه عالم | کار تو هر وقت ترا نضره بار است |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| شاهی که عدل و جود همه در کار است | باز بخت و نظر از روی کار است |
| تقل عزم و کینه طرب روز نرم است | ایستاد عدل و نفی ستم روز بار است |
| والا که بشام می بویان است | عالم بیکدیگر تو کار است |
| ایمان او بخار که یک شد کمر | ز باده که تو نوش لب باده گسار است |
| نزدیک از پناه حصار و غلخان | تا عصمت خدای پناه و حصار است |
| از کارزار او اجل اندر رسد بهیم | کود اجل مقتدره کارزار است |
| شیرین که دانش شیرین از قیاس | شیری که سزاوار همان رخوار است |
| ست و پادشاهی از صفای خست | بایده که خفته نصرت وین اعتبار است |
| امور که رقیق صبر می او لب است | ز باده که به سحر خود امور کار است |
| هر شاه را که بخت کند است و کار | از دولت خنده دل کار است |
| هر کجاست که بخت کند است و در زمین | از به لغو و عمر در انتظار است |
| بر یک مکان خالفت او را قرار است | نار بر رک و دهانت قرار است |
| بغداد در ملک شد و بریم او بجا | در آتش ملکین باغ بهار است |
| ملک و شعار و دولت او ببار است | کارش را خواران جهان در شمار است |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| اگر چه نامور از افکار از صبر است | عاقبت سحر از شهر بار صبر است |
| جلال دولت عالم است حق | که باد شاه جانت و حرمه بر است |
| اگر زان شب ز در عدل او شکفت | که عدل او ز جاد و زمار است |
| بگردان او که که خط خواسی | که گردان عالم است خط است |
| همیشه روشنی از روی او است عالم را | که عالم جسم است و رای او صبر است |

اندر این کتاب
از کلام عدل و کار است

چشمت دولت او آفتاب را نه
 اگر خود ز دل آید و شش هر جزو است
 زبده مستایش او بر زبان کسی است
 از آن بود نظر شری چشمه لبسال
 مناز جزو بجوی که بیشتر بود نه
 در شش بود دولت زبده از درون
 خدا بکلیا فتح تو از میان قیوم
 تو انشی که عوای تو داد با ستم است
 زدی عقل جان چون می آید کین را
 خدای عشق بگو تو که کج ملک
 کمراد تو جزو است از قضا و قدر است
 زبده را دور است از بی و انبیکه
 بشری و عرب ز احسان و جود تو معنی است
 با کسی که چو آتش بکشد تو شرف
 شریف حضرت توست که بشان
 بیجاست نژاد هر که با صدف است
 دلای که از طبع ما پیروز و
 بجز خدای تعالی هر آنچه است و کر
 نزار نیست و چهار عدل تو هر روز
 جهان تو که ولایت تو بخش شاه و پادشاه
 رو بکام دل تو بس هر که خواهی

چنانکه در این دیوان
 به نام کرم و صفا
 در این دیوان
 به نام کرم و صفا

فتح آن هی که بر ما پیش تو بگذا
 و بهماذاری فتح او طراز دولت
 تیغ او در عالم هی بی باکی است
 از نوبت بود و بهر چه عجب بود
 چند خاتم از سر الفی است که در
 رنگ حدیثی است و در دم حدیث
 فتح او در شرق و مغرب چه در دست
 صیدان در دست دارد و دست تو
 که نصیب دلستان با بد می در غیب
 از اینا نمای خورشید و بزم اندر عجم
 تو که یکس خورشید در کوه تو آن زمین
 سوی در میان زمین بر او چون بجز
 بشو تو آن را از زمین این پس است
 رنگ خون و شمشاد و یکم شیرین
 از شرافت اینان در زمین و شمشاد
 در دل در دست و در کبریا است
 نامشعش چه در صبح ملک و دین
 طاعت سلطان و نعمای بر او است
 هر که شکوفه زدن که در تو است
 دشمن ازین شکست می دهد که در دست

این دیوان از
 به نام کرم و صفا

مردی را که می خواند و در چهارمین
 جفت می آید اگر چه پنج جفت
 زلف توشت باز در بر سر زده شود
 خواهم که بدو علف او بشوم یکی
 با غارینت رگس و بخارینت کل
 زیرا که گرد رگس توشت خاد یا

نقصی به یکدیگر چو نور قد دارند
بارش اگر به بخت یار نیست
بس نام او را زده شکار نیست
هر چند بنده خلق او را شمار نیست
گویند مردمان در استخوان نیست
کردار بخت و نسیب عارض نیست

و شایسته و سرخود انور فارشت
و اقبیت دولت تو که اورا بر آسمان
و خنده مجلس نوشی است بر زور
هر دل که نام مهر تو نوشی نیست
هر جان که خط کین تو بر نوشی نیست
طهر ز نوی صحت تو نماند چون نیست

و ندر جهان باز خود آفرینا نیست
جز آفرینش و او بهر و بیانیت
که به نیست و جوهر کنی انگار نیست
جز بیستاره طالعش رو و زکانت
جز باطنه اجلش کارزار نیست
که خاک و رنگ و نور جز هدام نیست

کتابخانه عمومی و مدرسه علمیه
شیراز

کون کنی و که تو خوار و خوار نیست
چشم چاک و که تو سدا چو آن نیست

[illegible]

فرخ نفس مشرق همان دوزخ است
 نامت با دوزخ ملک مشرق نورش است
 بر است و در بر خضد و در لور است
 این در سرور و در با نور و در است
 آن که در محبت هر فرقه شاد است
 همه را در زیست با بقا پاک است
 خصلان در دوزخ ملک با نصیحت
 دولت بر ارمین در نور و در است
 شایسته است که در دوزخ نماز و در است
 با بارگاری در با که در دوزخ است
 اندیشه خدای که در سر مشرق است
 بر یک خود و قطره ابران بحساری
 این قوی دهد و این دوازده است
 از این در سر نیست نماز مشرق فر
 نادر و نوری را در نور و در است

نام تو نیست در ازبک مشهور
 که بر رخ زلال و بدخود هست
 خفته که در نوادشت هست
 که برین حدود سراسر ایست
 دوری زمین نیست از این خاک
 حصار سمندر از رخ و درخاست
 از رخ تو بای همچو و توران
 در عالم کبریا نیست فرد
 مرید که گشت رایت بر سر ایادی
 مژگان زد من و تو را از بهر زلال
 در ملک میریت بخت نیست را
 چون دلت اهل اهل بیت زاهر
 از دولت پرور اقبال تو سرور
 اور سبجی می شربت شد ای
 ای باور عطر گل و بچین نیست
 بر اندازد از آفتاب مستی ای
 می غرضش انشا لطیف از قبل نیست
 طاهر است خطم بر زلف ای
 از رخ چو گلان و در اعلا ی زبانت
 از دولت تو بود فرار دل و سحر

سیاه غلام چشم دولت دهر است
 کرد و خیزد از دست و در غم خیزد است
 خشم و گوشت بد را در سیر است
 و دل گسستن و در دست و در جوت است
 و دست جهان دان را که فدا و آید
 و دغا جان مار و در و لغیر است
 خاک و درخ ادا و در و در و در است
 زب و زب و زب و زب و زب و زب است
 بیخ و زبان طغی و در سیر است
 از دست صاحب سالار و در است
 جفا و کاک را در و در و در است
 و در و در و در و در و در و در است
 در و در و در و در و در و در است
 تا به نوحان را در و در و در است
 که در و در و در و در و در و در است
 از و در و در و در و در و در است
 و در و در و در و در و در و در است
 تا به طوطی و در و در و در است
 از و در و در و در و در و در است
 از دست و در و در و در و در است

[illegible]

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| در بستان ملک دشت بقای شاه | از خود دولت بدی برگ و بار یافت |
| خداوند بدید سبب معاینه | هر که گوی بار کشته بار یافت |
| شاه بدید بخت ملک سحر آفرید | از بخت هر چه یافت ملک نامو یافت |
| شاهی که در جوش و خفقان بود روزگار | ز در هر از رستم و اسفند یافت |
| ادرا خدای داد ملک هر مسد خطیر | هر که از بود و طغیانه بر آ یافت |
| چون روزگار بخت او بدید | هر که از باد و دود او را بر یافت |
| چون در بنار و دود او بخت | او را چنان دود و دود و طغیانه یافت |
| هر که یافت جز در دود و دود | ان نام کو زمت و زرم و طغیانه یافت |
| زنده که خندان جهان بار داد | گورا چنان زنده و بدید یافت |
| ایگزوی که هر که نمای تو بخت | از بنی که نمای تو چنان یافت |
| و کز چهار طبع سخن گفت در جهان | از چهار طبع تو ان هر چه یافت |
| و ز طبع و طبع تو صفت خاک و دود | و ز وجود و طبع تو از آب و بار یافت |
| اکس که غرض کرد و گریه یافت | طبع تو از کج و قرون از کج یافت |
| کار از کار یافت هر حال و فقر و د | وین را از فقر و د و نه هر که یافت |
| کل یافت سبک و نو ای که غرض | و ای که در ملک تو کج بخت یافت |
| که بست نه مخالف تو که بست شد | بستی ز راه و بد و بدی ز راه یافت |
| هر دشتی که با تو بهر اسپد | بر جایی تو بهر تو بهر یافت |
| هر کس که یافت و دل و دشت بستان تو | و زبید تو بر تو دمان یافت |
| تو جودی و هر که ز حکم تو سر کشید | در هر کای تو زبید و طغیانه یافت |
| شاه از دشتی تو طبع روزگار | اسان تو زبید و دشت یافت |
| زبید و دود هر چه از ملک و دشت | زبید و دشت از دشت و دشت یافت |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| کار تو با و رونق و زرقب یافت | از تو با و رونق و زرقب یافت |
| قانون افتخار و شرف دولت تو با | از دولت تو با و شرف و افتخار یافت |
| باقی جانبا که جسد از بقای تو | اسم تمام و مصلحت مبر یافت |
| هر روز و هر شام که ملک جهان گرفت | از خود ملک و مال و اسلحان گرفت |
| صاحبان شرق و غرب مغرب و بین | شاهی که از بدین و بدست جهان گرفت |
| ناگشت تا نام او فاش در جهان | از شرق تا غرب همه اسنان گرفت |
| ایده که کان زد او در مسکن | رسم تو و دست تو بستان گرفت |
| خدا که او همه تو بستان گرفت | عاجب بادش که در بستان گرفت |
| رستم که بستان گرفت و دیر و از | دو سپید و شیر باز در ان گرفت |
| اسفند که بستان گرفت که با عدل | سپید و از دود و دشت گرفت |
| نام و نشان هر دو کون که در جهان | زان ملک که خرد و خرد گرفت |
| چون روزم کرد و در تو بستان گرفت | صد میل و صد میل گرفت |
| گر ملک خندان شاه با لقا | او از ملک شاهان در گرفت |
| چون زرد آسمان برین روزگار گرفت | لقی زین زین و آسمان گرفت |
| از خوش بود و او را کاش نوشت | از جرح بخت و کج و احوال گرفت |
| هر که ملک زبید و بدید گرفت | دست تمام و دشت بستان گرفت |
| اسپس بود و دشت و دشت گرفت | پیش بخت و کج و کج گرفت |
| خوش و دود که کج و زبید گرفت | جسد و از دشت و دشت گرفت |
| کرم و دشت که زبید و دشت گرفت | شهری که دشت و دشت گرفت |
| من ان که کج و دشت گرفت | از دشت و دشت و دشت گرفت |

از دست او و در دشت گرفت

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| نیفتن که چون کبود بنفشه سسی نمود | در حال سرخی اجتمه دار خوان گرفت |
| آتشش که از زمین عراق و هند | وادی و کوه و دشت همه آتشان گرفت |
| چنان در آن جاده زمین جگر گرفت | به تن در آن دبار و هوا جگر گرفت |
| عالم چنانکه جوشت دل و جان او گشت | کسی چنانکه دود مرادش چنان گرفت |
| جان در خطر نهاد و مصاف حد و نیت | ناکس کو پیشش که جهان را بجای گرفت |
| شاید چنان در شخص تو نیت گرفت و نیت | چنانکه شخص نیت و قدر از آن گرفت |
| روم از نسوخته و سوخته سر گرفت | بزم از نسوخته و سوخته چنان گرفت |
| هر ششی که با تو سخن گفت در بر تو | از سیمین تو سخن گفت در زبان گرفت |
| به هم و به گداز که تو ز عدل تو | در چشم چرخ و چرخ با زبانت گرفت |
| از تو گرفت چو بنو نظر گشت | از تو زبانت که جان گرفت |
| و ز زلف بگریه گرفت از زلفی تو | در سینه هر چه ز زلف تو گرفت |
| نه خط زلفت و جو تو زبان | هر چند هر کسی خط از تو زبان گرفت |
| جز در خزان تو نیت هر کس | که آفتاب رنگ بگوید به جان گرفت |
| خوشه چو ز کوه زنده تیغ بباد | کوه که روی خاک همه زخم گرفت |
| زخم خان که از سر چو ماه با نیت | زبان چنانکه بوی مراد زبانت گرفت |
| کای ز مهر دست تو نیت سپر نمود | کای ز عشق تو تو نیت کمان گرفت |
| نه در خوسبایت تو مردار از | کز آستین دامن باز از آن گرفت |
| و در دشت با تو آویند زوار | هر دو که راه به کاروان گرفت |
| صاحب قران تو و وزیر تو صاحب | کسی شرف از صاحب حاجت گرفت |
| دشمن بای عدل کردن مضنون | تا او بدولت تو قسم در زبان گرفت |
| او زبانت نیت جسته است و فرخ نیت | خاک که از سعادت تو بر زبان گرفت |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| زیند که جان خویش کند بر زبان شد | کام و زخو مرتبه از سیمان گرفت |
| تا از بار کبر و طبع جوان جهان | چنانکه طبع هر ز باد قران گرفت |
| سوی جوان و بر نظر کن که در ازل | بر چرخ بر باد تو نیت جان گرفت |
| از هر دو نفر و کمر بند در میان | کز نیت و نیت و نیت از آن گرفت |
| تو چو دوان جان سعادت که در کاف | از کام و نیت تو نیت جان گرفت |
| صفت کتور در خط فرمان سلطان بخت | صفت کردن و گرفت بهان سلطان بخت |
| خفا و نیت که عالم بیده نقد را نیت | گفت در عالم که از سلطان سلطان بخت |
| کو کیمین روشنی کبر و نور آفتاب | نور و نیت زده از ایمان سلطان بخت |
| و در دیر و در سر و نیت نیت بخت | چو او نیت خفته از ایمان سلطان بخت |
| ز نیت روز شمار و نیت دارالقدر | هر دو در میدان دور از آن سلطان بخت |
| که هر نیت بود با نیت میدان خلوت | از نیت با نیت سلطان سلطان بخت |
| صند و نیت و نیت و نیت و نیت | هر که در نیت فرمان سلطان بخت |
| از نیت در نیت نیت و نیت نیت | گفت که از نیت سلطان سلطان بخت |
| عاریت دار نیت نیت و نیت نیت | ز نیت نیت و نیت نیت نیت سلطان بخت |
| نیت را معلوم نیت از نیت نیت | کایت نیت و نیت نیت سلطان بخت |
| که نیت در نیت و نیت نیت نیت | ز نیت نیت و نیت نیت سلطان بخت |
| شاه از نیت و نیت نیت نیت | نیت و نیت نیت و نیت نیت سلطان بخت |
| از نیت نیت نیت نیت نیت | ز نیت نیت و نیت نیت سلطان بخت |
| هر دلی که نیت نیت نیت نیت | روی او بر نیت نیت نیت سلطان بخت |
| هر که در نیت نیت نیت نیت | نیت نیت و نیت نیت نیت سلطان بخت |

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| در عهد جند و ابل بجزوری حاکمان | خسرو و هند وستان بهمان سلطان بخت |
| و جهان ابری که از کشش بناسا بهی | دست کو بر بار زافان سلطان بخت |
| در دیار ما و راه الهی چون بسند کال | خان رگستان سانش خان سلطان بخت |
| حکمت و پادشاهی اندوز بقراط | نظام الملک در دیوان سلطان بخت |
| ست سلطان سیمون از کرم جهان او | کریم عالم سر به جهان سلطان بخت |
| که سکنند چینه جهان طلب کرد یافت | جام بر پی چشمه جهان سلطان بخت |
| تا سواران در چشم چکان بگردند روی | گوی دولت در چشم چکان سلطان بخت |
| تا جهان را از نهانی ازوی باشد نهانی | در جهان ازای نهانی جان سلطان بخت |

معه در دانی شاه جهان
معه در دانی شاه جهان

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ایام نفس و موسم جدی سپهر است | لبنی ز بوی سرد و سراسر معطر است |
| کله از باد آن مزین است | طراحت با بدن این منور است |
| ایمنی جلیف دی و لعل قفس است | دین مهر خطیب و معنی و مبر است |
| ان با حقیق و بلند یافت و کبر است | دین با کلاب و غایر وجود و خبر است |
| در زم آت کور از اسلام است | در شرح خون قربان این را مبر است |
| شاه خدا لیکن مهر خردان مشرق | اکثر و کبر با خردین مبر است |
| او تاج طبع عصفه الدولت از آنکه | بر دشمنان ملت و دولت مظهر است |
| از عدل و از سخاوت او بهره یافت است | چند آنکه بر سبط زمین نرو و کور است |
| ملک جهان رسیده و پدید و پدید | زین روی همچو پدید و پدید و پدید است |
| هم در جهان زنده و در دست با و کار | هم در صلاح ملک پناه و اور است |
| که آفتاب نور می گسترده و ن | و دار او بر و ز دولت و کبر است |
| لشکر و سب از صف پش لکران | او از هنر مبارزه پش لکر است |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| هرگز که در کنگر او بر ستاب کرد | کمان تو بانی دیده کردن و انزیت |
| اگر کسی که است خسرو عالم با و دار | کو که با در ز سیدان مهر است |
| خسرو را داشته و نادر و افغان | در بای انصرفت که بر جرف انصاف |
| مقی که بر شد ملک از مشرق نیام | کو که معاصرت نشسته و خیریت |
| اندر نیام خویش بود و پست چون پست | و اندر میان معرکه بر یک پیکر است |
| یری که مرغ و بار بر و زشت شاه | شاهین نظر است و فاعل کبر است |
| و کار را از طوطا و لفظ دل است | در صید کشتار او دیده سر است |
| رفا را از صواب بود و هر کار رود | کو اقصا همه ده آموز و در است |
| ای خسروی که گفتن نام تو در یک | چون در غار گفتن الله اکبر است |
| کو که ز بهر نصرت اسلام و قدر کفر | تو جلدی در مع و تمشید است |
| و ذوزنه قصه و اخبار فتح تو | مهر و قدر قصه و اخبار خبر است |
| مهر او و دستان را چهره و چهره کل | پیکر دستان را زدی چون در است |
| بر جهان جماعت و بر روی او بار | کو که در هاشم و کل کار و در است |
| هر چند و در دستان و انسان معتمد | مهر تو در ولایت فقور و فقیر است |
| بر نفس از کتب و کل باغ و کوهستان | در موسمی که جشن را بهیم او است |
| ایوان تو نقش بهاری نقش است | میدان تو رزم سپهری مصور است |
| بیش تو شایب با کل و با جود حق را | می تو شایب که می بختن و حق است |
| از خبر و دانی تو پیران مبارک است | تا آسمان از کون کون همچو خبر است |
| زیر کلب و زیر کلب تو با و ملک | تا ملک زیر آب و بار از کرم است |
| چون روز عید باد و هر کار و کار | کایام دشمنان تو چون روز عید است |

کتاب فی الفقه
کتاب فی الفقه

به کار ناطق است که حدیث و مبارک است
 در هر وطنی خرمی از نوکب عید است
 ناماد بهاری بوی باغ گذر کرد
 بر طرف چمن شاخ درختان رشک و
 رنگس زلف چاده نهاد بهت کف بر
 بر سبزه دلاله لب چوی و سر کوه
 کرد آمدن مرغ و بهیم رفتن تخم
 شاه ملک و پسر شاه ملک شاه
 سحر که به خجسته دل به خواهر بوز
 انشا چنانکه کز انا حق او
 از نوکب او نادر مدینه است
 بر آب که در زمهر روی و زور است
 بهر لب که بهر لب که بهر لب است
 در خدمت او نفس او بهر لب است
 فاج است تا برش ز شرف برش بان
 تا که جهان دولت او صورت دولت
 همواره بود و عیسه دولت او است
 ارشاد ز نوکب می شکو که گذارد
 بر نام نواز نوازان خطبه و سکرت
 بهر خیل زنگان چون سیل جبال است
 از روضه عدل و در افتاق نسیم است

مانند است که حمام نو و لیکن
 هر نام که چکم تو باشد همه گشت
 زانکه روزی بخشد بار بدل بر
 اکس که گرفت از نور تو سپیده و دو
 ای ناصر دین بی و بار شریعت
 اجرام فلک را بهوای تو میسر است
 ناهد و کنا بهت همه چیز بیکه
 تا نصرت و بر بهت تراوی چمن است
 دمس زوالت می و ناله زار است
 عید که بگرفت سر و زوالت می
 تا بارده اعلی طرب را بهجا و د
 آخر از دهر که حریف بهت دین کار
 تا روز و زوالت و شب اندر بهت زوالت
 از زوالت و جان و سل ناز و چکل او
 خوش باد عمر و زوالت و چو نور و

عید اضحی رسم داین خیل از بهت
 هر دو عید بهت و زوالت است
 عید غنق را بهت دینال اندر دور
 ان جهان کبری که از کم جهان از بهت
 که نشا بهر از ابران شهرهای نام است
 عید فطر از شریعت سنت پیغمبر است
 عید دولت طلعت میون سلطان بخت
 طلعت و غنق را بهت دینال اندر دور
 و ان جهان کبری که از کم جهان از بهت
 و ان جهان کبری که از کم جهان از بهت

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| شاد و لایم است و شاه یکتا است | شاد و عالم دولت و شاه در آخر است |
| که بر سلطان ملک پنج سرش پستی است | دولت او که بر تاج و تاج کوهر است |
| حمت اسلاف او از نام او آدم است | دولت اصفیا و از فرا و نامش است |
| در جهان باز دولت او از دست است | هر که در سایه سزای ملک تاج و تخت است |
| خطبه را است از خطبه نام او و خدای | هر که در شرق و مغرب خطبه میسر است |
| آنکه گرفت او جهان و از پدر است | هر دو حق واجب است و حق است |
| خزوی را نیست در خور که خدای است | و آنکه در حدیث با خدای است |
| او با برالت و خوش بود از انکسیر | او بر دولت و منبش بود که تاج است |
| از شمارشگر او و هر مردم عامر است | و هر مردم کی بود خدا که او را تاج است |
| که شفقهای رزم او را سر شیری | چون باشد زان شکفت که در سر درخت است |
| فصل اسکن را زد و فرج افغانی می | با فوج او چه جای فصل اسکن است |
| آسمان از است از ایت میسر است | و رسم اسبان او روی میسر است |
| ست مهر و کین او را و نش از مهر است | بند او که از مهر او جان بود است |
| چکس را در جهان از آنکه از جاره است | را که توج او بر تاج و فعل او است |
| چون پلاید چون به سکان بیخ او | ارخوان و لاله که در سینه از مهر است |
| ایضا را از مهر او چهره ان است | در او از بهر آن نفس و فرخ چون چهر است |
| که در یاد رسکون نفس از لشکر بود | این جهان در باو کشی و عدلش تکر است |
| آنکه از ندی که عالی را است رای ترا | خبر و مبارکان چون ندکان در تکر است |
| از دل و جان هر که بهان نیست در فرمان | آنکه از ازب و ندان تر فرمان است |
| هر که سازی مقام آنجا بودش دی بستم | چون نشادی ابدی حسابش نامی آنرا |
| با و با به خاست از دست جان او در | آنکه در موسم که این خلیل از دست است |

| | |
|-------------------------------------|--|
| خانه در فصلی که بر اطراف چو آب بود | بار باره سیم و پلاد و مور و مر است |
| در میان خانه از کوه مجلس فروز | نوده نوده بسد و بافت و محل است |
| کوهری که بر او را و دوا و جهر شریک | کوهری که در پای رسکند و دار از دست است |
| از فرخش خانه چون بوستان حرم است | قد او در بوستان مانند زین عجات است |
| کوهری که در حاشای پش دای او چون زین | در هر بوستان است چو چشم او خاک است |
| آنکه جای ترو خجرت در زمین کسان | آنکه در باده خاران جای بزم و ساج است |
| نایب است فرجام و ساغر از دست بود | همچنان که بازوی تو خنجر و خجرت است |
| با عدالت سازگار و باور خلق جهان | کلا بدست در هر صفای سازگار و باور است |
| جهد و خوش بود و خرم که را آسمان | دور است از دور و شب و خورشید است |

| | |
|---------------------------|-----------------------------------|
| خداوندی که تاج دین و دولت | بدولت دین و دنیا را پادشاه است |
| از آن تاجیت در دین و دین | که نعل هر یک او تاج جز است |
| دلیل دولتش چون روز روشن | بهفت اقدیمستی آشکار است |
| تو که دولت او آفتاب است | که نور او بر شرق و غرب میست |
| زفر جنت او سلطان عالم | به از کسری و ذوالقرنین و دوز است |
| زاقبال و دعا و همت او است | که سلطان بر هر جهان توان است |
| ضمیر روشن و اندیشه او | گفت برسی و افق سیم است |
| زدهش میان بادشاهان | و فادیت و صلح و مدار است |
| سزاوار نماز مجلس او است | هر آن که هر که اندر کوه و در پاست |
| مراقب و دولت بهر دولت | همه ارباب و محنت بهر اند است |
| بود و روز خدای بود خوشتر | که از دگر کار و دار و دمی است |

از دی بوشنای امرو
ز فرودست و طبع گیس
زین از کوب و چنان سپهر
کون در جاده سپهر شرف
لباس چو سپهر و فرزند کس
هر دوشی کون و دقت نظاره
از آن حجر چهر سپهر و خرم
همای فرخ و عیدی چهر
همای باد و ارم و ز کارش
چینه آنگ بر کرد و سار و
بختا و باد فرخ و در سلطان
سلطان باد و چهر چهر
چنان خانه مسبار و زنا و سپهر

رای ملک از خاقان اقبال
کرد و کوش عالی از ای کالی
است فارغ دل از احوال افسان
از بد کشتی بجز زمان او سپهر
که چو سلطان و کمال شکر بار
ناکه عهد و عهد و عهد و عهد
هر روز از روز و کار و کار

عیش هر دو خرم است و وصل هر دو فرخ
ای سرا فرازی که در آسمان چهر
مصطفی بر جبهت و عقل بود و چون
از نجابت است در ایام فخر زمان
خاک درگاه و چشم فرخ را چون
در کاف ماند و لغت رای بود و چهر
در بقای است خود نصرت و اسلام
تا چهارم کور از خیرات تو صهر
آنگ در در و دوش بود از کار کوه
از طرب روی کوه خا و پاست چون
جاده و زب و نوبسار ای و دنیا و دین
ست هر دو دستان چو شمشیر بار
خوی کن تا هر ایام سال در ایام
شاد باش از آخر سلطان و در بخت

ناج و نیا و دین خدا و نیت
در هر جهان و در عراق نام و نیت
چرخ را با بقای دولت او
عقل او را با قیاس توان کرد
چشم و دین روشن از سعادت
ان یکی و اوریت قلم کشی

عهد هر دو حکمت و عهد هر دو نور
لشت خاقان بخت پیش و چون
حکمت در جبهت و عقل بود و چون
هر جودان نه کج و نه اسکندر
کرد اسبان و مغرک را چون
هر اقبال و دولت نام بود و چهر
هر سلطان و بقای تو بخوابد کاه
اختیار جلال عالم چهارم کور
روبان غنی شکوه شرح آن
و ز طیارچ روی و جفا و پست چون
زب و دین و رور و جاده و دنیا و دین
بار و دستان چو شمشیر بار
ز آنکه عهد از نیت است سپهر
کین یکی و خنده بخت و ان یکی

در هر کار و خرد و نیت
گیت کور از پد مانند
تا جهان مت عهد و کوه
کس نماند عقل او چهر
چشم او روشن از نور
وین و کبر و خرد و نیت

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| نارنج هر دو پادشاه است | هر دو را پادشاه و خداوند است |
| بنده ترنم او سعی خواهد | که به چشم کبریا کند است |
| خبر او از جهان گشته مباد | گو گو که کار و نیک بود است |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| انجمنی که قول تو چون وی برآید است | کارش چو سحر است و روان برآید است |
| عالم و آیت است بهاء و عجب | در شان عرو و دولت تو هر دو برآید است |
| هر روز بر دوام و پداقتاب نور | بر آفتاب خود تو که موحل است |
| نارنج به غنی تو کسیتی معطر است | باز او کار عطر و روان معطر است |
| گرد آید به در جزو تفصیل | تفصیل خود را که تو موحل است |
| باطل گشت خدام تو چون سخن حکیم | چند آنکه ناسدان تو موحل است |
| چنگام روح نفس انشراحان | به نام و خطاب تو موحل است |
| چون در آید به شرم نام تو هرگز است | چون آید به شرم تو موحل است |
| ان خیر که پیش تو ارم عروس و شمع | کز خود تو بخار و کاین سحر است |
| ان شمع ترنم که فرموده مرا | نمای عجبای نسج موحل است |
| اسی که داده اند از خاص تو مرا | هر است و در است که موحل است |
| که با شاد رو تو به جلد است در عطف | بازین و با کلام رفتار موحل است |
| ز کعب او که تو نه سرخ و زجاج سرد | هر کف آب صندل و هم موحل است |
| کاهی چنانچه که که احوال است | کاهی یکی دو غنچه که که احوال است |
| اسی خویشت از در کردن کسب است | نه از درشت میکان افضل است |
| در شهر و راه در همه جان مرا | نه جای اعتماد نه جای موحل است |
| از عین دولت است شکایت در عین عطا | گو که که حدیث اگر موحل است |

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| از ان که دست باز فرستد مشق تو | از ابدل دست که ترنم احوال است |
| تا در زمانه چون که کانون گشت سپاه | در زمانه موسم کانون موحل است |
| آج سر قند و آل پرتو با مشق | کز تو ترنم بناج و در کی موحل است |
| می خواه از ان صمم که با گوش زلف او | کافور گشت پرور و مکت موحل است |

| | |
|---------------------------------------|---|
| روی ان رنگ جهان را چه در روشن | زلف او در ترنم به راه روشن است |
| تا که در چشم است از ترنم به راه | رازم در عشق او سپاه روشن است |
| نمای با شمع بر ساقی بروی او | کوی او چون ملکوت و خانه او روشن است |
| همچو قطره است نفس ناگاه و در موحل است | همچو کسیر است رزن ناگاه و در موحل است |
| چون به پی چشم او که شمع گشت است | چون به پی خط او که دمه و موحل است |
| مرستی دیدی که گوش شاهای شست | ز کس دیدی که گوش تو گمای موحل است |
| سکب بر دل بند اند عشق ان زین | را که میوه بر دست است و دست موحل است |
| او زمین است نادر که چاه و شاه سوار | طوفان درین سرشتی از دست موحل است |
| هر کسی از رنگ باشد بهت معشوق | رنگش بر دایم بران سکینه موحل است |
| و شمع بی جوی می با که در دست است | دو شمع بی جوی می با که در دست موحل است |
| چون در آید بهت بکلی بر سر و دوار او | سحر و دولت و کینه امیر موحل است |
| بزرگانش می ناگاه بدول یکدو | راست که فیروز اسپید شاد و دل موحل است |
| در جهان اسپید شاد و از روی منیر | خبر و عالی اعلا سحر و کار موحل است |
| رکن اسلام و عهده دولت و شمشیر | آنکه در روی فزون از شمع و از موحل است |
| نامور قطب العالما که از صبح و جنت | لبران چون از لبر و کینه در چون موحل است |
| کافور گشت که که حدیث او گوید که | آفتاب از جواهر و بر این موحل است |

این کتاب در تمام بلاد
موجود است و در هر
یک از این بلاد
موجود است

در دل من شادی و شور و نشاط بود
عاشق او که چون محبوب دلم شوق شد
منده خفا و کسبی در چرخ رسان کوی اوست
مکتب شایسته و چهره دین برادر اوست
نامور مدعی حدی که بر چرخ بلند
نور خورشید با کبریا است ابرام را
بر کعبه ملک مهر از نقش و قیامت اوست
دوست را نه است اندر محبت مهر او
نام او صد است و نه حدی که در عالم است
بعد از طریقه بر درگاهش با جرم
بر سپهر عقل رای او نه است باقی است
اصل بهر شایسته و قطب عالم است
آخر هر دشت او محقق را اولی است
صادق و باقر خود را با پی که نه منم
ناجیان باشد و معجز است ملک دین
ست کوشش چرخ بر او از نقش و درویش
مهر او چشم اگر غالب شود گفت را گفت
جانبش با به کبریا نشتر فضل او است
نامش است و نه است این که کسی در عشق
حق تر است آن کار کان او را در شکر است
هر که گفت او سبب را است باو

من

ست بختی و در پیش و آفت خلق را
ان کجای که غالی نیست از انعام او
تا عتاب قدر تو بر آسمان عابر شد است
نیت در دنیا و عشق عادت را بر وی
از قبول تو امید است سلامت باشد است
و اگر او از جور جابر بود رسان من از این
شکر نعمتهای تو جز نیست از انعام او دین
مدح کوی تو سر باد که از برهان تو اب
شکرش عود دهنی بر زار شوم است
مشاود است معوی در بار شکر است
اب از آتش بخت چون آفرین گوید ترا
عالمی که در معطر چون ترا گوید
بدل آن معنی که حق است تو آنکه گفت
تا جبهه رسال از او از رخسار بهار
تا لبم و در ره روان لبش بکام است
و سبک به نظر از او کان بادی مدام
از سعادت و سبب راضی و ناکامی است
با دو افرینش تو با دو عالم جاه
رزق تو دارد نام از رحمت و در نعمت

از دین عاقبت و رحمت تو است
ایست و قبل ظاهر و جهت معین است

عاجت ناپیش جلیس و جمعی
بر تخت او سبزی و قند است چرخ
باو ستایش کنند و دارست دوست
از خیمه ایست که پشت و پناه داد
الن زیم اندر بوز و ششم او
از خیمه و خدمت او کبرانش را
شوی که من مجلس او عرض کرده ام
من کفتم که بدل او بود که گاه صبح
کارش بکام بوده جانش درام داد

سعد و ملک ملک عارض گشت
بناه و بن خدا و معین و بن دول
لقب سعد و معنی یافت زانکه
منم فقط در او را و بهر کار است
را همان معنی و سیر و شرف
که که ای ای خدمت است
منم توخ از او که او می در است
هر مقام می دارد و سسی باید
باخته می که با تو در هر کار
عبارت تو طرب را در دستش است
موی عروضا هست از کار و جبار

کینه دارا و پنهان است
سوز و حسرت و غم و اندوه

به هر کوی و کفنی میان اهل خود
صیغای تو قانون دولت ملک است
شکست از در و رفیت ملک کفایت
اگر بود در قطران و قبر طبع تو
بیش با تو اورام جگر است و جان
غذای دهشده کفایت و این است
بدین کفایت با تو یکی دوست مرا
اگر چه برتم از عافیت بد است
فرزندی است از ناس سینه
همی زنده بر جای از این خزان که
من از لطافت تو سرگرم درم
خدا می بیند که توست و تو باو
زنج که بر لبان می آید هرگز
صالح بسزمن که در حبس و سوز است

باو و انب که می بینم در دل
نگیند و رخ بار بر جانم خفا و
چیز زلفش ز من برود و جگر
نه جان و چشم من چون دلم از کفایت
جان من شد زلفش از رفق جان من
و دم از کفایت خضر چو رای خط

خواجه شمس نظام و نظام
از خواجه نظام و نظام است

خواجه شمس نظام و نظام
از خواجه نظام و نظام است

از روی غاورد و رانده و دریا هیچ ذو
 شب جوانی بود و در پیش رخسار او
 محمد مدعی کبریا هر چه در میان پرست
 اخلاص و دین خیر برین حسن
 خرد و اندام دل انصافش کرد و محی
 مصدر ترفیع بران قلب میون دوست
 هر که بدست طالب مهرش میاید چو خضر
 که کف کند از قهر و در گنج اوج جمل
 پای سبزه برش نوازد و بر آواز او گرفت
 آن منزل در می پدید کرد منزل محض
 آن یکی گفت که عمو را بریزان گرفت
 آن جامه یکی که رنگ و گوشت آفرین
 شاه معین را داد و حکم آن شاه کوشال
 تا زین هر دو رنگ رویش از بخت
 با رضای اردی بادی که عالم دوست است
 روی هر دو را نوید و درویش نمودی

روی آن دریا حاضر میبر که گرفت
 لغتی از گشتی کن از بختش نگرفت
 و کشت سبزه بران الدنیا و چو گرفت
 اخلاص و دین که در دین ریم میبر گرفت
 همچو مغبر که غل از غنفت چه گرفت
 هر کسی ترفیع از ترفیع بدست گرفت
 را که در پیش لذت مطلوب بکن گرفت
 بدیش را باندش گشایند گرفت
 پرشایش نو که وقت از مهر گرفت
 وین نمود و می بسیار زد و گرفت
 وین از گشتی که کرد و باز گرفت
 هر که اندر دست حیرت و تو گرفت
 تا چرا چو کم بر سر می افرا گرفت
 همچو از دست ملک از بی غاورد گرفت
 هر که دارای رضای ابرو دار گرفت
 که غنای نوبل او گرفت میفر گرفت

ای سنده ملک در آن بچکان و در است
دل صافیت مطلع قدر است
صفت تو بقیط چون فلک است
دست تو ابرو و جود تو مطر است
گلک تو کار و دوزخ و ملک اراست
کفن کافیت مقضای قضا است
نعت تو بساطی همچو ابر است
اختار تو در وضع تو دریا است

عادت تو بر خورشید است
ان نفاخ علی القصص مرآت
بخت من در پیش تو دور است
هر یکی از هزار سرگردان است
حاجت خویش را تو ایام هست
فرج بیداد وصل ایام هست
چاکران من هر کجا که می گشت
بازم امروز غلت خود است
نستور است و مستور بهایت
مکار نام که دور است
تا بهر امدان بقاء و فساد است
هر روز در جهان بخیزد و عادت

تست جهان دولت سلطان چنانست
عزس سبب الهی خود و بر گشت
از دولت او در ه لفاق دلیل است
در ابد و کورخی و معافیت نیست
لک لک رقیق زان در شهر شکار است
الباشا جهان هر جزا کلام و مراد است
چنین شرف و یداد که ابرار سودا است
هر دولت و لغت که ترو درش با ن

وز دولت او امن زمین است و زانست
چو سبب زندگ هر دوچراغ است
وز لغت او در هر حد و ملت است
باران سب و بحر و قیاق و دریاست
دشمن و شکو و مال و دود که گشت است
تقدیر و قضای ملک العرش چنانست
که بر شمع بر آید از او دم و گمان است
در شرق و مغرب هر مود و جان است

بگرد و زبایس چون محیط گشت جهان
 ایستاده و لا تعنی که گاه سخن
 بدولت تو خداوند در صاف شعر
 می زمرت و جاده من سخن گویند
 اگر بجان من از خدمت تو بودم دور
 تو آقا یا و از وقت تو در هر وقت
 از آفتاب بقوت می رسد آتش
 میباید که ز یک خدای گردش دهر
 حرفش و فایاد و دشمنان را
 دعای خلق بر پیشی رسد در حق تو

بدست نیست که در شرح زینت زینت
 حجت بر مسلم حدیث که ازین بر مسلم
 اگر بد نیست از دیگران بهتر گویند
 برای قنیت از در جهان منظم و منظم
 قوام ملت بران و با کرام قوام
 یکی مبارک هر دو ملت باغ دولت را
 مثل او ز تو پادشاهان مظلوم است
 و فای او در اجتماع دین و دل است
 ز طعن و در غلبه و دشمن دارد با
 جمال و طاعت او که در دنیا و دین است

این حضرت او که در درج است
 اگر نشسته او بر سپهر حق نشسته
 کوکان بری کوچه و حشمت و جاده
 که روح هر یک از ایشان بجا بود
 که در قافیه است علم او لیکن
 سافعی هم گیتی در آفرینش است
 ولی که بت پادشاه محبت تو شکار
 که اخلاف تو آنگاه بر خیزد و نیز
 چرخه که خلف تو در یک روز
 بدست لطف تو است در دل تو دعا
 بهیچ حادثه نقصان نمیرد از پا
 چون دست حق را بر دوزگار تو را
 خالق و من او است بطاعت است

نسیم طاعت تو که رسد به بند و بوم
 رسد به پیروز و جاد ازان که می
 نمی بک عقیق من که چون ز قند
 سماج تو رسد خواه زن که بستان
 می چه پدید جای که از بدول خلق
 همیشه تا که بود جای عند لب چنین
 تو در چنین سعاد از عند لب نشو
 همیشه از رضا و قدر بهر و طبعی

ای افتابشای تخت آسمان است
صاحبقران خسروی زمین و تویی
کرده کاران را بخت عجب دار
از برق اسلحه شای هرگز نیست
خوار و خور ز نام زرگز نیست
اشق باطن از برق بزد نیست
کرش و طفل ز ملک اطلب کنند
کر است خواه که دمی همه جهان
بس بس بس یک بر باشد کران
دجست و جهان مست دزه
گوستان و ملک الوت و شست
از شرق تا غرب گرفته ام است
از عدل و جهان همچون پستان نیست
در فغان مجلس از خردان بنود
ست از خارج و ادان ستان بطوع
وین و کسین و نود رسیده از رضی
نابری و پیوسته باشد برزج
با تویی مرا خانت خجسته باد

نامهربان را دل آنکس شام کرد
 بهار برده و طغی از سوی بلخ یافت
 یکسال اندر شرق و کرد و پاسبانند لغوب
 نخی کشاده کرد و نزدی که کشاده جست
 نزدیک به سال خرسا و یک سپام
 کردن گشتان روم و عرب و پست سفر
 ماه صیام بود که آن فتح کرد و شد
 غالب با شاهی و تاریخ دولت است
 علی که در غم و غم و داشتند و در قاف
 هر شهر و هر صهار یکی بنده سپرد
 اسلام و کاخ فرقت و دس در را
 نگشت یافت و کردن از اهل غلام غلام
 از تبع آزار را با فروخت از کشته
 حکام قهر و شمشیر و حکام صید حصه
 قوت حصار و از غفر کرد که را کرد
 خورشید و از دروغ و از بازگشت
 چون بیخ لعل سپرد و کار چنگ کرد
 چون کشید خنجر کین در سپاه باز
 امشب چو بدو زانید خنجر خوش

او صد که حکم از او خواستند
 و گفتند که این را از او بخواه
 و گفتند که این را از او بخواه
 و گفتند که این را از او بخواه

| | |
|--|--|
| لا بیک بودم که او چرخ زود کرد فصل ندای جیل منی است غنی را فرمان شاه را هریش این را منعند عاجز بود که از رخ فوج شاه و هم نام را چون بدین شرح ایچ شاه با کای بنشین که گویا آگاه دولت نوزدهم سلام زنده کرد رای تو بخت که جلال و جلال خشت زینکه بخت تو دایمی بود مدام می رود و ام خواه که هر روز کون سپهر | بر چرخ در میان دریا لکام کرد هر جا که سبیل منی احصا کرد کورا خدای بر هریش این نام کرد زیرا که او فوج منور انعام کرد در شام دردم خورشید نام کرد چون که خواستی بکار بکار بکار کرد انعام بخت تو در آفاق عالم کرد بخت تو بخت که کاه کبار و کرام کرد زیرا که هر ملک تو از دایم مدام کرد هر روزی و سعادت تو بر دایم کرد |
|--|--|

| | |
|--|---|
| ای شایو ز تو خلق تو از دولت خود را ایز و معاف از داد سر اسیر معلوم شد از مع تو هم لغت و هم فخر در رخ بشیر تو شد بوخت بدعت از لشکر تو منت بروم اندر استی بافرو و فخر تو در شرق و مغرب تا آتش شیخ تو بر دایم مخالف بس این دیوار که در حرم تو سر بوم بس این که نشان یکسان ده سال بس خشم که پای از هر خط تو بر دایم | و بنا تو را است و دین تو آباد حقا که سر او را تو بود آنچه ترا داد موجود شد از طبع تو هم دانش و هم آوا در ملک بفرمان تو شد کاسته پاد و در خیر تو منت بگویم اندر فساد از خرم تو فخر تو سگدر که کند باو در خاک شد آنکس که داند سر او داد بس بوم که از حرم تو آه و بولا بخت تو که بخت یکسان و بخت چون و بدین تو از پای بخت و |
|--|---|

فصل از شرح
در شرح تو بخت تو

| | |
|--|---|
| یک لافچ تو ز خفا تو زن است کندل است و کشت عمر بزرگان ای در کشت پادشاهان حاضر و غایب ان کشت که دل در کشت پان تو سپرد که هر خد است و همه از میان است حکمت تو در دین است و عطای تو چو کاین بشیر تو بختی شد که اقبال تو داری | سال تو سوز آید بر تیر بخت تو بس دل که هر روز تو سوزی عدو و شاد وی بر خط فرمانت رسیده و آزاد و ان کشت که سر خط تو زن تو بخت تو از دولت و اقبال تو بخت تو را است رای تو چو شاد و چو نو و دایم تو شاد و اقبال تو همه حقیق بخت تو |
|--|---|

| | |
|---|--|
| جشن خزان کدست شاه جهان رسید از عکس رایت دیوار تو از آفتاب شرط است اگر خد بختی چنین باشد خامه کشد و از هر قشند بر آرد شاهی باقرین که ز بس رحمت و کرم اندر جهان کفایت و در ملک داشتن اوسا به خدا و بقول پیر است مستاق عدل او شد و خراج عطا جان صلاح و دین دولت تو را یافت او را که بخت ز شاهان روزگار آب حیات کشت قبولش که خضر دار کوهر بود و عزیز و لبیک بر خضر هر کار که تو داشت نام بسته بود | رایت تو کوسا به هر آردن کشید و ز جام می بهر یک جای بودید و خفت اگر خد بختی چنین سپید باشد کای آید و با خرفی رسید کوهر خدایش از کرم و رحمت افزاید کردن چه تو ز آرد و زانو خداید کندل بر غلبت اوسا به کس نیست بس کس که در جهان خرد نام او شنید تا او به شیخ داد و لکوی ستم برید فرخ کسی که خدمت درگاه او کرد یاغی باغ هر که از او شری چشید چندش عزیز تو که همه کس بکان خرد و انکسند بود چرخ را و قفل بد کشید |
|---|--|

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ان کارش گداوه زانید بخت او | و اگر بخت فضل زانست او بدید |
| بگرددست او قضا و کردست او قدر | پسوده انصاف خدایا تو ان چشید |
| انچیزی که راست نهادی همه جهان | در خدمت تو بخت همه خدایان چشید |
| ماند قوت تو در غیاب معجزات | هر کس که معجزات تو بپسند کردید |
| دولت چند بود ز هر کس بر در کار | چون دبر و زکار تو با تو سپاسید |
| همچون قتل و بخت در آن اوستاد | از حرص خدمت تو ببارگ سی دوید |
| معلوم حق گفت که از بدین سبب | عالم ترا سپرد که عالم ترا سوزید |
| جاوید با و عسر تو کرد با عدل تو | در باغ ملک کل انصاف شکستید |
| بر دست تو نهاده شراب چاروخان | و زهر تو شده رخ و شمس چشیدید |
| رای تو بر نهاده دولت که ملک را | دولت تو بر بار برای تو برید |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| خدا بیکان جهانی خدای بار تو باد | سعادت ای بخت در کار تو باد |
| چو در زرم تو دین در بهین تو باد | چو در زرم تو دین در بهین تو باد |
| بهر که که ز طمع دست تو باد | بهر که که نهی پای کار تو باد |
| تو اختیار خدا باد و پادشاه جهان | بیش عدل و کجکاری اختیار تو باد |
| کون که سوی خراسان می سپاه کشی | هر ارشاد چو گری سپاه دار تو باد |
| چو از سوی سپاهان ز بصره روی می | هر از بنده چو مقصد امیر بار تو باد |
| مکار تو هر شربت و کار تو هر شرف | اگر چه شربت و خمر تو مکار تو باد |
| ز نسک و امن اگر خمر تو حصار کند | چند دولت تو کرد و حصار تو باد |
| و کربان مکن در بر آورد دست می | بندست تو شمشیر استوار تو باد |
| بهر سلامت عمر جهان فروز تو باد | بهر سعادت بخت ز کار تو باد |

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| خدای او ترا ملک و کامیابی بخت | هر از رحمت بخت کامی تو باد |
| نار گری بر زبان خدای تو پیش | خدا ملکمان سر بر سرش را تو باد |
| بروز زرم که کارزار خدای کرد | شکست خمر تو از پیش کارزار تو باد |
| همیشه بخت تو بر بود فرار کج | بخت دولت و اقبال بر کار تو باد |
| اگر شوی و کارگاه هر کج باشی | ظفر دیم تو با و دست دای بار تو باد |

| | |
|--------------------------------------|---|
| ای که خدای که گویم تو بر گردن شود | قطب کردن پیش خرم تو سر زد کردن شود |
| خسروی که در آن گردان چو بختی بهم | کعبه رای ای اسبان تو بر گردن شود |
| که بر افروختن با خون عداوت زنده کرد | هر زمان زمان تو انوشیروان شود |
| هر چه خلق فات و جانریست در پیکار است | صفت تو هر زمان زان و دایره پیران شود |
| هر که خدای بد سلطان شاه چو خدای بد | چون باشد بد سلطان من چه دانم چون شود |
| در خراج تو خدای تو ای خسرو را | بد سلطان را می خدایم که چون خدای تو باد |
| اگر شمشیر تو چون بر گردد در بر تو | اب چون آتش و خاک زمین چون شود |
| مرگ را تا تو نرسد جان بد اندیش تو | چون بخت اندر اجل را تیغ تو تا تو نرسد |
| گر در بار بگویم آفتاب و صبح تو | اب در بقطره قطره لا و کون شود |
| رو میان کبر که زدا و خطری خطا | بهر از هم جاسوی بد سا خون شود |
| از صفات شکست نامن شود و اندک | در خیال بخت تو که چون ایمان شود |
| شهر را تا ملک دولت تیغ تو شکست | روی دین داران همه از عدل تو شکست |
| هر که بر خطه هند دانی بخت تو | و اگر تو سر کشد زان سر کشی خون شود |
| مطهر طبع از خمت و جود تو کرد و دلش | کند خمر از مرغ تو مانند اهو طون شود |
| بنده شاه معزی نام بخت از خود تو | بافت کون طاعت تو نامدار کون شود |

در این دو بیت که در این کتاب است
 در این دو بیت که در این کتاب است
 در این دو بیت که در این کتاب است

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| تا را و اقبال تو افزون شود بر سر عالم | خاطرش در رخ تو هر روز زلف و کحل |
| تا که در میان زمین چون رخ بسپار شود | تا که در کافور هوا همچون دم بچون شود |
| آفتاب دولت تو بجهان تابنده باد | آفتاب نور عادت خاد کا لعل چون شود |
| است بمون حال توست عالی تخت تو | تخت عالی بپادار از طاعت میوه شود |

| | |
|---|--|
| جادوان گیتی کجاست کجاست که گیتی دار باد | جایگاه در کمال شکست گیتی دار باد |
| چو در دلش هر دو تخت ساز و تخت بود | دست و پایش هر دو کمر بار و کمر دار باد |
| بر سرش ای که از در بهار زار تخت است | چرخ بر آن آسمان هر روز زار تخت است |
| خوابین و غروبش هر دو از شاه تخت است | هر که خواب و بیدار است تا قیامت دار باد |
| در میان کفر و دین زمان او نهی تخت است | در میان لبت و پشیمان او نهی دار باد |
| هر چه در تو است آسمان با در شاه جهان | هر چه در آسمان است بر دهان او تو دار باد |
| روز و شب باد و ستاره و قمر و قمر باد | سال و روز و شمس و قمر و قمر دار باد |
| حق را چند آنکه است از قلم کفر و کفر | شاه را از در زار است و کور دار باد |
| چون شهاب از رخ برین ازین و قدر از | بزراد چون از کمان در هر درخت دار باد |
| خوابش را در کار از دولت بهار و | بخت چرخ خفته باد و دولتش بهار و |
| کارش با آن که کار و شادی و شاد و | بانی شادی و شادی و شاد و کار و |
| در را و دلری هم هر چه خورشید باد | در کف او ساعی هم کوه کجاست دار باد |
| چون صلاح کار خلق از رفای مکر و | تا جهان باشد ز غر و خویش بر خور دار باد |
| کار ساز عالم است و باران از کوه است | دولت او را کار ساز و از او دار باد |

خبر و آنچه که رخ برین آلودن رسید
باغ پروری شکفت و صبح پروری رسید

بزم افروزی در عالم است
خبر و آنچه که رخ برین آلودن رسید

| | |
|-------------------------------------|--|
| در خن صدف رخ شاد بخت شاد بخت | بکار از بهر ترشادی و شادی اگر بود |
| گل گیتی دولت عالم را و دولت | گل گیتی دولت عالم را از زینت عالم بر کرد |
| هر از که ز نهاران در نهاران سال بود | از نور در سال شاد بخت از آن که بود |
| سرور از سر بخت تو می باید فرشت | سرور از ای پاد تو می باید جشد |

| | |
|--|--|
| ای سار که گشت از شاهان پیش ازین | بخت تو گشت و شمشیر تو بود از آن که بود |
| از دگر که در شمشیر تو چون آنکه گشت | سرمی کرد و به خواه تو از دست رسید |
| نامور بختی شامیر که با تو در جنت | جانت و بختی خضی را که با تو سر گشت |
| آنکه با تو در جنت ازین تو بود آنچه بود | دگر با تو سر گشت ازین تو بود آنچه بود |
| تا نهاد اجتناب تو بر کردن کردن حکام | حکام با تو سر گشت ازین تو بود آنچه بود |
| با تو گشت از این تو می ندان ازین | با تو گشت ازین تو می ندان ازین |
| کر کار او هر چه است و رخ گشت | پیش بخت تو گشت چون گشت ازین تو بود |
| نامور بسیار رسد از دولت تو می تو | نامور از دولت تو گشت ازین تو بود |
| تا بهان چرخ و جهان دردی عالم گشت | سرخ باشد از جهان دردی عالم گشت |
| با تو فرخ باد و سیون و نهار و هر گشت | از تو از درخت کور و نهار و هر گشت |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| تا بهشتان جهان که دولت استان بود | عاشق از زبان بهشتان و دولت استان بود |
| تا دل عاشق را در پیش می التماس بود | آب داود و ده عشاق را بهشتان بود |
| تا بهشتی باقی بسد بود بر عاشقش | لبس دل عاشق که در زلف او جهان بود |
| زلف او با آنکه چکان در کمالش چکانی | کوی چون کافور باشد غلیظ چکان بود |
| با پی اندک کارم که برادر زمان | جدید بهار باشد زلف ملک افغان بود |
| ماه در مجلس بود هر که در مجلس بود | مرد در میدان بود هر که در میدان بود |

بخت تو گشت و شمشیر تو بود از آن که بود
سرور از ای پاد تو می باید جشد
بخت تو گشت و شمشیر تو بود از آن که بود
سرور از ای پاد تو می باید جشد

خدا جان منم بزرگ دارم عشق ۱ و هر که دارد عشق جانان خدا جان بود
کرمی و دار جان شادی جان آورد و بزرگوار دار جان خدمت سلطان بود
سایه بزرگان که از اهل آفتاب عالم است اخلاقی دیده کوسایه بزرگان بود
پادشاهی بر سر توبه و دنیا و هفت سده وین شرف زور بر کرد و خلعت و دران بود
هر چه است از پادشاهی که شود چون نامد وین اسلام و معز دین را و عنوان بود
نار و آلت و درویش از حد سلطنت بر بار و کرک با پیش و در دولت از رگان بود
نگار از رخت و دولت بکلام و بخت نام عالم آبادان رخت شاد و ریح از ران بود
چشم بر سران ز پیمش با من چون حصار و زینش بر بیکان که چون زدن بود
چشم شیش چو پای سکه که بود پیش قرانش چو پای مدلی نویشان بود
چون بخت روزگار و چون کوشه روزگار عیسی می بود یا موسی حسران بود
از دل و جان هر که سر خطا شد نه از دل و طاعت او ازین ددان بود
چشم شیش باشد که رود قران و در زدن سرکش شمشیر افغان بود
هر که خواهد شایان نامد فتح خلعت و استان و ستم استان هر استان بود
کی بود چون فتح سلطان و استان که یکا نامد مانی کجا چون صحیفه قران بود
شماره را بر تو بر سنگ مسندان نگاره کشتنه پیش برت سنگ یا مسندان بود
از سر سلطنت بجهاد تو نماند که بخت تا رزم اندر اجل بر تران بیکان بود
و دشمنشای برادران ز عالم بر کزیه هر که بر کیش بر کزیه آن بود
روم و رگستان و تمام است از ران که گورمند و سنان چون روم و رگستان بود
بنده مخلص معزی را غیر بخت تو در رفیع تو هزاران دفر و دیوان بود
عصری محمود گفت به شوی همچنین نهی چو لاجان زلفش کرد لاسان بود
این قصیده شاعران را که نگار و فرشت وین قصیده نموده از آن نگار جان بود

سرود شاعران
که بر زبان
نموده اند

تا که در بازی محرم باشد از پیش صفر تا که در بازی محرم باشد از پیش صفر
عهد نو خاتم که چون زمانه چار آمد جهان تا جهان از اهل تو چون رفته و توان بود
راست گشت جهان خام که بخت بود یا بخت جهان خام که بخت بود
از دولت عالی بعبادت مستندم داد وین خلعت خام که خداوند مرا داد
چون و جلالت را در راه بود و دیده وید وید شد و فانی گشت چو بخت داد
در پیش نشاء یکی بیت گفتیم از خود نهشت شد شمشیر حسادت
انچه در دین پرور را با جهان بخش بنده حیران بهر بیخ تو بخت داد
هر شاه که گنج و سپهر است بکیمی کج و سپهر جوشن بر تو فرستاد
تا بخت تو بر حضرت دین دست بر آورد پس و شش برکت که از پای بخت داد
بر تو چو غریب کسده بخت چو شش بر تو چو سیاه کند آهن و فولاد
ان که گشت که دل در گف جان تو سپرد و ان که گشت که سر خط قران تو خط داد
نووشش خدی و ایم و بدخواه خوردن تو نوشش خدی و ایم و بدخواه خوردن
شش جز است در این خانه شاهی فتح و ظفر و حضرت دین و شرف داد
خلعت خدا فانی تو داری بس است همواره چنین خواهم مسواری چنین داد
بر سر دین خلعت شاه آفتاب دین داد و روز خیزد روز داران فرخ و وفده داد
خروید و بخت و او در زان پرست شاه خافان که هر سلطان سلطنتی بر داد
کاست از عالم ستم آلاجه شای فرود بیت در شاهی که آلاجه عالم کشت داد
نمرا با خشن کوران از جهان برداشتی زانکه بخت تو قدم بر تارک کوران نهاد
نام بخت و پادشاهی و بزرگی و مسرت مجلس را خیزد از جگرستان نهاد

تا که در بازی محرم
باشد از پیش صفر

| | |
|---------------------------------------|--|
| شک نامی با تو باید و ستر تو شکفت | بادشای با تویت و ستر باری با تو را |
| خوبش را به دست خویش باری عجب | اگر بر تو به شکاید و تو باز ایستاد |
| تر کرد آتش و لیکن هر دانه آتش بخت | چاه کند لاری و لیکن هر دانه چاه افتاد |
| بخت چو بدان تواری و تو ای شاه جهان | تو بخت خویش شادی و جهانست از تو نهاد |
| گاه آن که گذارد روز بهستانی ز عید | روزه دار عید بگوز که بستاند داد |
| تو بخت خردی بر کعبه داد و بگری | جلس فرموده باید چه بر کعبه داد |
| از دانه مجلس کعبه دست و رخ خوان و رود | مشاخوان یک شو و مطران او ستاد |
| فرست کن هر بادوی با ده جانب کون | تا بر آب صبح شادی و سعادت با داد |
| با ده و باد است بر باد می سپردا در | وین دو معنی شده و بجز تا از آن از یاد |
| معجزی اکنون بفرمان تو سپتم با ده را | معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود با د |
| بنده مخلص معنی امید عا کو به ترا | کار بست چند که خواهی نصرت و یار د |
| اگر از دولت بپاشی و بشادی جویتی | پیش ازین کرد است این پس هر ده فای آباد |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| اگر خمی عالم از بجزار بود | عبد خسر می من ز روی یار بود |
| چمن کوئی از آتش خورش کرم | چه جای خوبه از آتش بجزار بود |
| سرنگ اگر که درون بود و وقت چهار | سرنگ من دل هر کی هر ا بود |
| اگر ز آب بود بر هوا سینه بخت | مرا ز عشق بچشم از درون بجزار بود |
| کاش من ز عقیق از آن نمی کردو | که ان عقیق بود بر و کسنا بود |
| بکار لب من در خشان بود ز هوا | بجزار عشق ز چشم عقیق بار بود |
| ز بهر رخ تم داغ عشق بر لب خویش | اگر صورت او باغ را نگار بود |
| خدا را در شوم پیش داد نامه کنم | اگر برکت خورش یکم لاله زار بود |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| اگر قامت او سر و چو سپار بود | چو سپار شوم پیش سر و چو کتم |
| کسی که بخت از لطف با د ر بود | بختگر چه بدیع است از او چه اندیشه |
| کسی که خفته آن چشم به چار بود | و اگر بر کس خفت از او سپار بود |
| کسی که بخت درگاه ستر بار بود | و اگر بر عشق عظیم است از او گذار بود |
| همیشه قاعده دولت استوار بود | جلال دولت عالی که از بهالت او |
| کسی که بخت که غرور بر دگر او بود | بر دگر او و غرور بخت قصه خدمت او |
| و لیس دولت و قدرت افتار بود | هر آن مثال که از رسم او شود موجود |
| جلال عالم و تاریخ روزگار بود | هر آن را دگر که از رای او شود حاصل |
| که بخت است پر روز و کار بود | خدا می خوش چنان بود دولت او |
| همیشه از ظفر و شمشیر یک با د بود | باغ ملک و دخی است را پیش که براد |
| هر آنکی که شمشیر بر او سوار بود | خجسته مرکب او بر و باد را ماند |
| سپاه و چون در یک شکار بود | بار و چون در صف بر د بود |
| بود بقدر تو هر شاه کا خشیار بود | ایمانی که تو را اختیار حق جهان |
| چو اختیار بود مرد و بخت یار بود | عجب باشد اگر بخت یار خواندست |
| کجا پیشش تویت خور عار بود | کی سنانش تویت نام و ملک بود |
| غزیری نظارت تو خواهد بود | بندی از لطف تویت بود |
| دار باشد ناخج را دار بود | توانی که ترا کرد شرف و مغرب |
| قرار باشد ناخاک را قرار بود | توانی که ترا بر سر بر باد شوی |
| ز یک قبول تو ناخست نامدار بود | هر آنی که شود بر زمین ز خدمت تو |
| نه آید از بود ملک تاج دار بود | سری که از خط فرمان تو شود پروک |
| چو در زرم تراغم کارزار بود | مبارزان که برزند و بختند سبر |

بشیر باقی کاغذ صاف و دربر
 خدا لکھا کہ بار فتح بود ترا
 اگر بخت و دارش تو بود بخار
 ز جوش پیش و قف تو بود و بر
 همیشه که بود بر چهار طبع جان
 ز طبع و خلق تو تاثیر خاک و باد بود
 دلیل تو همه وقت بیک بخت بود

شعی که کو هر دو سوار را یکی داد
 عزیز کرد و دین داد و کرمش
 کلبه و اختر و شمشیر و کج و کمر
 بعضی مان که در پد اکتفا پیش فر
 هر انشی که غفایت بر خلف تو
 ز خست خوش نشان و دوش و دلف
 چهار دولت از آن آه استوار شد
 با قیافت دولت کش و دانش او
 نشان بر زمین کج را همان کرد
 مدا و کس خاک را بیکان بسپار
 با قرین ملک من رمی می لازم
 بر زم خوش را پیش فخر کاغذ
 ز کانی خضر که شهر بار جبار

میش شاه جهان باد کاران و عز
 ز عدل بودش کاران و بر خود ار

که تخت را منرش خود کارانی داد
 که عدل او بهر خلق شادمانی داد

ماه من خراج مرا بر ز جیب آفتاب کند
 سازد از زلف و رخ مرا حق چون دو
 چون تابد لقا و بر عارضش کوفی می
 که یار و کرد چکان برده نماند و شب
 که باز جهان او دموار کرد و کار من
 در بر اودی و در خیمه عسیر بار او
 عشق او فصد دلم کرد و ششم ز جبار
 عاشق اندیش را بر جان نماند هیچ و است
 سبب نشان ملک شاه اکتفا داری که چرخ
 راست کرد و فاسد کند را فتاب
 خنده بغیر شیب شد که بر خواهر را
 خدمش چون طاعت بر جان بار و جبار
 جان دول به شکر مع او دار از نه اکتفا
 هر که او موس بود در عشق شقای دل کند
 بندگان در خدمت او چون خداوندان شوند
 خدمت او از میان جان کند هر سبده
 خسرو اکر کس که لغت چه در از بکار تو
 و اکر از بر زبات بر تو جان بشکند

چون بر بلبل مر دارد را بختان کند
 ناول و پشت مرا چون کوی چون چکان
 بر در و شمشیر شب اکتفا آفتاب کند
 پس چرا بر عارضش زلفش می چون کند
 و وصل او بر من مرد تو را آفتاب کند
 لعل شکر را و آن دور را و آن کند
 هم کردم زود جدا که تر فصد جان کند
 حاضر بر جان کسی که خدمت بختان کند
 نام او بر نام دولت می عفو آن کند
 هر که با عدش قیاس عدل و شرف آن کند
 چون بخت و دین او به خواهر را که آن کند
 هر که این خدمت کند طاعت بر جان کند
 شکر و عشق جان دول بخت و بر جان کند
 هر که او عاقل بود و شکرش فدای جان کند
 از پس اگر ام خداوندی که با ایشان کند
 و اکتفا باشد و شمع او از آن و ندان کند
 زخم میان تو لغت را بر او ندان کند
 عکس تیغ تو زبات را بر او نقصان کند

و خروسان بغض و وصاف الممان آمد پدید
 شد جوانی غافلقت شاه جهان آمد پدید
 یوسوسه فاکور کن در یوسوسه آمد پدید
 فرشتهای چون منقش چربان آمد پدید
 لعل و لب در ازشت ارغوان آمد پدید
 نقشبای مانوی در گلستان آمد پدید
 ازشت طاربت شاه جهان آمد پدید
 کوه و فرزند کنگ دریا و کان آمد پدید
 خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
 مبدل را تا قیامت نام و نامی آمد پدید
 تورا و از گوهر لب ارمان آمد پدید
 افس و وقت و زمین و در زمان آمد پدید
 دایره و نشان و دان نشان آمد پدید
 آنکه اکنون آن شد حایق آمد پدید
 آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
 ز آنچه در زنگنهای بستان آمد پدید
 صد هزاران سرگشت و داستان آمد پدید

بقای خصم را آجور باد
 دلش دولت بخت جهان باد
 موافق از زبانش امان باد
 ز زبانش در شرق نشان باد
 عدلش شاه را ستانم رفیق
 کجا بسند و کمر بکن دشمن
 را که گوشتش از پستان کوه است
 پناهنش کرد کار دادگر باد
 نه پیش گرفت و نه و ظفر باد
 خائف از شمشیرش خطر باد
 ز زخم شاه در عقب خبر باد
 ز ترک دشمنان پیکان و پد باد
 میان دشمنش همچون کمر باد
 حصار خصم او زیر زور باد

در کف سحری اگر انجیان ضعیبان شد عیال
مردان انجیان بران در کف آن آید بهر

چنانچه در این کتاب
که در این کتاب است

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بخت خورشید در صحرای سلطان | کونین برین بس بدلت خورشید |
| ز شمشیر شمشیر خورشید | ز کوس شمشیر کوش خورشید |
| شکاف من اندر خورشید | شکاف من اندر خورشید |
| بر آن کوب که در باد صفاست | بوی طالع شمشیر خورشید |
| شمارده شادی و شمشیر | مبارک رای تو چون بصیر باد |
| چو آید کا دره آتش فروزد | ز خون شمشیر تیغ زیاد |
| تن اقبال را جود تو جان باد | دخست ملک را عدل تو بر باد |
| ز اقبال تو طبع بنده در پاست | در آن در باز مع تو کس باد |
| اگر زده بر خنده تو دست | ز زخم خنده تو خنده تو باد |
| تو بی سازه کار همه خلق | عدالت شازکار و اسیر باد |
| ز انصاف برادر باد جاوید | ز داد و دلت همسایه بر باد |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| ز فریاد فروردین جهان غلغله | سر عالمی در کونین خورشید |
| تو که گشت و تو طبع و جان از غلغله | اگر در پیش و ناخوش طبع و پیر از جوار |
| حق است و صل و پیشه باز اندر زمین | اگر در راه شمشیر از معی و زخم جان |
| خل اندر کل ملک کردی با نور و زنی | چرا غلغله به باد که کسان چون کسان |
| کوب و صبا و صبا و صبا و صبا | که یکس جویند و بارش جود جان |
| کودک است برین را و زنی را و زنی | که این رفاه چنانچه چنان بر چرخ جان |
| سپان باغ و باران در خلقی است پندار | که روی باغ خندان بود و چشم ابر کسان |
| چو از خورشید فرو بارید برادر عشاقی | ز نور و بار و پیران چون باران جان |
| شقایق بر سر کوه چون خضار بر شد | بخت و بخت بر جوی چون زلفین جان |

سر عالمی در کونین
که در این کتاب است

اگر چه کونین است
که در این کتاب است

بانی

کونین در این کتاب
که در این کتاب است

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| دل در جهان چنان که کوی کوی | کجا بر کوی زخم آید چنان زود کبر و |
| چو کوبت که در زخم آید زود کبر و | دل من در زخم آید زود کبر و |
| بدان شمشیر من مشکین فروجا و زخم آید | خاتم چون بر کرم من دل از زخم آید |
| که خاتم رباب ایچ و دلمه را کسب آید | کودالت زلفش جز را بر اسمین آید |
| که چون بخت برادر را و زخم آید | دل و دلمه و دلمه را مسوده و زخم آید |
| زخم نام بدین که چرخش را بخت آید | چنانچه زخم زلفش بر دلمه سلطان آید |
| از آن نام که کوب ملک صفت آید | شمت و نظیر و نظیر کوبه پروزی |
| معرفت بر دلمه و دلمه و دلمه و دلمه | بلند خشمش ای که بر خشمش آید |
| اسیر المومنین را همه بد خویش آید | سعادت عهد و جان بست او را که خشمش |
| قصای از وی در عهد ان عهد جان | مستعد هر انسانی که بختش آید |
| بختیم از دلمه نامش کرم سید آید | عجب دارم زخمی که او در ای که جان |
| عجب دارم زخمی که او در ای که جان | سعد الدین که کوبت دلمه جان |
| سعد الدین که کوبت دلمه جان | کونین که در عهدش همه عالم جان |
| کونین که در عهدش همه عالم جان | که اسیر و کسب است او سوی بر جان |
| که اسیر و کسب است او سوی بر جان | دل او چون بد و صفا و بیخ او جان |
| دل او چون بد و صفا و بیخ او جان | برایشان که در زخمش ملک و آب زان |
| برایشان که در زخمش ملک و آب زان | باب اندر یکی صفا و بیخ و جان |
| باب اندر یکی صفا و بیخ و جان | و یا شیری که شمشیرت امان اهل آید |
| و یا شیری که شمشیرت امان اهل آید | بدان نام که خبر تو باغ و یکس آید |
| بدان نام که خبر تو باغ و یکس آید | کود خدی زخم تو بر هر تر جان |

سعادت نام فرود و شای و سلفی
 با به شمع و جوان کرد رسم شربت
 جز و کون شکفت کوی همه دل شده
 ز کرد شکفت آری پدید آمد که بارانش
 عجب آری که در کون کوی برق آتش بود
 سانس که آمد در زم به پیش با جوی
 اگر چنان رستم و ستان می مری شود اول
 بصف کار زار آمد زده مهری و در جوی
 چنان شد مری و قف چنان که کوفت جوی
 توان شای که نه و کین تو به دست رستم
 در شکل بود که کین که کفایت تو است
 سپیدی به به روی از ابران تا در تو
 ز صد شکری است داشت و در حق و در کون
 در ستاد بخت آنچه جان داشت از
 ز دل و دشت تو در خوان گشت آباد
 فرستاد آسمان باران زبوت را که بر
 زینق تا در تیره مهری که که شستی
 همیشه تا که خوانده ز در خامی خواند
 می دنیا رگون چنان آب حیران با دست
 تو بخت چنان داری چو بخت شادان
 امیران آمد خرم به گاه تو هر روزی

کشته به شربت و پناه مسلمان
 کشته به شربت و پناه مسلمان
 تا دم عاشق ان لعل شکر بار بود
 صدف تو شکر بار بود و دیده آفت
 خندان و کون ان کس خندان و لم
 اگر زلف زده و در سلاش بود
 چنان است که ز به پیش طره او
 عاشق ز اول از ان طره که آمد
 خواب و آرام زده و آرام زده
 خواب و آرام که باشد در دیده و
 دارد آسمان دل از آری و در دیده و
 سرور آمد و بارش سر شکر است
 عاشق شایه اگر شقیه و در آید
 عشق بر من زده داری مصون خوش
 ای نگارده نگاری که تو بخت من
 که که کار زلف تو بر طریض تو
 و رنگ و چو بافت بخت از دای
 در هر آنکه که از به پیش زلف
 بهر تو که تو از تو از رنگ و شکر
 من خردار تو ام که به بهای چه تو
 از بهای تو خردار تو عاجز بود

کشته به شربت و پناه مسلمان
 کشته به شربت و پناه مسلمان

در کون و شب که هرگاه که او جز نشد
 و لطف که در اندیشه زور خط
 بر کفایت که به تمام دلیری و بر
 با و شاهی که کرد دولت و جسم بود
 مری را که در آن گشت یک گشت
 هر که جمع شود از امر افاضه
 کار باقی بقدر است به شدت و دل
 حقیقت از آن بود از بارند این جهان
 آتش شاهی اگر که کویت و کین
 این همه روزی او کرد و جهان خوا
 ناصرتین خدا است و توفیق خدای
 تا پس در بر بند و کدشت او
 که ندی اجل اندر شفا و حب
 نیز اوست عطا با که چه در گرفت
 ای شری درین که درین خط بود
 تا بود ملک چه از کشته باقی به بار
 چون تو بخت نشینی و بی بر شایع
 آنچه رفت در ایام تو که شرح کنند
 انداختار افضل را بخار و کون
 که در عالمی ای شاه ای عالم
 اندر او ان و از این که درین تو شد

سر احوار ز پای تو می کشید
 هر که را سبب دل تو باشد بهر
 و اندر بر کف افروخته بهتری
 آنکی را بود از او بهر دری تو
 و آنکس از همه و فای تو که بهر
 معجز بر نام تو سر مایه دل بود
 بی پرستیدن تو عمل ری بود
 حاکم و توری ده روز و ده شب
 خدای که در گشت کو بهر
 با که پیش تو در شاهی ای جز
 تا که شایه بود در همه گای دل
 در از دولت بهار نصیحت که باو
 باو در دایره حکم تو و یار و یار
 شب و روز ز فوجان باو که درین

ای آینه که بر لب تو زلفه او
 بر کرد آن خد مسکرم تو نشد و نام
 از کفایت سعاد خد بهر شایع
 که نشد که بر زوان می بی را
 دل تو نموده که کاره غلظت
 تا بهر بلفظ بهر بخت نشستی

همراه تو هر دولت و هم دشمنی تو را
 بر دامن تو باز بهر تو نشد و نام
 از تو که از آمدن تو خواست
 از هیچ چهارم برین باز خواست
 تا بخت بهر بخت تو بخت و بخت
 شد جان ملک شاه بهر بخت تو نشد

قدرت دایع شد و قانون عجب
 در دل سبب هر دو غای و سر عجب
 نامی سخن را آستان ازین هم نام
 الفت و مردی که یکسال تو کردی
 ای باخته کوی منور ساخته بهر
 از پشت و رخسار سلطان جوقایه
 بس این سخن و قولا که از عزم تو شد
 کرد و کشتیت حصار ملک العرش
 که نام تو را در خوار بجایستند
 در اسب تو رناده و بر ناله سیم
 ایام تو از قهر و زبید اصول است
 عدل تو خفاست که هرگز نپسندای
 آورده ز دولت تو سوی فرمان
 تا شکستند از لغت کتر و بهتر
 امر و زمره که جهان ندک تو خدای
 یکایک ز بهشت و شادی بدست
 بکشی دل و دست که هرگز نگویند
 انگشت که انبیا و عیسیست که او را
 چون در ده خور و او بدین ملک رسید
 از استند بایچه چنانچه شکوی
 کردند بهر عزم که در نام تو باشند

از غلام که کرد و جور بهشتی
 در جردن با ده کن ام و ز تو گفت
 زبیر که گفت بود چه ترا زود
 حکم تو می داد بکلیت از جادری
 نام تو حال و شرف خطبه و کشت
 شاد است بود دولت و توانا بود

چیست آن ابی که رخ را گوید آرد به
 قی و پیشی که شیرینی از آبش را
 آفتاب است او که مجلس گرم کرد از جانی
 جان باکش غدا بهشت نام روشن باختر
 کرد و است آب زرد و روضه کتب
 خوش خبر باد به چون از غم آمد در ده
 کرد کار هر دو کسیتی ندان خویش را
 جنتی بند و راه هم که تو هم جوین
 کوفش آیدی جویبار بهشت بهرست
 من به پی نوشتم جان و اهر که با دلی
 اگر چون بند که نام را بقوت اندیشه
 قاست او سر و رخ زین و خط بهشت
 عزیز زلفش که زخم بر شال خیرست
 نازیدم زلف خیر و او هر بوی او

طلی او لبش را سبزی شکوه به
 آب و پیشی که رخ را گوید آرد به
 خاندان است که ماتی ساکنی در ده
 نو رگاه از باختر کجاست که از غدا و ده
 او که ز غم شود و غم از غدا و ده
 و ان خبر از است ماتی در ده و ده
 کر می و ده و ده و ده و ده و ده
 هر که مجلس سازد و ماتی و ده و ده
 خوشتر آید چون نظاری پاکت و ده و ده
 ماه ز باروی سبزی زلف بهرست
 قوت جان من ز ده و ده و ده و ده
 و ده و ده و ده و ده و ده و ده
 قصه آن در ده و ده و ده و ده
 می ناله اسم که خبر بوی چون خبر ده

عشق او را چشم من گوید در هر سانی
 گوهر تو را چو عین او از چشم من
 شاه شرفی تیغ من با هر دین خدای
 خرد و عادل که هر روز از بیم عدل او
 او در دین می آید از شهادت می گشت
 کلاه میرزا ایران خلعت شاهی ده
 کعبه اسکندر که در ملک صفت انبیا
 این جهان بکبرت و عاقلی عدلش گشت
 درویش کرد و راه چو ملک تو در
 در دین و دین با نماند ایمان چون روز
 سال دیگر که قصه تو روی آورد
 بیت او پرواز کرد در میان گشت
 دشمنان و دوستان را بخش و عدلش
 هر که بر وصف زدم آوردان کرد گشت
 بخت چون چند نوشته نام آورد
 از رضا و از مهرستان این جهان را دم
 محل تو آمد می بر مادی آفتاب
 آرزو بودش که ملک و دولت او را
 بافت بر چنین آرزو بود چنین ملک
 که بر پیش بخت و در حاجی که بکس
 سر و پیر و داری اندامه آن بکس

منظر و غیره بهشت است و در چوین
 ای خداوندی که در عالم می
 داد و کرد و نام تو امر و حکم تو
 جویند و تو بر وجهی میخ آمد و
 در صلاح دین و دنیا افرین و شکرت
 که بخیر بود خواهی نهایت رحمتی
 در تو اندوختی فرزندی ز نسل شت
 در بود و صفت و شکر تو در روزگار
 مردان کرد و چشم تو چند روزگار
 که چشم تو از سر می چویند و نیست
 تا که گوید و باغ را از زبان سرخ و زرد
 بر رخ اجابت اهدای تو پوسا و گشت
 باو کار تو به نیاست و کردن خلق را
 داد و آفرین تو بادی و او در هر کار

همه دولت و اقبال شاه مستور باد
 ز رخ عید و شهنشاهش خیر بر باد
 همیشه کثرت و نام و خطابش
 بلند است او از ملک که شد شد است
 زواریک که بر ملک که روی بند
 خدا بکان جهان حق و پست و ناکار

این کلام
 در هر روز
 بخواند

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| سزای خاتم و عهد و لواء انبیا را | بهر روزی و شمشیر از غنیمت |
| تغافل و پروا نداشت برادر باد | زینک بختی و سنگ آتش در جهان |
| سیاه مرد و انصاف و عدل و داد | لبرق و خوب کافای و مطهرت |
| ز غفلت و کثرت و دین نمودار | چنانکه دست سوزان از جوشید |
| فوج او علم ملت پیوسته باد | روم او شرف دولت سلطان باد |
| عنان مرکب او را صبا سحر باد | سنان نیزه او را قضا ستایع باد |
| بروز نیم چو در بارش ناکر باد | بروز نیم چو درون شمشیر آباد |
| ز کج خانه خاقان و قصر قصر باد | ز کج خانه خاقان و قصر قصر باد |
| ز چرخ ناکه مشرب مشرب باد | بران زمین که سودان او حکام است |
| عدوی او ز غفلت چو قطره در باد | در سعادت و دولت کشت و در آرد |
| فضایل بر سرش در حدف چو کرم باد | اگر زان چو کج بخت و ملک چون شد |
| کجا برزم بند روی پشت مشکو باد | چو عهد چون پیر از روی و سرش |
| شکوه نامر و نامش بخت کور باد | شعاع رایت را پیش بخت کور باد |
| شراب بر کمر او ز آب کور باد | سرمه را که از شمع طوی باد |
| چو نفس از روزه و جبهه غفلت از باد | نگار مجلس بگون و حسن فرخ باد |
| که با ناست چهار انبیا سحر باد | بغایتش با هر خلق خود می گوید |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کردن مخالفان را کوشش ادا | دولت حوافظان را جاه و مال ادا |
| مارانشان فرخی ماه و سال ادا | آخر شناس طالع معبود ادا |
| بر کوه زلفشان پرو بال ادا | بازیت دولت نوک و اژدها ادا |
| ان چشمتی عدل تو ببال ادا | دست ملک بخت عیانیت ز نام ادا |

بجز

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| تفت زید سگال بر کینت سحر | نامر که کجف بد سگال داد |
| کاری محال کرد که کینت و سحر | بر او داد سر چون اندر محال داد |
| می خواهم از آن کار که او را زهر تو | بخت بد و طعنه حسد و محال داد |
| زلف دراز و خال سیاه بریده | آه ز چرخ و بوسه بران زلف خال داد |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| نامر که کجف بد سگال داد | باغ پروری شکفت و صبح پروری رسید |
| بر او داد سر چون اندر محال داد | خورد و بایست کار از چنین وقتی رسید |
| بخت بد و طعنه حسد و محال داد | هر که او را دید چنگ صورتش آید |
| آه ز چرخ و بوسه بران زلف خال داد | کایه جان اوین از آفرینش آید |
| نامر که کجف بد سگال داد | بند کشت او را بران حسد که نامر آید |
| بر او داد سر چون اندر محال داد | ملک با او نه بخت و محنت با او آید |
| بخت بد و طعنه حسد و محال داد | را که کج و ملک و کشت و در جهان او آید |
| آه ز چرخ و بوسه بران زلف خال داد | در جانی و در خراسان که برودن رسید |
| نامر که کجف بد سگال داد | چون یک صحر صفا و شمس از هم برید |
| بر او داد سر چون اندر محال داد | بود کجی تیره او قتل نصرت را کلبه |
| بخت بد و طعنه حسد و محال داد | هر دو تواند در میان کمان او کلبه |
| آه ز چرخ و بوسه بران زلف خال داد | باستان و باغ او شیر تواند چشید |
| نامر که کجف بد سگال داد | کین او را می بود کرد و در جهان کرب |
| بر او داد سر چون اندر محال داد | آب دریا از دوان ملک کجا کرد و بید |
| بخت بد و طعنه حسد و محال داد | دو زنی شد هر کجا بود و در بد |
| آه ز چرخ و بوسه بران زلف خال داد | و هم او چون سحر کشت و کمر از آبی برید |

| | |
|---|--|
| <p> آنکه ازاری که چون خضر با دیان باشد بود نافع تر از آن بهاری گشت را از مریش آن گیتی سبزه روان تو فی شاه ملک افروز را در عالم قوی هر که او از شیر پانت برون بر دسر نایه اقبال هر کس دولت پر دشت بر زمین بی عدل تو یک نور سواد گشت هر کسی را از عقیدان در چوین مایه قیست که زینا بدختر کن کوهر دریا و کان تا جد روی دوستان سرخ باشد از کان سبزه داکلین عرقت که هر روز از نظر از گل مهر تو احباب ترا دادا نسیم با و بخت تو بکلام و با و ملک تو مدام </p> | <p> هر که از از آب اقبال تو یک سر چشید قطره از آب جودت رگش نفس شکید سبزه الطاف گیتی تو را فی گستره کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرور سره او از پیشش تیر چون چرخ چید گشت معقل هر که او را دولت خود بگزید در هوای ابر تو یک سرخ سواد پرید هر کسی در قدرت تو هم چشید و هم چید کوهر درج دشتی تو سبکان باید چید تا جد روی دوستان زرد آب شکید صد هزاران گل آن کلین بکار شکید ز آنکه غار کینه تو در دل اعدا شکید با و رای تو رفیع و با و عیش تو لذید </p> |
| <p> حمید و آینه بکشم بر باد خنده باد حمید صحنی فرخ و خنده باد بر جهان نایب با آفتاب از چرخ که از بر زمین بر همه عالم رخ زنده باد و فرخ نیست سیرت و این او بکشید و بکشود است جانمای در لک لاشنقی با و از طب ای در بر گیتی تو نازده جان مصطفی </p> | <p> طالعش سعد و شاد و لبش بخنده باد روز او چون عید صحنی فرخ و خنده باد آفتاب دولت او بر جهان نایب باد رحمت از دبران فرخ رخ و خنده باد او تو بر شاه بخشایند و بخشند باد خانهای شکوالتش لال اکند باد از آن گیتی تو جان بد را نازده باد </p> |

| | |
|--|---|
| <p> بخت شاه از کوهر سبک گیتی داشتند به عباد او چون خورشید در شد را و ج هر که در باغ کار و دشت گیتی تو آنکه گشتد با گردانه مراد فرمان تو شهر پارسه پیش چاکر تو با کمر بست تا بود برنده برنده در صورت یکی چون درفش بزم سبک گشت از دروغ و همچنان که از زیند کنگ و زینا پند همچنان چون روزگار روی امور در قید غاربان خوانده و گویند باشد در جهان تا که ابر از دهر باران بر زمین بار و در ملک تا می بود صبا بر صفت کوش سال و ماه تا بخت و عمر و ملک از جهان باشد اثر </p> | <p> نام آن مرثیه تا خضر بعد از زنده باد جامه و بزم و کلین تو برا و مانند باد در سر سبدان تو در بی سبیل اکلند باد عمر او بان دشت از پنج زن بر گشته باد پادشاه و دم پیش زنده تو نبند باد بر تو پرنده با و تیغ تو برنده باد با زلفت کرد عالی موکبت پرنده باد فیض تر سار تیغ تر تو تر سنده باد تیره از دست بجان کارخان نازده باد فتح تو خوانده با و درج تو گویند باد ابرافیت بر زمین ملک تو بارنده باد اسب تو در صفت کوش چون صبا پند باد بخت عمر و ملک تو هر دم بهم پاسبند باد </p> |
| <p> کوهر سبک تو که نور بخار در رسید است از غفل و جبری در آن کار ملک آنکسی بخت عم نیست شاه الاسلام بعد از او سلطان ملک در جهان شد پادشاه بعد از آن از بر کبارق و زنده دست هم در آن مدت زهر راحت تر جهان خردی ز بای بخت و افشرا نشی </p> | <p> هم شرق هم غرب تو از آن کوهر رسید نام از آن در جهان را بهر کشور رسید جوشش پیش او خضر و غار خضر رسید و ز خاک مشور وصل و استقامت در رسید سقف او ان نه نشانی میوان پر رسید نوبت شاهی سلطان جهان سحر رسید آنکه شایر از آن او هم بخت هم افسر رسید </p> |

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| از زمین مدت که باشد و در کار | هر زمان او را دولت شود و در کار |
| که ز منت از غنیمت قدیم او رسیده | که ز منت از غنیمت قدیم او رسیده |
| که باین شهر رسیده از آن شخص | که در کارش زنده و منت حال رسیده |
| هر کار خود را در کارگاه آید | از هر کسی می رود که او را رسیده |
| چون در غنیمت چو کس روزم او آید | نقد کس از در غنیمت کار رسیده |
| و صف بجا بماند و نشان بماند | از هر مایه که آید و آید رسیده |
| و زلف او را در چشم و سر خواهد را | هر و هر ساعت شود و در کار رسیده |
| هر سال که در چشم و سر خواهد را | در کار از زینش رخ بر منظر رسیده |
| شاه سیرت مندی چون بر آید | که در منظر باره و در غنیمت رسیده |
| و او چو را می چسبند را بکوشمال | چون قضای آید و در غنیمت رسیده |
| دست بردی بود و کف از زهر و سنجی | کوئی کانی با بل چو از زهر رسیده |
| خبر و او چو من تو باشد غنیمت بود | تا بر جگانه و می آید آن خبر رسیده |
| گشتی از آن کشت که در خشم تو | تا بر لبت کا و می آید آن خبر رسیده |
| ملک اسکندری دانی که از زهر چو | از زمین با خشم تا دامن نادر رسیده |
| و نگردد و تنها چو غنیمت که از زهر ازل | صدی از دولت تو قسم که رسیده |
| هر که از کین تو زده کرده از غنیمت نفس | آخر از کین تو سوی غنیمت رسیده |
| بست بر و فانی می گوید از زهر ازل | آخر از کین تو سوی غنیمت رسیده |
| از شراب چو تو هر کس که یک شرب رسیده | از زهر کس می آید به رسیده |
| از کین تو میزد و کام مذاغان تو | چو می شک خالص و شرب می رسیده |
| تا بر کاره تو آید از زهر شاه و ب | رایت اقبال او بر کس رسیده |
| خداست که حق سبب دولت چو رسیده | شکر بدار که اکنون حق می رسیده |

| | |
|--|-------------------------------------|
| شاه با شعل شاد و خورشید که آمد باغ و باغ | موسسه شاد و خورشید که آمد باغ و باغ |
| با سپهر و لاله و گل را کون نوبت کشت | نوبت شاد و خورشید که آمد باغ و باغ |
| بر مرادش را با طبعی و کسب بر زمین | که لبت طبعی و کسب بر زمین رسیده |
| دین بهر عدالت تازه دار از بهر آنکه | مرد عدالت بخت می رسیده |
| تا که خورشید در شادی و یک آخری | که نزد تو با عدالت محشر رسیده |

| | |
|---------------------------------------|---|
| ماه را ماند که از رسیده رسیده | ماه که از رسیده رسیده رسیده |
| عاشق از اول بام خیزد که است صید | صید دل باید چو دام از غنیمت رسیده |
| عزیز را می آید باشد نقاب لاله بر ک | تا که بر جانش حجاب تو لا بود |
| هرت در پای حاجت روی او از بهر آنکه | عزیز و مرغان و لاله هر رسیده رسیده |
| ماند آن لبت بر اگر رسیده رسیده | ماند آن دل بر صفت که رسیده رسیده |
| کرد و آید شد که در عالم بود که با صنف | هر رسیده رسیده که در کین بر رسیده رسیده |
| از طبعی عشق او رسیده رسیده | در زلف چو رسیده رسیده رسیده |
| هر که خواهد تا بر لاله و وصل او رسیده | راه او تا چو رسیده رسیده رسیده |
| که یک طبع لعل رسیده رسیده رسیده | ان صنف رسیده رسیده رسیده رسیده |
| و در بود و طبع و لعل رسیده رسیده | فصل عشق رسیده رسیده رسیده رسیده |
| که رسیده رسیده رسیده رسیده رسیده | خوشتر رسیده رسیده رسیده رسیده |
| عشق رسیده رسیده رسیده رسیده رسیده | کار رسیده رسیده رسیده رسیده رسیده |
| آمن و در رسیده رسیده رسیده رسیده | چون رسیده رسیده رسیده رسیده رسیده |
| کس رسیده رسیده رسیده رسیده رسیده | چون رسیده رسیده رسیده رسیده رسیده |
| شاه محمود رسیده رسیده رسیده رسیده | عش رسیده رسیده رسیده رسیده رسیده |

کز دوشموس غازی زنده در ایام و
 ساد جان باشد غایت الدین و الدینا کجند
 تا جهان باشد خطاب و زشایان جهان
 بخت هر روزی که بسند بر بیان او که
 ماه و نیمه جام او چون ماه روز را فرو بود
 هر باغی که در لغت گسترده بر زمین
 تا که در میدان بود میدان سپهر لایق بود
 در اقامت او و لیکن چون روان شد ریشنا
 اتفاق عدل او امن دل سوسن بود
 که ز شکل و لون اعلاش بود همچو چوکه
 که بر دم اندر بود پرواز مندی تیغ او
 چون هوا زده کرد از غبار شکرش
 پیش ترش منفرد کرد و در کمر بستن بود
 هر یک با تیغ مندی ازین و شمع شود
 راست کوی مرلنی از دست دارد و دو
 طبع روح افزای او هر که در باس بود
 او بود چون آفتاب و دست او چون شمع
 ای جان کبری که هر که بوی تو در صبح بخت
 چون تو سلطان اختیار از گردون بود
 آسمان مشور دولت را پس بر زبان
 تو به روزی و پروزی چو اسکندر شد

چاکر کوی او را چاکر و مولا بود
 تا و بعدش پیش الدین و الدینا بود
 پادشاه و خسرو سلطان و مولا بود
 آسمان خوا پاک که کوههای او چو را بود
 هر باغ باغ او چون محسب بر بال بود
 چون بسط جرج با بال و باغبان بود
 تا که در ایوان بود ایوان بهشت آباد بود
 چشمتش ایوانی بسا و با بقا بود
 اختیار عزیم او ترس دل ترس بود
 که زلفش بر کاشش کوه چون صحر بود
 حیرت روی از آن پرواز نا بردا بود
 روز روشن بر سعادی چون شب بود
 پیش تیغش زخم کرد که سر خفا بود
 هر یک با رب نازی و صفت چها بود
 داشت کوی مصطفی بر دل آتش بود
 دست کوه بر پیش او هر که که به صفا بود
 جام او چون ماه و می چون زهر زهر بود
 ناصر احباب دین و وفا هر احد بود
 چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
 تا که بر مشور دولت نام تو طغرا بود
 که با ندیش تو در راهت چون دارا بود

در کسی چو آمد که خوش غافل گشت در ملک تو
 بر جهان فرمان تو چون قضای ایرد است
 شرو از در باست شمشیر تو که کاه فضل او
 کاه چون پروزه باشد که چون بر جان بود
 او چو لیلان باشد اندر زرم با هم نشین
 که مراد از خشنیدن بود پرورین صفت
 گشت به خضر است لب تو چو بکر اخضر
 که به خفا را که پیوسته باز صید کیر
 که شود بخت تو چو گمانان صورت پذیر
 مجلس تو روز بخوردن آستان صفت
 هر که روح تو نشین روز و شب صفت کنند
 که در روح الدین روح نالویی بهشت
 از سر الدین معزی را بخت تو است
 چون معزی به سجده عینت اندر عشق بود
 آن عالم کوی از آتشی نادر بود
 که در در بهت او چشم دل چو جبهه ترا
 در چشم بهت او شود بر ناچو اندر تو
 در بود با حرم او حرم نادر و عجیب
 تا که باشد بخت کربا یا م تو ز
 دور با از راحت تو در خضر و اندر سفر
 معطی به سبب شمر از شکر از حرم تو بود

از سپاه امر من بر جان او خوشا بود
 هر که کوشد با قضا سر گشت و شیدا بود
 صنعت چنگال شرو رنگ از دورا بود
 کاه چون جامه باشد که چو عینا بود
 تو چو موسی و کاه او چون مدد مینا بود
 سپهر او از کوی آسمان سببا بود
 که بر بکر اخضر گشت خضر بود
 باز کردت تو پر و صیدا و خفا بود
 کل عالم در احسان او اجرا بود
 رود ساز مجلس تو غلبه ادا بود
 صنعت او را نشان از صند نامخفا بود
 از سر و اسبان و ز پر و حورا بود
 جز از انحر و ان هر که کربا را بود
 و بن سخن دانه حقیقت هر که اودا بود
 و آن قصاید کوی که در مصر عرا بود
 دور و پند هر که اورا چشم دل چنبا بود
 را که همراه و دلش دولت برنا بود
 را که اندر از غنیش غار باغ بود
 تا به سگام زستان تو بت سرنا بود
 هر جا و رنج که کربا و از سر نا بود
 تا به فرا دستن را قطع و سدا بود

باد و امین بخت فرخ باد و انداخت تو
 ناکه در کسیتی حدیث و امن و عذر بود

چون خلد شد خراسان با شادی خلد
 شاهی که بود خواهد و امن قیامت
 شاهی که در شجاعت مدد کند شمره
 از بهر افسر او زاید ز آب لوله
 لعل و زبرید از کان آرد بد کردون
 ایش کلایه جولان چون چرخ کردون
 شایسته او که دارد در غلظت شاهی
 مست از بند بختی چون جسم و چون برادر
 شاه جهان محمد و شاکریت و راضی
 با ناز و شادمانی امروز آید
 سلطان عالم او را بخت پادشاهی
 باغ مراد سلطان کرد بد و مزین
 از رای روشن او و اما شود منور
 ای ضروری که بخت کرشمه آرد
 سر کس که با نودل را چون تربت دارد
 چون هراسان از همت شود فتنه ده
 چون ریزه تو باشد از افسر مرصع
 جویشید را که گویا داری هماده بر سر
 توان شمره و آسان حساب دولت تو

دولت جهان نصرت کرد بهت با تو جهان
 از لفظ مدح که بان در حق پادشاهان

این عجب کوی خلص زود که در خراسان
 تا از قریب و مدحت از کشتند شایان
 خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا
 ناگردد زهره و سر بر روی خورشید
 نایده باورایت همای زهره و سر
 از بخت باو اعیان مرهبت
 پوسته جان مایه در شکر تو مغرور
 ویدار تو مبارک ایام تو همسایه

تاج جهان باشد خداوند جهان خاقان بود
 ناکه باشد تاج شاهی بر سر سلطان

عز که گویا گون بود و ایم برای تاج دین
 تا رضای او می جوید سلطان و ملک
 آن یکی در شمره ای بر زانو نشو و آن بود
 رای این در ملک روشن چون کف بوی
 تا بود چون مادر موسی و هر دو نایچ دین
 پس سعادت آن کار خاقان بدید آید
 هست امر از خدا کار خاقان بزرگ
 که ز بهر چشم بدین توید از خاقان عادت

هر چه را نه بر زبان و هر چه آید در کسش
 رای او را گشت بد کرد و بی عالی ترست
 هر که از خشمش و مقدار او کوئی سخن
 گوشتش را عدل و انصافش بچون بگذرد
 و در بر او بگذرد اقبال او آرد بر دهن
 از سر تکب و دو در باغ مستحکام باد
 و ز نسیم دولت او در دشت و بر زمین
 بر مران حوا که با دمنش باید که ز
 را که از خوف و نوبت از غافل بود
 بنده گردنست و مشور باید بر شغل
 چون در آرد موکب عالی بر و شاهان
 باز چون بدون بر دوکب بر دوزی نبرد
 آنکه بگزیند ز لشکرگاه او بد بود
 باشد انصار معری بر سر اهر تاج
 از نوک دهر تا سوزن می باید عطا
 تا زمین در آید میان چو رخ نیاید بود
 با دکان چو میان بر داند جهان
 بهر او تا قیامت راحت بپرسج باد
 چشم در وی ماندالش از چو چو بود
 بر صحن دین معشر مبارک باو عید

چشم بداد از جمال و از کمال او بعید

صاحب دنیا بولند احکام از خلقش
 عالم را رای و مبارک رای دستور است
 پیش شاهش غل و جاه او از سر تهست
 چون در احباب یوان بر او خدمت کنند
 در جهان چون باید او را غنای و شرف
 هست او از بزرگی در دو کیستی شکرد
 و بچشمه مرزا زود و رفعت سپید شود
 چون را ملک فخر آرد بیکل و قصب
 آمد اندر شایع و ملک او کوئی کر
 عرق از ملک او سی باید و
 حاکم پیش است نفع تر باران و جزیت
 بد کمال و بیکت خواه او دو سکون پیچند
 از سر زندان عصر او کسی ماند نیست
 و ز خواهر دان شمال او نه پند چشم دهر
 تا که در دین بر باشد بخت او باشد جوان
 شاکرند از نعمت او با دکان روزگار
 که تا بد و دلت او بدل مرو بخشیل
 ان بخیل اندر حکایت حاتم و لغمان شود
 که بود با ران سفید اندر بهاران گشت را
 ای نو که در کف احباب تو حیل المین
 تا دلیل قوت و دلتان قدر است
 مستقال و طالع از ارکان معدومید
 امر او اثبات عدل و معنی او نفی و عید
 از محل و جاه نامون پیش از آن از عید
 که نو نامر از راجع صاحب اهل العید
 می نامد باید چه باید عرش عید
 کرد و کیستی پیش چشم او بود برین برید
 هست خالیش که با القلم با آیه پاس شد
 چون کرد و تیغ فرار و تیغ او حید
 سوره نون و القلم با آیه پاس شد
 هر که بنده ملکش عمار کرد و مدید
 کار داری از اکت در دکان لایطع فیض
 ان یکی بر معطل و ان در قصر نشید
 را که هست او از من خدی بعضی اندر
 بخت او زنده مراد و اسکان با برید
 تا که با بخت جهان اقبال او باشد عید
 نیست مدحی که دارد او را از استرید
 و در رافت و ما با او بر سر مرید
 دین بیداد رفعت کرد و اهل عید
 هست کنت ملک را که توان عید
 ای معطل در آن اندای تو حیل الوری
 فیض الله یا و یکم هست برید

چشم بداد از جمال و از کمال او بعید

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| بر زمین باد دامت راجع چون خندم | بر ملک باد ملک را که کج چید |
| بر تو خن باد و در خند از اقبال شاه | رو کارت با دستم هر چه چون رو خند |
| خرم و شاه از تو داشت در سبزه چمن | روز شب هم خرم غمت هم نصیر و هم سینه |

| | |
|--|---|
| خلعت سلطان عالم آفتابین و داد | بر باده دین بر دکان فرخ و فرخنده باد |
| نجم دولت بر توبه عجم غمان گشت | سرودی بگو برشت و مهری سبکو نژاد |
| آنکه چون او نداری هرگز از ایران نجات | و آنکه چون او را دردی هرگز از یاد نبرد |
| جهت در بر زمینان روخت بلبست | دولت او بر خردستان در لب گشت |
| حاصلت او در جهان بخشش بی شکست | این دو خلعت در هزاران رسم و آیین گشت |
| چاره او دل دولت و اقبال است | رسم نیک دای پاک روی خوش و دل گشت |
| غیاث از شتیاق و مهر او خورند | حاضران از خرمی بر روی او کیر و یارند |
| آنکه گری کرد با او از خلعت سردی ندید | و آنکه سردی کرد با او بر زمین گرم او نهادند |
| میج ناپسندت مظار به از او لاجرم | آنچه او را و او سلطان میج ناپسند داد |
| در بران تو قیام کو بسند از شاه و وزیر | الذران تو قیام با بندای انصاف داد |
| ای صرمندی که دید از او در اقبال | انگناه ندی که او را میده زنده کعبه داد |
| دارد از رای تو که گشتن و مغربین | دارد از رای تو شغل غمت دولت نهاد |
| تا خلعت دست ترا پس چون نیکان | سخت چون چاکران پیش تو بر پا ایستاد |
| که تو ندانفت بر کشتن تو و یاری | که تو ندانست هرگز قوت تو لا و لا داد |
| هر که او از آتش کین تو با بد آوردی | بر خند بر خاک سر برده خوش سباه |
| خدا که هر تو و روز با خطر کرد و چو یار | باز که کین تو جوید با خطر کرد و چو یار |
| از خند چون بداده ای تو گریان شود | و بد که گریان اندای تو گریان و توشه داد |

| | |
|--|---------------------------------------|
| را که هستی مهر و دست او ستاد تو خرد | ما و جانت که از دشمنی دست او ستاد |
| چون بنده زنت دیدار تو که بد جربا | چون پادشاهی اقبال تو که بد العباد |
| شک تو از خند بران گشت تو اندر سبک | گر شود گویند مشک تو چون سبک باد |
| تا که از خلعت مثل باشد زلفان حکیم | تا که از خلعتی خبر باشد بر کین محاسب |
| از تو لب باد به تو که سبازا صغر | وز جواد باد و جود و حکمت را خا و |
| از قبول و حشمت تو بخت مبدون سر زبان | و دستان که هر از مرده و بگرد باد |
| کار ایران و برزگان از تو با سلطان بکام | وز تو سلطان شد و میران و برزگان ارکام |

| | |
|--|--|
| بر کل از سنبل بخارم دام نا دام آورد | تا چه صبا دانم دلم را پای در دام آورد |
| مهر و سیرانه چون دمی صبا دی گشت | دام و لمار کل از سنبل با دام آورد |
| هر که با هر کین و جلد و زرق و فریب | از دلم برون بردارم و آرام آورد |
| نغمه های مافی را بر دو کلفت را آورد | سحر پای سامری را بر دو دام آورد |
| چون مانی می تیشست دار و عشق او | عاجت نامه که پیش من می و جام آورد |
| روی من درین ترا زهر بام که کبریت | انگشت من ز کین ترا زهری که در بام آورد |
| ما و را در کجگاه شام آرد سوی در | دایه او را که بوقت بام بر بام آورد |
| عشق او هر روز زوری در دامن گلند | بهر او بر شب مانی بر سر عام آورد |
| هر که خواست سلامت با دانه شور و عا | دل ز عشق او بوج زین اسلام آورد |
| سید حکام دنیا که پی احمیای دین | از امام حق می خورش حکام آورد |
| نامور بود سعد بن نصر این منصور را آورد | سعد و حمد از جهان اگشت و نام آورد |
| سپل کرد و با خنهای او هم در زمان | بهر از خفت بر دی مرد ایام آورد |
| با قبول او خرد و اندر سر او کرد عتاب | در پناه او کورن از خشت خنم آورد |

و غدا آن محراب که با حشمت او بگذرد
کار در دولت ملک نیکو از غده تیرا
حاکم عالم و سلطان او بر روزی کشد
نایب بر دوش گرد کشد زین و سبک
بجز حرف ملک نایب تو کو اکنون بحکم
ان رسول است که بر سالانۀ پیغمبر
شد شکر از تیر حضرت اسلام و دین
و دنیا و دین به شهری ز خاص و دال و خوش
سام را فرود باید از دم از در طلوع
گاه مردی که باید آمد زو بحسب را
ظاهر اعدا دولت ناصر دولت سرور
عهد امان را سبب مادی حق حضرت
کی بود و مستطاب ازین خوشتر کائنات ایضا
در هوا بر سماعی گردون ز رعد دایره
کل بر نظره باران تو کو لا عبت است
پیشو هر روز تو کو با ملک باو سبب
ای کو عودی که از گردن باید گاه خوش
لفظ تو گفتن عهد را پیش رد حق آورد
ای که کو لا دلیل از سر حد چسب آورد
از دل و جان هر که با تو دل خار درون لب
هر که ز کینه و خشم و در و ج و شمش

مکتبہ

بپشت او غوغای ارباب نشاء آورد
 تیغ صیغ آسای او نامی کشی شام آورد
 غالی از سوی مغرب زیر اعدام آورد
 هر چه از در بر فضل تو سر برام آورد
 مژده دارو کلا از اسب که برام آورد
 خیمت درجی بود که در جوار او نام آورد
 آن عدد پیش از نصب نطق و او نام آورد
 در پوشیده تر نطقی که نظام آورد
 وان که در کوئی نمی افشاست امداد آورد
 لطف او ادر او را حسانی را به جام آورد
 چرخ این چه بد و رسم فدا م آورد
 خوشن افشاده را آستید و رام آورد
 مژده مراعت بعدی سخت بدام آورد

ترک من چون زلف کشا و جهان رنگین کند
 و زلفش ز رخسارش رسد بر آستان
 و درگذرد ز آغای زلفش باوصصال
 چون جعد ز زلف نماید بکار بر روی چو
 کو بزم زلف است بیدان بر چشم کند
 و لب و استیج را نهد و حق او می
 من بر اثر عشق کماله را چون خسرو کند

هر که ز بایستش شود که آن شکست بر کند
 سبزه پسند و سر و بر از سر بر کند
 هر زلف ترا با او صبا بشیر بر کند
 خاندان را چون نخاستن سکه و چون کند
 که بچین جعد روی عاشقان بر چهر کند
 بول عشاق فضل او در برین کند
 او در آغوش من بسیار ناز و دل کند

روحانی او می چو کسب نماید بست
 پس چرا بچران او در هم بریزد
 صدر از آن صاف نمیشد در هر دلی
 چون دو چاره بعد از پروردگار نیست
 که چو راجع نماید پس چرا صاف او
 از نیست که مگر از جلال روی خویش
 آنجا بفتح ابو القحط که درگاه او
 هر چواری که رسم آیدش کردن بر شود
 عالمی بر زود چون وقت بخشش آن کند
 پیوسته آن دست رگفتار و بر کردار او
 مرد چون تندستی روح را روان کند
 که گفتار را یکی معارضه زور کار
 در بند و نام بر پای کبر و ستاه
 ای چو آن نمی کشد رخ دولت و عزت را
 بر زمین نشاید که بد و شوم سکون تو
 صورت آفتاب داری و ریاضت ملکات
 بدی که دولت بخت تو در در بطع ملکات
 ای خداوندی که چون احسن کونایه را
 عقد سازد فقط با معنی می بر ساعتی
 بنده فلفله معنی را می باید مسمی
 او می خواهد که از در جانشین را بکشد
 تا که ایام بهاران بر خیزد و مسمی
 باد و بختش مبارک است و او چنانکه

باو بخت دعا های خدای مستجاب
 کان دعا یا را می روح الامین کند
 اعدان فضل که از طبع جهان دیگر شود
 هر زین از نصرت او آسمان سبک شود
 باغ از او مانند صورت خانه مانی شود
 ریح از او مانند لعبت خانه آفر شود
 کوهسار از جاده سبک چون آید برون
 چون عروس باغ در زنگار کون یاد شود
 سر و چون مبری کرد و زیناس خسته
 شاخ گل مانند پجاده کون چیده شود
 کاه با بگر شود و بیل منیر چون خطیب
 ان جدید و نر چیده وین سوی منیر شود
 نور با طاعت خیر و کفر با ایمان ندیم
 سر بر آید می بر روی آن دلیر شود
 کاه غلبت بر ساطور فاسی کند
 کاه با طواف ایمان کفر با بگر شود
 جام با ده بکشد من که جانان حاضر است
 تمار بر روی جانان با ده جان پر شود
 بس که او بد کان من بخواه اندیشه
 بر کنار او که کریمه بخواه اندر شود
 مجلس بهادری با او بجا امسا فتن
 پیش تا خصم خبر با بوی او در شود
 سر را از او در جعفر نباشد هیچ باک
 که نظام دین مقیم بر آید او شود
 صاحب عادل مظهر آنکه عدل او می
 جت قول خدا و قول پیغمبر شود
 فخر از کفها از درو گشتن معنی بود
 در ظرف نصیب کرد نام او صدر شود
 کرشمه چو داور کوه و صحرا بگذرد
 سنگان یافت کرد و خاک این غریب شود
 و بچشم امت اندراب در با سبکد
 موج آن در بار آید او چو آن شود
 نه بران صاحب که برادر و شایان او بود
 زهر آن غازی که بخی یکست چیده شود
 در صدق بسیار بار و قطره باران می
 لیکن از صد قطره بقطره می کوهر شود
 ملک دین را سید دنیا سر و خرد و نظام
 آتشی ملک دین هر روز غالی تر شود
 هر که اندر سایه آفتاب او بگریست و
 کردنی او را رسیده اسکندر شود

| | |
|--|---|
| و اگر خواب برآورد و در پیشش بخت ای می کشد و خردندی که هر کس بخت کند چون رستم زال اندر آید پیش خضم هر که از عالم دور خانه خردی گستر کرده ج و خدای خردم نگفت از آن هر غرض که از ریخت که در بر خاطر تا می اشعار رسپا ز پور دیوان شود چاودان بادت بقا و دهر و دیوان ما | ان بخش در پیش بران زار خرد شود با تو بنشیند خردمند و سنی گستر شود از فرج وی سرش چون فری زل زرد کردش او باقی عرش باری بر شود ماج از مروج بخت خردمند خرد شود روی یوسف باشد از حسن اگر چه بر شود تا می العا که یزدت دشت شود از شاد و ج و یزدت و یزدت شود |
| هماری کرده و خارش می شس و خرد خودش از شهر خدای که بنشیند خوش بین بر بخت خرد چون خرد بنامهای ما و زار اگر خرد بنشیند و نان نمک و دیر بختی است چون خاتم از آن سکین و دیر خرد می روین برکت مذا نش نظر کردم و چشم من چه در پیش بختی و پاست روی او پیش او شود و خد باز از کور و بان اگر خرد بنشیند و را ختم عدل ابو الفاسم که از خد و خد خردندی زرت که دارد و باری و د نهیج او برزم از دهر لب و لب زای | نگاری کرده و خارش می شس و خرد هر از آتش بر آید زهران کاهی که خرد شدی خرد سکین که از بین سپر خرد بهر روی او از چشم نامیب اهر خرد و کو خد میانش را ام از خاتم که خرد بر یعنی دیرت که که با قوت از خرد را و راز که هر خاست از دیر که خرد هران و با که از خد و دهر و دهر و دهر خرد از شش خد الکات شاه و او که خرد دیوان و خد از ایمان در خد خرد کجا دولت که باری بر زکی از خرد زخم او بر دهر اندر خد و خرد خرد |

| | |
|---|---|
| زندان و در او چو می پروزی و پروزی ز غالی رای او خرد میست بخت عقیله نزد ابیس آدم را زینتی کی سجده خردان ملک میوش که در دست یوش خلاف از او همواره خوف بر خد خدا و که که خدیش را که زیدستی ز تو خردت ما ج را ز تو خردت حاسدا مهر عالم بر و خرد خرد از دین کیم من ان خدایه نام که در دهر معزالدین نه از دهر من از او که از رنج دل باشد بکاه خدای دهرت چو یک معنی است نام با قبات را هر روز باشد بر خاطر میشد که دهرت طبع که هر انش بمان زهر و دهرت نظر بهش هر بانی | که پروزی و پروزی از آن میدان در خرد چنان چون بخت شری زانیت و سو خرد نمذالت که از آدم می چنان پس خرد بجانی را می نامد که از سکین بر خرد مواظف از او و ما و ام نفع به خرد جانی با کفایت که جانی بخش خرد نور دهری از آن که درون خرد خرد که خدای سکین که از رستم خرد زایع طبع من هر روز که از خرد نه از کفای من است که از رستم خرد زهر تو را در طبع خد معنی که خرد چو خاطر تو بر باشد معانی سپر خرد از آن خرد که از رستم و دهر خرد کشت و با و خد از آن خرد خرد |
| زهر عید نگار می پروزی خود بساز خود و به بخت شربت صل مرا چرا این نمی بود جواب حیات خود بخت که و از خد و دهر و دهر پار خد که بخت من از رستم و دهر جاد را زهر و دهر می خود و دهر | چرا شربت نه بانی و طبع زی خود که من بخت از خد و دهر و دهر که بخت بود و جواب حیات به از سکین و دهر و دهر و دهر خد که بخت من از رستم و دهر قبت را زهر و دهر می خود و دهر |

سرور حال دل خوش بر تو نمیکشتم
 چنین نعمت سجود شاد و خوش بودم
 چه نعمت است فزون زین کس نصرت
 چه نعمت است و چه مقصود پیش از آنکه مرا
 بجز دولت سجود نجات دهن بدست
 سپهر احسان خویش که بر جان
 بگانه بار خدای که جاودانه باشد
 بزرگی و شرف و از سر زک نازد بدست
 نه گفت که هر که بجد و چاره خلق
 بجد فطره باران کج شود معلوم
 عقیدت و دل صافی حیرت است
 صفای خاطر او که معرفت برود
 همه نعمت چرخ از ده جود شد بعد
 بر از سبقت بود در میان او که جود
 ایاز بر تو سوی فلک رسیده پام
 توان ستوده امیری که روز حشر رون
 اگر گویش خشم تو و ستایش تو
 بود ستایش تو شاه شاه که انعام
 اگر تو بگوئی که تو حق و عجب
 ز قسط و تقصیر بود در کار و در بیان
 حد کنده حودان را باصل و نفس

گرفت موسم اعراض روزگار حود
 سزا بود که کم شکر گفت معبود
 بکام خویش رسیدم مقصد و مقصود
 می ریز شرف تا به آفتاب سجود
 نصیر ملک ملک مجد دولت سجود
 ریش صدر خراسان منبع بن مجسود
 بنام حشمت او نام و الدو مولود
 بود کواری آبا و اجداد حیدر
 سکارم پرورد حیدر او شود مجدود
 سپهر پرک در خشتان کجا شود معدود
 اگر چه عدت شایان خزان است و جود
 که درت از دل نصرتی و نجوی دیود
 بکام سعادت او آمد از عسدم بود
 بر از معن بود در میان او که جود
 و یا سکر تو پیش ملک رسیده و دود
 بر نرساید تخت تو شاه و مشهود
 طلب کن ز کشتار کردگار دود
 بود گویش خشم تو و فرقه دود
 عمل تو بکل است و فرقه دود
 چنانکه از حد است روزگار حود
 برین و در خور بود و مستم حود

اگر کین تو صد که کین کین سازد
 و اگر کین حوی از ساری سبقت برود
 قوی سهند و کاز بر تو کوشش است
 نه در کیش بران کم شود ز غریب سیوف
 کند چو نورش بجان ز روز کمان
 اگر کشند سر و گردن و شکم بختان
 دریده و زده و کوفته کنی مسر را
 بر تو کوارا وانی که پیش از این بود است
 چه عید نازد که کین تو گفت مرا
 بکفرت تو که خضر محض دل خویش
 که اسیر و مشورت و با دار زهر است
 مجلس بدت عجمی زهر طبع
 مجلس تو من آورده ام زهر شرف
 مرا بهشت جهالت به از بهشت بقا است
 که این بهشت کون حاضر بهشت ان ناپ
 همیشه تازی سقران می خوانند
 عداوت با چه عداوت شود جفت با
 ناز و زده تو با یک یک محلول
 بقا و ایم و کارت بکام بخت بلند

بر تو کین تو چون کین است و مقفود
 ز مطر و تو شود مسجور ساری مطرود
 چو کاه سبیل ز کمار کوشش علبود
 نه بادش خفقان خشم بود زین بود
 عظام کالبد و شستمان بر پر جلود
 بجز و چشمن و خفقان فغان جلود
 شکم بریده و گردن به تیغ و سر جلود
 بوج و خدمت تو عین طراز جلود
 مان قبول که بود بهشت پیش از این جلود
 که نیست موضع انکار و نیست جای جود
 خط شور و سستین از خط عدل و شود
 هیچ بود با ایم جبری و مودود
 عز و تقدیر بگزیده از میان عقوق
 مرا شراب و صالت به از شراب فلود
 که این شراب کون حاصل است اله و جود
 حدیث صالح و مودود و حدیث عاود شود
 ولایت با دستان لبان صالح و بود
 ناز و زده خشتات سر سهرم دود
 منت درست و دولت شاد و عاقبت جود

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد
 نه ملک سوی دار ملک روی بخشاد

زاری مت عالی بهت شش ماه
 خواهمی کن را بعد دولت خویش
 بدست خود و حکمت داین و حکمت
 نشسته برب و جله گرفته جام بدست
 سران لشکر او آمده ز درون در شام
 نموده خدمت خویش و گرفته خلعت چنان
 شای که سبک و آفین او چنین باشد
 چنین بود و شای ملک و رقی دولت
 بانست دولت و عزم توک خاک است
 هر بایده تا مادر باشد مرد
 خدا بجان من برور و چنین باشد
 کشد ملک جهان و بربت دست بیک
 نه آسمان بوالهنگام و آنچه بربست
 ایام عالم را تو حاضر و غایب
 کین چلو نوبت برتر از کین
 ز جامت یکی قطره چیده جوان
 می ز خود تو کوبند را در دامن شکر
 چینه شد تو در جهان بیک که توفی
 سواره دید که بیک بی و چون نوبت
 در دل گفت که در این جهان باشند
 که این حدیث در دست مژده باد ترا

لایق

شکفته ملک تو باغیت و لایق است
 لایق است بر ایشان دی ز طبع کریم
 نه ترش اگر خلیشان رسد تا بر خیز
 تو اختیار عدلی و از عدالت است
 بعضی شدت بود در میان آن
 بر درگاه خزان که شدت فرخ بود
 جبهه که تفاوت بود بخت و صفت
 بهر مقام ترا بود بوش و ی
 موافقت بشادی و ناچون خسرو
 ملک ملک جسم ایام مژده او ترا
 بقای خلق جهان در بقای دولت است
 چو لاله کل و نیر و در کس نشد
 لایق است بر ایشان دی ز طبع کریم
 نه ترش اگر خلیشان رسد تا بر خیز
 تو اختیار عدلی و از عدالت است
 بعضی شدت بود در میان آن
 بر درگاه خزان که شدت فرخ بود
 جبهه که تفاوت بود بخت و صفت
 بهر مقام ترا بود بوش و ی
 موافقت بشادی و ناچون خسرو
 ملک ملک جسم ایام مژده او ترا
 بقای خلق جهان در بقای دولت است
 و لم هر ساعت از نوبت دارد
 چو لبت خانه نوبت دارد
 مرا عاشق تر از فرخ و دارد
 که این بت حسن مادر او دارد
 نشان و جله نعبه او دارد
 بگرد از جوان شمشاد دارد
 بریز پنهان پولاد دارد
 همه اندیشه سپید دارد
 که او هر امیر او دارد

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| معین دولت سلطان عادل | که طبع پاک و دست راودارد |
| سبب داری که اندر کس خویش | هزاران کرد چون گشاد دارد |
| برای پاک خویش از کازا | زنده روزگار آزاد دارد |
| برزم اندر زبهر و بهشت خویش | همه خوار و دشمن لاودارد |
| بدان ماند که تیغ آب رکنش | فروغ آرزو جز او ندارد |
| چو کفار از تیغ تو تیغ مخالف | زلف تیغ او دشمنیاد دارد |
| زمانه سال عشر هر تنی را | اگر مفضل او گشتند دارد |
| و بسبب سال هر دو بک را | صد و هشتاد و هفتاد دارد |
| ایمانه عجم و مروت | ز عدل و عقل تو مینماید دارد |
| کسی کوین دود او را نشویند | دل و طبع ترا استاد دارد |
| ز عدل وجود تو شروان عالم | هر کس که او مدعی یاد دارد |
| که عدل تو وجود تو نیست | حدیث هر دو کبر یاد دارد |
| همه ساله معنی در حکمت | غم چون حکم تو لغو دارد |
| ز شرا و کرد تو عوس | که از اجتناب تو داناوار دارد |
| همیشه به امر و دگر می | زناه بهمن و خود او دارد |
| بنای عشر تو آباد دارد | که عزت دین و ملک آباد دارد |

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| تا جان باشد خدا و پیش ملک سلطان بود | وز ملک سلطان جهان چون روزگار دارد |
| تا که از زبان بود پرده می هر دو سلسله | هم و سبب دولت و هم نامش بران بود |
| تا خفا و کین باشد باقی عشر او | هم قضا و محبت و هم محبت در جهان بود |
| با قهای او به تبار باشد دی بود | با قهای او به و شوار با اسان بود |

| | |
|---------------------------------------|---|
| مهر او دولت از ایمان و اندر شرق و غرب | دل ز بهر اوشت به هر که با ایمان بود |
| هر که چو یکن از زنده ماند یک نفس | و بهر آنکه کاید بر جان او زندان بود |
| تا قیامت کوی شای و در هر چو کان است | خارج آن هر که در رکنش خم چو کان بود |
| دو تنی دارد و بعد از که در هر لحظه | پیش از دولت بخشد چو خوار بود |
| مستی دارد و بنام میز که در هر ساعت | کردان است بکشد و رسم را چو کان بود |
| راست گوشت دست و تیغ او و دایره از کین | گاه نیم و گاه زرش هر دو را بان بود |
| دست او در زلفان بود بر بندگان | تیغ او بر جامه ان در زلفان بان بود |
| تا که از نفس تنان در هر قفس طین بود | تا که از عدلش خبر در رکنان بود |
| پیش تیغ او چه جای فتح اسکندر بود | پیش عدل او به جای عدل نوشوان بود |
| شهره را که تو فریانی عین حضرت رسد | هر سرشست می که در باران و در نور بود |
| که شاد روان این حضرت چشم اندکشم | را که تو چشم او زین که شاد روان بود |
| که عصا در دست موسی بکلفان بود | گاه حضرت در کف تو مع چون لقمان بود |
| چوب کم باشد ز آهن لیکن اندر جبریت | تیغ تو همچو عصای موسی عشران بود |
| هر که حاجی گشت در تو مدبر و مخدول شد | در تو حاجی گشت از او بار و از عدل بود |
| همه دینان بهر تو مدول باشد بخلاف | که کسی را ازین سبب اندیشه خصیان بود |
| هر که دین دارد و می باشد از زبان دل | و در جهان دل باشد ازین زبان بود |
| هر چه اندیشه در بندگی پانی از قهای | را که اندیشه تو و تقدیر او یکسان بود |
| عدل و احسان دولت و ملک فار و باد | ملک و دولت پاید از عدل و از احسان بود |
| در جهان داری و شای هر چه زایر و خوشی | پیش از این ان بود و زین پس هر چه خوشی بود |
| که با اندام خدا و از خدمت مدنی | عذر دارم که بگویم که ز تو خسروان بود |
| نیز از این خدمت تو انهم بود و یکسان | جان و تن من تو دارم تا تیرا جان بود |

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| هر که چو بدو بر معنی باد از دیوان من | تا که از مدح و تسبیح تو مراد توان بود |
| ناب چو چهره ی شادمانه لب لباب | که در درخت و خشت و خشت حسان بود |
| از زمین بر چرخ تابان باد را میت | تا که هر از چرخ بر روی زمین تابان بود |
| شادی خلق جهان از دست و عدل تو باد | تا که جهان از دست و عدل تو آباد بود |

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| بر در که چو شید سر از گوه بر آرد | از رخ و ظفر شاه جهان را چهر آرد |
| کو که می گوید بیک تو به چشمت | تا که شمع و ظفر از راه در آرد |
| احسن و نه ای خرد پرور که هر روز | بیک تو می نامد شمع و ظفر آرد |
| هر که که تو کرد و از آنج که تو خواهی | احتمال ز امر و رنگ و بکر آرد |
| که دلی تو آرد مال تو ز غاور | که عامل تو حاصل تو از خست آرد |
| هر تو در خشت که از باد سعادت | هر دم ز دلی دولت و اقبال آرد |
| و در تو خورشید جهانست که هر روز | صبح ظفر از مشرق اسلام بر آرد |
| هر که که سخن کوئی از آن که مشته | معشش که از قصه و کاه از سر آرد |
| باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن | تا طبع ز دری معانی کهن آرد |
| جانست که عدل تو باور لطیف است | تا که درین دوردیده جیات و بکر آرد |
| از خود تو خواهی که یکس حاجت روزی | چون جفت روزی ز قصه و قدر آرد |
| هر که که یقینان تو نبندد که خویش | هم داده میان من تو چون کمر آرد |
| در و بر هر آنکه حشر آرد بخت | او بارم با برین و جانش حشر آرد |
| اربابیت صام تو که شکام عداوت | از خون دل و چشم معادی حشر آرد |
| هر که که زنی جاه و خطر با تو کشد سر | سر در خط حکم تو ز بیم حشر آرد |
| در زاکه سر از خط حکم تو نیارد | تا که سر شمشیر تو عرش لب آرد |

بویار

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| معدنک از دشمن تو روی مست باد | چون رایت تو روی لبوی سحر آرد |
| برایت تو شکل دولت و زمانه | در زبانی تو و صفه شمر آرد |
| شاهانه عیش و عشرت و هنر است | هر کس که می خرد بعضی و سحر آرد |
| زان تو که چون تو عکس از شمر آرد | تا که که خستد همه فکر از شمر آرد |
| تا که برود تو خستام تو در افاق | هر خط و هر اسم و هر رسم و زار آرد |
| تا که کشت و دهد و با دلافت | تا که با بخار آرد و آتش شمر آرد |
| تا که در میان باد که پیش تو زمانه | بسیاب طرب یک ذکر خوشتر آرد |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| تو آنی و جوانی و عشق و دلی بچار | شراب و سبزه و آب روان و روی کار |
| خوش است خاصه کسی را که بشود صبح | ز چاک نقد و زوای نامه زار |
| دو چرخ ز باد و مسکام ملت در کشت | سایع را صبح و صبح و صبح و صبح |
| صبح سازد و کبر و عشرت از سر کبر | تا که باغ نازکی از سر گرفت و بکر بار |
| گفت لا لبه مهر سبزه را در بر | گفت سبزه لبه عشق را در لبه کار |
| پران محبت که یک چند ز زکات خوان | بجوب دستی برده ز و سیم کار |
| همه رسان بهاری بران محبت کنون | همی کند خط لا جورد بر زنگار |
| با یکسر کو را چه به بهر و رسد | ز باد و ملک فغان و زار و لو بار |
| و عا که لبش چار هر کل را | تا که فاخته غلب و قری و صبار |
| اگر عا که کل بر چش را مرغ خاستند | چرا چو دست و عا که لبش بر کشتار |
| درست گونا و بار نای با مسک است | چو بگری بکل زرد و سرخ در گلزار |
| ز بهر مرید خواهی نهاد دست سپهر | بنام خرد و دین و از مسکه بر و بنار |
| معین دولت شاه مظفر منصور | این ملت شرح مهر حشمت ر |

بزرگ بار خدای که گشتش را
 سخن گفت و چاربت خیل فزار
 ز نام و کیمیت او جوی سرایمنی
 ز بخش فلک المستقر احدیت
 چه دهم صد کند از دست او
 می کنند با من در شنگان رنج
 کل بر افکش را غیبت چشم
 فضا که کند کار او چو لبش
 که بجز در میان و در نهضت
 متع اگر ملک الموت و ارجان دهم
 که روان بود از دست او و کند
 چه در شانه نشاندند گشتش را
 ابا دولت نود ده هر کسی میخ
 در خازن عقل با اتفاق چنانست
 حصا بر من تو خمر انس و چه کنم کنی
 اگر خدای بان خواستی که نباشد
 ز بخشش تو عالم بدون ندی افکند
 همیشه بخود رنگ نارنجی را
 عدوت را رخ زرد و دل شکافتاد

سستی و عاشقی و جوانی و نو بشار
 از او شربت کز او دود و زشتی

۱۰۰

مشکین کی که عاشق و دست و جوان بود
 باو جبار کار که بوستان شد است
 صد خوشی کل است کنون در میان مرغ
 وقت جز فاخته آمد مرا حجب
 در از بر نیزیم عجب اندر احمسی
 ای فاخته تو باری عاشق نه چمن
 ای ابریشمی چون اندر بای جسر
 کاوس است ناله زار و کوسین
 ندوی که دوست برین کز کند
 ندیم کار و پیش از اینم چون کنیم
 امروز باد او شد همی بوستان
 و دیم هر از لعبت و پالاس را
 کفنی که بجز نیل بران لعنان میسی
 نزدیک لاله رویا و سر دمن
 ز کشت و شمشیر و رخ زرد من بدید
 کلین زخون دیده من شربی بخورد
 کفنی بقیه از جفت و انغ و در دمن
 کفنی رفیق و از زهر و عای من
 اری مرا چار شکر سزد که من
 پوسیدم دولت و پیرایه لبش
 صدی که نبست جز نر اردو و سوا می او

از بار و پیش و در بود وقت نو بشار
 در بوستان چو نه توان بودی بشار
 از ابر که خوشی کل جنت در گشت
 تا آنکه چون گذر بر سر و چو سپار
 تا چون گذر زنده روان در شاهوار
 چنین سال بر کل و بر سر و زار زار
 چنین در شک سپیده از دیگان مبار
 که عشق مستمدم و از هر سو گوار
 ز راه آنکه می بر او کشم گذار
 کز دست او و دست من اندر لطف کار
 تا بوی بوستان ز سرم که گشت دختار
 در دست باده که در دور کوش و شوال
 از آسمان ستاره کند هر زن شار
 افروخته گشت چون دل من او بال زار
 نشستم او ز کس رخ شمشید و دار
 او در شایخ او همه با قوت مرغ بار
 جامه که بود کرد و خمیده شد و زار
 بروشت است دست نوی آسمان چادر
 با شمش تا که شرف الملک ششم بار
 نور دل سعادت و آنج سر کبار
 ز بجز را میبرد نه افکند را به دار

در پیش می رسد که شغل
 یک درگاه اصل هر از پست از آنکه او
 توفیق او بلیغ از صورت پرست
 دست را نه سر که چشم خویش را
 که ایام به یاد زین کند سر شکست
 مانده باز شش و مانده خاک جسم
 جان در تعبیه و جزو در تعلل است
 که چارم ز نقش به نیست تا بود
 نقش ارم ز خانه اوست مسترق
 ای صفت رفیع و قانون احتشام
 جود ز لب ختم آفتاب و بهر
 مانده با طاق خود ای روشنت
 در سانه غایت نور به ضعیف
 نور سعادتی تو می زد کند خاک
 از قوی که دست نداد از آسمان
 وقت سبزه ای تو کان آدم گشت
 مشک توست و اتم دل من شکار گشت
 ز رخ بر پیش تو بک آرم سس
 که و در ز حلقه ای در نقش سیر
 تا عالم از نفس موسی و حال خضر
 ملک نو باد در کف را و چون صدف

کونی فلک باو شده و پیش سوار
 مست از غار کین و دست از مهر هزار
 از شرم آن پری نود هرگز آشکار
 چون بر هوا شود رسم اسب و خمار
 در کوه به یاد مشکین کند خمار
 اندر یکی ترک و اندر یکی شستار
 تا فلک را بچرخه شست است ناز
 و در هر دم ز اسب تمام است نادر
 این دم ز خانه اوست مستعار
 وی سیرت بلیغ تو خیزت افتخار
 ز بحر ملک دارد از آفتاب عار
 که اصل هر علوم بدو کرد و استوار
 و بنال سیر نرزد بخوابد بر غار
 بوی غایت تو می کلکند ز غار
 و ز قدرتی که ملک نداد و روزگار
 دست توست جود ملک و ذوالافکار
 اری چو دام مشک بود دل بود مشکار
 ز بر که خاطر تو می گیر و شش عیار
 و این حلقه مانده حسرت یا و کار
 گویند که نماند بود شرح را حصار
 ز آنان که بود در کف موسی و عمار

از وقت ساقی و الهام ایزدی
 رای شریف تو بهر نرما مشیر
 در روزنامه قدر و دفتر قضا
 عروق که نشسته زاندا از شمار

بادی تعبیر و علم چو خضر ز کوار
 شخص کرم تو بهر خرم نامش ر
 عروق که نشسته زاندا از شمار

بلوش بر نه ای رنگ تلف ناخته سر
 کرم نوم بر کوی حق ناخته دل
 همیشه بر دل سکین خویش رخت را
 ز عشق آن لب چون آئین و شکرت
 دلم چه بود که خون جگر سسی ببارم
 بر بغض و دوزخ تو شد و گشتندی
 اگر تو باز درستی دل که بختی را
 ز بهر آنکه تعلیم او تو ام گفت
 نظام دین بی هر ملک شاه جهان
 عیادت دولت ابو الفیض اهل معرفت
 سر جز از او که توفیق یافتند بهر
 می زکات و ملک و دوات و بایند
 عتاب بخت مندی می چنان بر د
 که که بهر رسیده و خاک را ز نقش
 قیاس جعفر و او کین که در که جو
 ز فردت او نه با یکستی را
 پس از کشتن لب از رسان می گفتند

کرم دلم ز دور زلفین خویش ناخته تر
 چه بر نی لب کوش تلف ناخته سر
 بدان دو قفل و دور بچرخه داری در
 کرم جوسم که از انم و چونی لا غ
 در انتظار تو بهر ز شام تا بهر
 زنده کاشن باریدی چو خون جگر
 بچان نو که زبان دارش گرامی تر
 هیچ صد و در آن در رنگ آخر
 که افتخار است و استیلا بر لب
 منظر آنکه در و شست چشم ظفر
 دوات شسته که نه جان و ملک خطر
 نشان طرد و دوس طوی و کوز
 که اندر و ز سر و دم اگر آرد بر
 که آب معدن در کشت و خاک مشک ز
 بجز مانده و جوب در لغت جعفر
 می رسد و بگردش ز بیک
 سوزن پرست و نظام ملک پدر

| | |
|---|---|
| اگر مع و نظام از جهان گسترده ز خوا به مظفر ظفر سبسی با به منجان جهان حکم کرده اند که او همی گشت اثر و در جهان چنین گویند ایستاد و دولت پرستان خود با اتفاق خود و دولت خود معلوم که در شمس شد نیست شرم سپهر گشاده ریح توانم فلک است شکل یکی است اری کور از آتش است زبان هک بستن عان مدو اندران آتش پراش نیست که در دی هک شد مدغم عدا لکاکاری که در خزان رفت غایت تو دلیل عادت فلک است فلک بحکم غایت کند خلق نگاه توجری و صلاح جهان غرض نیست از آفرین که برادرشگری بود امده دعای خلق نش پور است گیت ترا یکی منم که دعای ترا عیش بر من بخت تو که در غیبت تو داشته ام بجس تو زلف تو پیش رسام صمیمه که بود رفیق جسد اران | مظفر است پر بود مظفر است بس برابر علم و کن دین سبسی هم جهان بخت بد چنانکه اسکندر که بودی مدبران شفا حقن با اثر ایستاد و حمت با جهان سمن چنانکه قدرت است ایزد با خفا صور ز تابش مد بخون است رنگ سمن اگر که حکم تو از ریح است کوه تر بکیت اری کور از کوه است سطر نجات میخان سمن از دین کوه هر چو کوه است که در وی نجات شد سمن جهان و خلق جهان با هم است و غیر یکی بحکم غایت بودی خلق کوه چو بحکم غایت کنی بحکم نظر عوض می کند بود با دار بی جو هر نفر گشته شود چون گشته شد شکر که گشته شد می ساحتی نفر ز نفر چو قل مواله الحمد کرده اند از پر لب از خزان و حکت و زبان بگرفت چو عابسان ز سبب گناه در شمر که از حضرت سمن کاهی از سفر بحضر |
|---|---|

| | |
|--|---|
| زایع و خاوند ایجان جهان جهان سمن حکم تو زنده مطیع | خجسته باه حضرت خجسته باه سمن فضا غلام وقت زنده و ملک با کر |
| ای جهان از قوام الدین مبارک با کوار در چنین روزی سرودست تو با علم ترا دستان از ابرو تو با و با و ملک پز تا که در جشن روز و از کنگار و استن که بقیه بود که خصم تو با و داشت او زاکام است که بر تو کسانند چتر که بخت از خیر ناید دولت تو با و خوش که ز بر جرح و سستی بر زمین لکنت از آنکه استحقاق و نیت و امانت ز غایت ظفر که نظام الملک فر الملک خوانند است خاسته رختل ثابان سستی لیکن ترا که ز عدل کار دانی جهان را پادشاه نیست بعد تو از نمودن صفت باز سفید کلی و جزوی می سرای باید چند چتر نخست باید بر وال و عقل باید بی مجاز تا باشد بخت دل در بر نباشد تا و دان تا باشد باه و در دلمای باشد مشکوه بخت کل بخت و عقل دست جزوی با و | روز و نور تو مبارک با و جشن تو بهار در چنین جشنی بر چه چشم تو بروی سکار که در پیش استن و کرد بر تو لو لکست شک نماید تو لو کنگون برین مجلس بنار از به صفت در لباس ننگون شد سو کوار ماه و به چشم تو جوی ز به چشم تو دار فرا و چو نید از صفت آسمان دارند طار باشد اندر قعر دیعای درشت سوار لاجرم عرق تو ریش و طفر دارد مدار که ز سستی نظام الملک را خجسته بار از با اس جهان مستند ثابان خواستار کار و دولت و سبک و زکستی مرد کار عوم تو از کرمش عای بشیر مرغزار تا با استحقاق شعلی کسی کرد قرار جاد باید بقیه سراسر مال باید بشمار تا باشد عقل جان در تن نباشد تا و دار تا باشد مال دلمای چون توان کون شکار فخر و دم زین جهان است و تو داری هر چهار |

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران

| | |
|---|--|
| کرمستان این سینه باغ پروری در جوانی بسی بود با شمشیر و تیر هر که کام از شراب کین تو رفت بخت در آستان چند کس صد تو کرد از خسد تو کین گشته و نیز دشمنی انداختند برشان نام و صواب و نیکشان نام میر چو کین گشته و کین را بود گشته دو ملک بزدان موکل کرد بر آدمی ای خود قوت افترا از افترا از کرد نواری صباری ساخت از خط خویش کس نیارد کشت کرد باره و دیوار آن انظار و همت از حق و دور و دور آنگاه ای چو زرش تابان نور تو فایده است احتیاج رخصت گیتی خدمت درگاه است تا چه آفتاب از جوت در جرج حاصل چون نهار از زبانت باد بخت و عمر تو | بخت کس این خداوندی و جاه و مقام لاقی الا علی الا سیف الا ذو الفقار زود کرد دست بیک در باغ و حصار هر کی با امر و حق و نام و کام و کار و بار بخت کفین با تو هر کس را مصافح کارزار عمرشان زبرد زبردشان و نامش زود کار تو کین گشته و کین را بود گشته هر زمان که بد بر بخت بر بهین و بر بار دی خودی قوت افترا از افترا از بار و دیوار او چون قطب کرد و بسووار هر کی باری بود باقی چنان پدید حصار چرخ با تو کین گشته و بخت با تو سار کار در تو چون تو زرش و جانی مسفار را که خانی را توئی از حق گیتی اختیار روی در کامش نهاده و پیغام نهار بخت و عمر و خدمت تو چون لیل با آناه بکار |
|---|--|

| | |
|--|---|
| همیشه پیشکسبت این دور افتاد زیر کیش می روشنی ده پروان چنانکه شیر بود پرورنده اطفال ز منگ بر سر روشن می کشد پکار | شکل ملک چو زره علقه چون در بخت بود سر آینه از شب و میدان شکیر شکلی و علقه او صفت پرورنده شیر ز فرنگل و موسس می کشد تصویر |
|--|---|

| | |
|---|--|
| بخت نامد اکمل بخار باشد مکت بفضل و عظمیایم و کند نامد رست ولی کینه و علقه و نیت در کوشش جمال الی حسن هر که بر اسحق سفر از کفش رایت کفایت را هر یک است مقدر حسن مخلوقات دل منور است چرخ را عنصر اگر چه در صحرای سوز است ملک ز بهر صفت ملک باشدش کفایت اگر خیال تو باشد با آخر اندر خواب با عید دل پاک تو بغیر مشر فقیه بود جهان چو از کفایت و فقر قصای خانی عرش است و عده تو کو بجای هر نفسی هر سنانی گشت و گوشت هر صحرای شرف گشت تو همه آنکه بخرد به شربستان بشر زمانه باد و بخت خالف تو رسول | بغیر نامد اگر سرت باشد و شیر کند نامد و نیت و دام عاشق کبیر کشد که کرد و خبره شود بهج اسیر کست بخت دولت آفتاب منیر بمی در دست کند پیش کفایان لغیر یعنی بدان که هر دو نام است چو فقیر بدن و یاد است چو در را اکسیر بخدمت او در ملک کند تا شیر ز بهر صفت غنی باشدش مذکر بهرش همه بخت آخری کند لغیر و با عید کف را تو بغیر مشیر تو آدمی و بنور غنی جهان فقیر که هر دو را بود بهر دم زدن تا شیر بجای تو که شایسته زوالتین لغیر بنمت تو که از خویش کنم تا شیر می رسول بشیر اند از صغیر و کبیر سواره باد بخت موافق تو بشیر |
|---|--|

| | |
|--|---|
| باز آمد از سفر کجاست در روزگار کرده برای قاعده عقل با قوی حاصل شده ز صفت روزگار او | با عصمت و غایت و نایب کرد کار داده بعقل مکت مشرق را قوار خوشنودی ندای دهنده او در کار |
|--|---|

قوت ملک را چنین صاحبی که مست
 از نام و کنیتش ظفر و رخ مستقیم
 باز او او چه پر ز آفتابان
 و ز طبع او کار فرستد سوی سپهر
 آتش بسنگ در شود از صفوا و سرنگ
 در رخ از صوت مد روان دعای اوست
 که باز و چرخ در کف عدلش ایستند
 ای آسمان که در سبزه نراز غنی
 چون ماه روز گشت تبار تو را قیاس
 رحمت از آن شکر تو فی سلاخ و باراد
 آثار رحمت و کرم و لطف از دی
 اندر چهار چهر تو بهر چهار چهر
 در رای تو کفایت و در طبع تو مسر
 ملک و ماحرمت و نمان تو بجز رحمت
 معجز که بد و سحر به کشته جمیع
 که در گشت و در آب چو می کند وطن
 آن که در از نیت تو در آب سوخته
 شد فغان ملک برای تو مستقیم
 این از گشت و گشت چو زان گشت در میان
 در انتظار بود جهان امن و عدل را
 تا از پس جزا که بود عسر و

بدرستی

باد آستین عسر و چند اگر عسر آن
 از دود مر از پشته آمد و در شمار
 چو آفتاب و در سبزه آن کار سیاه
 منفرد و کل و سبیل شکفته عارض او
 سواره را که زلف او شد است حجاب
 بر سر کوی تو و دوده از سبیل
 مشنه ام بکلیت که در گشت و گشت
 زلف ملک تو در سبزه و در لم بسین
 از آن سبیل همه جان کمر عزیز بود
 و زان سبب سبب سبب روی در جلالند
 من آستین دلم ای ماه روی گلشن روی
 مرا می بخش بر دوزخ از آتش
 مرا کوئی نمان ای پدیده آستیند
 دو چرخ بس بود از زسما مر او ترا
 دو فقر بس بود از کار نامر او ترا
 معین ملک شکستاه خود دولت او
 سپهر قدرت و بهرام تیغ و بهر شمشیر
 بزرگواری که از کفش قم کوئی
 اگر کشته مر و بسکود به علم جان
 درخت طوبی دنیا به آرزو چوید
 اگر کسی نباشد برای او جزو می

از دود مر از پشته آمد و در شمار

| | |
|--|---|
| ایام ترک جادی که خلق عالم را تو آفرمت و مظهری که مهر تو جنت گردین فلک است و تو را در جنت که هر چه در جنت است هست تو چرا خلق تو که در کی به بودند خالف تو ز نورم آخری میگویند تو که هست فلک است و هست تو ز بهر سبک است آفتاب ایند کون ز آب دست تو اندک کوبت لکن اگر خود تو بایست که و دست نسیم یکای لاله زار جد بر آید از سر کوه مرا می بختد که ز ملک خرق تو ردان دارد و او را تو کین و کون بسان مرغی زین و پرا و سیمین چو شد شمشاد برش رسد به منزل اگر ز شکست و راز خیر اگر نیست میشد بیدار است آسمان کوشه خدا یگانا هست و می و بسته تو چگونه بودم دور از تو ازین مدت در او تیره می بودم و در چشم یکی پاهای دیدم زادی غالی | ز بهشت پناه و زلفت سفر که هر که طعم تو آفری و طعم که جهان عرض است و تو را دران جوهر که او را نه چو یعقوب با خشت لیس اگر نه و خورشید نه باشد مادر چرا از مادر می بود مادر دختر تو کی که هست ز من زرد و دولت نوزد ز بهر سبک تو فعل سبک است قمر اگر ز جنت حرف است آب در گوشت و اگر ز دست تو بایست خاک و سنگ سطر یکای یک زرد و بدون دانه بجز که ترغایه به است و مار غایب که زبان دارد و او را حکایت و سر ز سر خویش نازک می نگار و پر چو شد شمشاد برش رسد بهر کوه خبر و حکمت تو چون که می از بر ز بهر خدمت تو بیت بر میانش که که بنده دارد و اندی و ری پرور چگونه بودم مرا چو احوال سفر درشت و ناخوش و انوش و ناله بهول همچو قامت لبسم بجز سفر |
|--|---|

| | |
|---|---|
| خوار او شد کرد و شیب او شد و دو ز بهر دیوان بودم اندران مادی می که شست این بقیال صورت دیو یکای بر نفس مر و کین دلم بزوی چنان شاد زوی در دل من آتش ششم شب دارم ایند یک و نیم اکنه و ده دست جواز است و دیو یک کال من همان بود و شکر است در ساری تو چو سده همه کاه من است بسان خضر رسیدم کون آب حیات تو آفتابی و نیل و زهر است خاطر من ششای از دل من کافور و هند است تو بدون نیاید بهر دخت تو از ترک من بهر یک می شکر لغت تو کنم میشد که ز غیرو تو بود و بجهان بکامه تو زلفت رسیده باو لغیر | بناست او چو شکر است و شیب او چو شکر که حاصلان زلف است در شکر بدان صفت که بعد و ف بگذر و شکر زانه در دل سکین من زوی اندر که تو یک شدی تو و ای غایب است که ندای شهر است خرد سحر و چشم کویان کور و دو کویان کور هم بزوی بر جاکه پای تو سر که چو دهن بر است و در اگر بر یک لبم همان اسکندر با قاتب بر آید ز آب سینو فر چو جان غریب شمشاد چو در اندر اگر کسی یک من فرود و شکر اگر زلفت باقیست شکر باقی تو کلی زلفت جود می زلفت شکر بماوج تو زلفت رسیده باو لغیر |
|---|---|

| | |
|---|--|
| چون شمشاد رسد بهر منزل ز راه دور کا منزل کارا مر روشن و لال و در چشند منزل کارا مر تسلیل باشد بر همین منزل کا بجا خاکی بود و در کسار | منزل کردم مبارک از منازل اختیار منزل کارا مر اسد میانه انتظار منزل کارا مر تسبیح باشد در سار منزل کا بجا خاکی بود و در کسار |
|---|--|

چون بدان منزل رسیده و سوار بر شتر
سی را در باغ و شش رخ و دست زلف
چون یکی نایب کاشای روی کفای
با شش دایم که کسب در باغ طعام
صدرا کاف کف کمال دولت شاه جهان
انگذا و ندی که کوفه بخت خوش
بک خیال از حرم او کوی بود افق بند
ای کمال دولت عالی چو فضل امیر
تا غایت صفت پروردگار از جهان
پرورنده چون زبانی ره بر نه چون هوا
ایجاد و ندی که فرزند و اندر و رست
دو چهار چرخ بر او سزای تعجب
آن چرخ بود بر او از رسول یک بخت
آن ز عبد الله است که در زمین آورد
آن یکی که است بر حمان ثبت را بر یک

از بیت مشهور و این هجده دارد
شکرش پاک می کشند و این بوی
هم نعت او کمند و هم نعت او پیش
خند بر او دولت و کبریت بر بخت
آن است که در چشم می رود کمانی

سرمی رخ خویش سپرد بهت بشیر
امروزه آن گشت که در دوی دی
تا شمس حله در محس سپه هند ملک
ای شاه تو از قند و شبنم چه کنی باد
رو و آگه بر داری آن قند و شبنم
روزی ده و جاندار عدو که ملذبت
در مدت ده روز گرفتار توان کرد
تو یک توان فرزند از خطای نیست
نیغ تو چه از بهت و بداندیش تو نیست
از تو فرورده بامست همه نور
ای پادشاه و حسد و ذریه آدم
هستی تو سوار بر ملک جهان را
دینار خوشی و غری شکر و جو نیست
تا بر دجاست می باش جان بخت
تو نیست مریض و زرافانی نیست
دست تو گرفته قبح با و در دشت

شش ملک عالم کسب او و غلظ
بکره در دوی شبنم خرم و شاد
با درستان غلظ با کاران شوق
نور دشت در دل بر می آید کف

من چون شوم از دور او از سطرک
 با استن پرشرا که شوم نکست
 روزی که مجوس چون کل سود
 خالص که نایش چون گهای کبری
 چون کسرم ان زرب طبع در کاه
 با چو زنگای پر شمعهای زلفان
 در حیره کردم از او که نسیم جوئی
 چون دو الفها چند کردم زبان
 از او که طبعش ست از سر کلب
 اسلاف را بنامش چاهت نامم
 شمع غنیمتی از او که نسیم
 گردون می شکاله آتک و سر او
 ای روزم و مجلس آید و سنان
 چو می که راستی نامبند و توانا
 پیغمبر علی را جان ست از تو خرم
 مانند تو که باشد شاه را تو باشی
 زهر قلم داران قد و جان و سوت
 کس در سخن ندارد اندازه نکست
 من بنده تازان را در هیچ کوشا
 از لفظ و شنیدم اگر امای بجد
 شرح صفایت را کردم طرازدونان

و آن شاد با که و آن خوش باد و متر
 در وقت با که شوم با استن رزد
 شمس چو شکل اختر نکش بر لاله
 صفاتی که گذارش چون منربای جعفر
 شد قطع چون سپهری بر کوهر صورت
 با چو لاله زاری بر لعلهای احمر
 بر دستم خشم را کردم بر شسته کوهر
 در هیچ گونه نامش بنام جبه
 نهاده که و التسمیت از هر صفت
 اعتقاد را با کاش خفت نامم
 حکم بزرگاری در غنیمت شمع
 از او جام ساز و زاقانبا فخر
 ای روزم و مجلس آید و سنان
 بجای تو که هستی خشنده و توانا
 وزنت شاه حرم چون علی همبر
 و اما دوباره مجلس جان برده بر
 بر غایت کعبه هر چه نیست کوش
 کس را و قوف نبود بکس بنده
 برین گشت و نردان از او که بگوئی
 وز منت تو دیدم افغانهای پیر
 نقش بر اینک را کردم جمال و شتر

شد که نامی غنیمت در هیچ تو جوئی
 تسبیح دار دارم حج تو کرده اند
 تا کان دایب و آرد بهت طبع کبی

جز این بیغ خرم این مایون روزگار
 شهراری عاقل و دروکاری دلاست
 شاه جوئی نیست و کیش چون سپهر حقین
 بر سبیل اجتناب و دست کوفی ای عجب
 دانست که در وی حورالت و قدس کوان
 کردار دلبست کافور و عنبر پس چرا
 خرم است این بیغ و سلطان اندر خرم دل
 بجای که او اعتبار است از تو که شرف و عجب
 نوهار و همگان در سال کباب است و بس
 رحمت آید و آن شای که از شمشیر او
 تا که باشد کلبه کردن باشد هر دو
 افتخار حیران باشد بنیاد بر دین
 هر که با جان و فرانش غایب سرکشی
 ای که نامی که هستی فیه بر تا جوهر
 در جهانماری قوی بر هر چه خواهی کاران
 هفت تو نام که آن دولت کرد و نکست
 هر که گوید که نیست که از کجایان المنس

مر جا این بر رخ دین مبارک شمشیر
 ازنت زبا شمشیر و اذیت زبا و زکار
 شاه ضلالت باطن چون بهشت کردار
 هر کس را نبات و بر دشمن را شکار
 با و او خورشید و شمع او کا فور بار
 هر کجا هستی کل کار او سر و چسب
 بمن دارم بر زمین و سر و دار بر سب
 دور کار او را نام تو که است احتیاج
 شاه را هر روز باشد هر که ان و تو بهار
 بند شای حکم است و اصل دولت است
 به او او سر و بر نهایی او دار
 که در شرق آرد و سر و که زنجیر و زکار
 بر زمین آرد سرش که در کج دار و جفا
 وی شفت ای که هستی خرم و هر چه جفا
 دشمنش ای تو که بهر که خواهی کار
 دولت تو خرم و جفا ان کشت کردار
 دل که خوشی و در دل شکفته دلدار

| | |
|--|--|
| امرو گوئی که این است که از باب عقل خسته گوئی که فلان است که از ادای ملک تا بود که گوید که آن وقت بسیار قیامت حال و حال و حال و حال و حال و حال و حال حال و حال و حال و حال و حال و حال و حال | هر که از امرت روان آید و مقهور و خوار هر که از این پادشاه برود که در خاک تا بود که گوید که آن وقت بسیار قیامت برداشت و در هر است ای مرا و از این بار اصل تا پس از این تحت عالی بخت بار |
|--|--|

| | |
|---|--|
| گر کسی سر ز برم ای سپر در بری پای تو از دام من برسن از نور چه داری لبان مورچه را چند نفی بر سن برخت از رنگ سیاه آورده روز و شب از من خون و فیس مردم در دیش تو اگر شود کشت بزین رخ و بیهوش رنگ ای که در خسته به نیز مرده من چه گویم که از دم زخم مست زانکه شکر از من در بیخ خون دل از دیده گشادی مرا و دامن از تو نتانده بخت خواه ابرو بعد ملک که مست مست بر شند دل و جان و نش | عس برم با تو شب های سپر دست من و دامن تو ای سپر برشته از غایب داری اثر غایب را چند کشتی برشته سر بر افرو کرد و افشانه به کرده زبان در دهن یکدیگر چون رسدش دست بسیم و نیز عاشق در دیش و نور و دیش تر کوچه خسته شدی چون جگر تو چه بختی ز لب از می شکر بخت دریغ از تو مرا صد کسر تا که به پادشاه بستی که چون شرف الملک نه داد که صد رنگ همت خورشید فر از کرم و از خرد و از هستر |
|---|--|

| | |
|--|--|
| در عیش شب بی نظیر از خست خدمت درگاه او وز خست دیدن دبدار او ای کورت بگری زین بخار لفظ تو درت و صفای صدف باغ ادب را بخت بار روشنی از سر تو دارد ملک هر چه بپسندی باشد بهما در عیش تو که هر سروری بجو محیط تو که هر هستری دو کر از هر تو جوید نشان این ز سقا به سوی جستان ای شرف ملک شوی کوکوفت کرد بر آورد را و با خستن در کف تو بوع کعبه قناعت ملک تو رفیق ملک دریغ کفن او سنگ و رخن کون زرد و در و صفه سیراب سبز از عین آگاه و کویه سخن بیش او ساکنی شرق و غرب بست بهالت و لیکن ز غیر | گر کسی از دهر عالم نظیر رنگ برده بر نفسی با سپر کوش و در نه از حدایت از لایم ای غمت امی مشکین صغر رای تو جانت و معالی صورت تو بخارا کرم است به زیر کی از بر تو دارد بشد هر چه تو بپسندی باشد به بیش تو باشد رقیس و جگر بیش تو باشد ز شکر شکر چو کر از کین تو باید حشر این ز جستان آید سوی سحر ملک ز انظار که ناکام شکر دو شمش از خاور و از باختر در کف تو ملک کعبه قدر از شب سفارش از سیم پر خوردن او حشر و زادن درد خست از کلین اقبال تر وز فکر آگاه و اند فکر نورش او ایمنی بخور بر بر آفاق کشت و است در |
|--|--|

با چشم اندیشه عری
سست مراد دولت تو را میسر
خاطر من پرستی من است
کینه ترا در یک دم معافی نشد
بر شجر عالم از شیر می
موج تو پیش است در یک شجر
دخترم از رخ تو آکنده شد
لبه تنی گشت زخج سفر
وز غنیمت با و غنیمت در لغز

دو شب کوی که کجاست کرد یک بهار
و با لعلین شکفت کوروست یار آمد
از آن کوی بود زلفش بر آن روی کاوش
که کوی نای بود شب را در ایام بهار آمد
نکته قلب کور بود در چند سبزه چمن
چو او یک است به یکس بکس بوقت بهار آمد
دل انداختن او بندم چو اندام دل خیره
بوصف کشی مروی بکشی نگار آمد
خواجه چمن او نامست ز چمن به باو
شکست زلف او نامست کرد لا زار آمد
بود هم بان حاد و دود چشم بر حار آمد
گر نه قطره باران بغضیل و شمسار آمد
نخار نیامان بند و بخت زهره چمن
اگر کرم زرد می بجان خوشتر بر تو آمد
امیر عالم عادل عروا و دوستی
که منایت عقل او چشم بود کار آمد
اگر اسفند بار آید رجعت باز در عصر
زمانش در اجزای تن اسفند بار آمد
در کرم دست او باشد بکار جمل عالم
هم در شمع باشد به موج بکار آمد
چرخش افتخار از دیران جهان کبر
مگر حالت موج او بکیم افتخار آمد
پیشکان ز همین اندر جبال از وی بران
همیشه آن زبون او میان مرغان آمد
زبان او را نه بدینش بیخ زهر لکن
اگر او زهر است تا غشده زانهای مار آمد

ای صدفی که از آنرا خلقت خدایت را
همی پدید تو حجت بطنی کرد کار آمد
و به بری که نقد یاقوتی او بهت او را
کینه ز روی خضقی دست پرده ارا آمد
تو از نایا و جسم الین صدفی باقی حکم
که دولت مر می ساید بدو اوصاف آمد
چو وصل خنده و شیرین تواری بود و ملک
تو دولت خوانی شد بچرخ بهار آمد
همی آید و کس از پنج چون بر لب و چکان
ترا سر در مرکب بر رخ و ذوق الطاف آمد
یکی با و نیست در یک بیک کار آمد
یکی با و نیست در یک بیک کار آمد
چهار از این است که در طبع هر چهار آمد
چهار از این است که در طبع هر چهار آمد
مرکب علوه هم نو میان با دو ملک آمد
مصور چشم و چو تو ز طبع آب زار آمد
خداوند اسرار تو فراوانست در کسیتی
بهر شمع من کس میان آن شکار آمد
هر آنخی که از روح و شمای سخن گویم
لکن خود خود صغیر در دست یوار آمد
خداوند احسان بار لا بد کج فو دل سبده
عنان لب دل و ادم بدست احسان آمد
حیثه انوار اندر بود هر ملک با سبده
بان با دولت و حمت ملک با یار آمد

آنکه در جسم باو کار نیست این جان را دور
ابن جهان هرگز میانه دانش عالم باو آمد
باو بسیم و مبارک حمد بر ازان چشم جسم
بر خداوندی که چون جم منده دارد حد آمد
سنان چنان حکمت سلطان که نامید بخت
پیش از آدم کرد عالم عدل او را اختیار آمد
همش که دیت و از یک خوا باز چو نور
و خشن کرد است نور بدکاران را چو نور آمد
پادشاهی را که رای چندش نیست
پادشاه نژاد به عدل تلاش زینت آمد
گر نه خورشید بهت و دروغالت در شامی
زود زین کرد و نماند بهت جهان کرد آمد
فقط را آتش غلغله و جنب تحسیریت
زینکایش روز بهم و دیگر کاشی روز آمد
بیخ گوهر و اوار اسکان آمد
ز آن زخمی بخلاف مست زخم زده العاف آمد

دوستان را جان فدا کرد و زهر و جرمی
خفت آفت جهان را در پست و پاوشه
زان جا پنداشتند ملک و امان حیران
شهر را از زور و شادی کن و رانش زانی
عالم از دل و چون نو باری بشکفت
وقت آن آمد که ذوقی کشیدند ادا
چرخ جان و شمع ناسی لاله را در پستان
بر شکوفه با ده خوشی کوپو چون روی
روز نو و دشت هر بنده نثار آرد و می
ناشایست و قیاس از آسمان و آفتاب
بالطاف و رایش و بر دمی و یکسان خرمی
شادی و شامی و کام دی سرور گشت

هر جا نازی که باشد روی او سوی شکار
هم توان گفت بر او از جهان نازی و دگر
هم طرب کردن شناده هم صفا آید سخن
هم تواند خوشین را و پشت از شکر نگاه
هم سیر انداختن رضع باشد که مران
گاه بر گوران کند شکر لب و دانه و ماه و
که چرخ از رخ او که در لغار اندر سپاه
زیران اندر کمر کرده دارد و زور گشت

کریمه دوی و شمسیتی انکار و جبال
در کباب است از سر تا او خداوند جهان
خبر و بیاد ملک شاه عکرمو گشت
شهر عالم عادل که در دینش او
چون کار مهر دینار و درم شد نام او
ملک را علیش باطنی با خفته را زانی
خردم از استواری که کردون لا جرم
چرخ تواند کشد و جز بشکر او زبان
فضل او از حق عالم است افزون از یکا
که شناسد از کجا و باطنی که از نسکون
خردم هر چه اختیار است بر روی زمین
نادر از انجک و در کشت احشام
دیده که کمر در سر از پیش تو مسلم رزم
تو میدانای و در روم از هم شکست
کوس پندار چون آید ز دریا با کشت رعد
زود خواهد بود مشایخ از هر دین حق
آنکه میگویند هم کردار از کز زو قیوت
تا جهان از خاک و باد و آتش و آب و طبع
تو بعل با و با آن ملک بر دشمنان
راست منصور و نیت تو ملک مستقیم
در مسلمان باقیات غلیف را شایست

در بر آمد روی خشمی شکی انکار و جبال
زین قبل خواهد که گشت با نادر شکار
شده و دین همه قیاست با دیار
چشم که می زد مبارک تر از چشمشمار
گشت مهر مهر او بر جان جهان انکار
کشته است آن با طاق از قوت آن تقدار
بندش می شد بجزم پستوارش استوار
تا میان در خدمت او بسته اند و در کار
فضل بزدان نیز با دوست بیرون از شهر
که شازده از پندار جان کرد و او کرد کار
مست بر کردون کردان اختر از انجبار
نادر از انجس و کبالت افتخار
بشت خمر و طراز پیش او مسلم نام بار
مست و غیر مستند و لشکر او سوکار
تا حق دانند چون بر خیزد از محراب
تبع گیری و بر آری از سر دشمن دار
و آنکه میگویند عزیزم کرد و از نفع و خوار
نهان و کون باشد در جهان دین هر جا
و آنکه اندر جان اعدا از نیت و جبار
دولت پرورد و نیت ملک و طبعشاد و آ
در جهانانی با نصاب شریعت را داد

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ای امضا رفیق جهان سوی دوست | داوت خدای انچه را بود انتظار |
| رفیق را در ملک خویش ناکامان | بار آمدی مظهر پروردگار |
| امسال بکیم از سر دم صبح تو | از چو کیشم بدو کمال ده برادر |
| خود اهنوز نماند و خرم گذشت می | امروز روزت بشادی همکار |
| چکم و ساد سکون و دمار ملک | ناخاک و اسکون بود و جرج و لاله |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| تفت کونیشا با بر کیش نامور | چون راص تفت کوی پناه دادگر |
| سازد زان ملک آفتاب و آفتاب | شمارش در غایت باطن و کج و دور |
| ان شست می که رفت زو سپرد و | ان جهانماری که دوات زو سپرد و |
| اکه شیان زبان در دام او انداخت | و اکه شیان جهان رجط او انداخت |
| بکشت و در زان سران سران دران | چون بر چمن طغش در چشم لغز لغز |
| چون کوفی اندیش در چهره و زرد | هر چو شانی سر ز پست و پست او |
| هر چو شانی سر ز پست و پست او | با حیان او سینه متصل باشد خد |
| بار کباب او سینه متصل باشد خد | وان در خوا به میان نایش او بندد |
| ان کی خواهد و ان نایش او پست | وز نظر باشد عینه روز ستایش را |
| از طب باشد عینه و ستایش را | در نودی روزگاه او کجا بودی ظفر |
| کونودی روزگاه او کجا بودی طلب | دم نارد زهر کجا غایت است خاور |
| و کجا نودی که کج تو بر روی زمین | چو با قوت از جوار ابر اختیار از سر |
| چو قوتی از کجا نمانداری از کج | ملک به شمشیر تو نبرد و نغز و نغز |
| حق با کج او تو نمود و نماند شرف | کجین تو نماند کجی کنی کج است |
| هر تو نماند شرفی کنی کج است | |

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| هر کجی در بار و بی نام تو خواهم چو | بند و کرد و چشم کوش او بر کج |
| کوش او خواهم چو او شود لاله | چشم او خواهد کرد و کوش او در کج |
| خفا که کوش او بدو یک سوز خد است | از کوش باستان حاصل شد و شد |
| خود از کوش و صف شمع آن آفتاب | وصف آن دعا و شمع آن آفتاب |
| کوش او است رسیدار کاشف و نور | شورش است رسیدار کاشف و نور |
| و شمشیر از او است هر سوز | در شمشیر از او است هر سوز |
| مست بود که راضی تا یک یک | مست دلت با سبک کجی بر سر |
| کز بود و عدل با او به سر آمد | بسر نواری کج و دلت با او به سر |
| ناله شد جرم او از قریب اقبال | کاه چون زان کاه و کاه چون به سر |
| ملک تو چون کج تو آنگاه و دار و دهم | انگشت روی و شمشیر و کج تو |
| خج و خج و خج و خج و خج و خج | روز نای در کج تو خج و خج و خج |

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| نار است مسعودی خسر و خسر | انوری حرکت کرد سوی شهرت بود |
| خزان تو ملک شد و شایان ملک | شیر تو خاوند و خندان تو خج بود |
| لغظ است شمشیری و خزان تو کج | لجنت جهانداری و شیر تو کج بود |
| شیری تو و شایان مرد و جنب و کج | باری تو و خندان تو در جنب و خج بود |
| ای چشم سران و هر دوی تو جان | وی چشم سران و هر دوی تو نور |
| پیش تو بخت و نور و زهر اسان | چو تو بخت و نور و زهر اسان بود |
| هم تو و دلت هم بر سر چندان | عزم تو کج است و نور و زهر اسان بود |
| چهره است سرخ تو و کج اسان | چو کج را کج و خج و خج اسان بود |
| نور ان زمان کج تو سران رسید | و خج سران تو و خج و خج اسان بود |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| زود که شود ز کشت محو قیامت | کس تو کوئی تو چون دم زدن تصور |
| زود که شود ز کشت محو قیامت | کلی که از او شکست می شود و کاوه |
| بستند قیامت و غلام تو پرواز | بستند قیامت تو سواران تو منصور |
| شیر که در دم که بر من همه ماه | دوید که جنگ و کس صلح همه جور |
| برد کشت از کس کطاف ملک است | شده که سوار تو چون خانه منصور |
| کشتی همه شهرت و سر بر تو داری | نمانده و با بسته یکی جا که شهرور |
| این جا که کشتی که تراست در پیش | منت از شرف خدمت تو معقل منظور |
| ای باغ تو بر من تو سوار تو خرم | میوش درین باغ و درین بر من و درگاه |
| بیک که چون دست بران سیر سارا | بیک که چون دست بران سیر سارا |
| از در پس قریان ساخته بر لطف | و نه که لوی فاشکان ساخته بر لطف |
| خوبی که شربت باغ اندر کس | چون لطف هم در شده و دودیده بخور |
| هر چند زادی سوی رزم تو بر دست | اخر ز رزم تو بدول و طبع تو سرور |
| از کشته بر من تو برادر چه بر دست | از کشته بر من تو برادر چه بر دست |
| تا ملک جهانست جهاندار تو بادی | یکای تو تو یک و تو از شرم جان ده |
| شاهی تو بازنده و تو شاد و بخت | دستور تو خرم و تو شاد و بخت |

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| هر که را باشد ز دولت بخت آموز کار | همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار |
| خرو عالم سزالدین ملک سلطان کشت | از شمشیر پادشاهان جهان را یادگار |
| پادشاهی که راوش با قیامت گذرد | آفتاب از سر بر آستان اندر دار |
| دولت و شاهی بدو زنده و زنده شدی | کار دولت مستقیم و بندش ای استوار |
| همچو کشت از دست از بدسگالان را چه نور | پیش کشت از دست از بدسگالان را چه نور |

انفانی

| | |
|--|--|
| از نهانش روی کردون بر کرد و ز رزم | در سپهر شربت می سته کرد و روز باد |
| خلف از او ای خدو نوب محتر است | بر کاش می روز رزم و بار کاش می روز باد |
| شاه و شایب کاوه از آسمان و سطل | یادگار آمد و چو آتش می زوالفتار |
| میکش با بر زمان خدمت که اندر آسمان | لنگش را بر زمان خدمت فرستد کرد کار |
| از عادی سوچی و ز کوب او یک غلام | وز خالف لشکری و ز لشکر او یک سوار |
| اگر او را سیر بر دان و فاجان بنده اند | بنده و آرد که در کاش می شربت با شربت |
| کرمی از عذاب و کرمی از عذاب | کرمی از عذاب و کرمی از عذاب |
| تا بر جگه و وقت کشتن ندارد بر شاه | تا بر جگه و وقت کشتن ندارد بر شاه |
| میش که در کاه تو کرمی از عذاب | میش که در کاه تو کرمی از عذاب |
| شاه چون تو رسید ز خانه تو کرمی از عذاب | شاه چون تو رسید ز خانه تو کرمی از عذاب |
| شربت سواد که کشتن روز رات بر کشت | شربت سواد که کشتن روز رات بر کشت |
| تا به کرمی از عذاب و کرمی از عذاب | تا به کرمی از عذاب و کرمی از عذاب |
| بخت شاه از دست سیر کرمی از عذاب | بخت شاه از دست سیر کرمی از عذاب |
| مویک رو به از تربت رفتن یکس | مویک رو به از تربت رفتن یکس |
| کو خمار و خمر و زار و شمشیر بخت | کو خمار و خمر و زار و شمشیر بخت |
| ملک و حقیقت ملک و حقیقت ملک | ملک و حقیقت ملک و حقیقت ملک |
| از خالف کس برسد چون پدید آمد ملک | از خالف کس برسد چون پدید آمد ملک |
| کشت دولت کای ملک سوی خمار کشت | کشت دولت کای ملک سوی خمار کشت |
| تا کس از کشته جان و کس از کشته جسم | تا کس از کشته جان و کس از کشته جسم |
| دست و دست و دران طفره و دران | دست و دست و دران طفره و دران |
| ملک از از ان و ان کسان که از از ان | ملک از از ان و ان کسان که از از ان |

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| هر که را باشد ز دولت بخت آموز کار | همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار |
| خرو عالم سزالدین ملک سلطان کشت | از شمشیر پادشاهان جهان را یادگار |
| پادشاهی که راوش با قیامت گذرد | آفتاب از سر بر آستان اندر دار |
| دولت و شاهی بدو زنده و زنده شدی | کار دولت مستقیم و بندش ای استوار |
| همچو کشت از دست از بدسگالان را چه نور | پیش کشت از دست از بدسگالان را چه نور |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ایک دولت بود شاه بود و خواجه چمن | یاد دولت تو شکر کن نقیص دولت کو شدا |
| تا چهار ارکان می باشد بهشت چرخ | باز دولت و فرمان تو بهشت چرخ |
| لین و ایراد دولت شاه جهان غلبه باد | بن باوش برین برین بادش بسیار |
| بر زمین گلش از اقبال و قدرت باد | بر وقت عمرش از آمدن دولت باد |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| اندوخت و نه باشد و یک | چو سلطان ملک شاه پرور کرد |
| سینه افاق و صد شوکت | فدا و یکسین و شاه بشیر |
| شکی کشند ای از خود | شکی کش خود پرور از سر |
| بدو آرد که بهشت جان رسول | بدو زنده ماند بهشت نام بدر |
| شوکت زمانه زایم او | نوشته آید رخ و ظفر |
| ز بهر نظام و صلاح جهان | چو خورشید همواره از سفر |
| بشرق اندر پناه و جلال | بغیر اندر از تیغ او چرخ |
| بدو اندر و بهر ضرورت | که از دولت او اندر و خبر |
| لجای که زو شوک و رایش | برای که ان مست و شوار |
| کنند ای عجب مدد از ان سواد | بران راه ساد و ن آسان کند |
| نوک که از قدرت بود پیش رو | نوک که از دولت بود و داسر |
| من از دستم چند گویم خبر | من از دست خان چند خوانم خبر |
| که چون روستم خبر از رخ خدام | که چون بهشت خوان مدد از رخ |
| کسی کوشتا به ز پالش ولی | کسی کو به به ز فاش سر |
| بریند جان دلش بر زمین | بکاوند مغرورش تا که |
| فرود آوردهش ز کوه غنبد | فرود افتدش ز کوه دگر |

میل

| | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| دولت گذشت کیستی میسر | تن و جان بخواد برور ز بر |
| چنین دولت از خروان کس شد | زده ای دولت خسرو داد کرد |
| ایا پوشای کیست لبند | همی پیش توست تو بند و کمر |
| روالت حکم تو همچو نصرت | بند هست تو همچو نصرت |
| شمان ز بر جان و یک پیکر | جان از سر نهان تو سر بهر |
| نواذ جهانی و پیش از جهان | جان از دست پیش باشد کمر |
| کسی کو نجات ندارد پناه | کسی کو نجات ندارد سپر |
| چو جسی بود کسی باشد دران | چو جسی بود کسی باشد بهر |
| زافان تو بهندگان ترا | فرات هر روز زاده و خطر |
| ز بهر تو کست بدخواه تو | بسان یکی مرغ با بال و پر |
| ممن روی زده است هم تکیه | ممن مغرور است و هم چشم ز |
| اگر بر خای تو کدم زده | در آن دم زده عمرش آید بهر |
| رضای تو کوئی که کتب به است | که ز زنده ماند مسی جانور |
| جهان بیشتر ز فرمان است | چو شرق و چو غرب و چه بگرد و چه بر |
| حقیقت جهان دان که باقی است | ممن نظیر شد سخن مختصر |
| همی تا ز بهر صلاح و فساد | بود بهشت را در و دود و نظر |
| سرو سال و روز و شب و نیش را | پیشگی گرای و بشادی کرد |
| صدا بخوی و صد کاران | صد برید ساز و صد خوش خور |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بام دادم ز دیک ان به شیر | که ز رفقه زلفت دلم است بهر |
| جواب داد که دوا شد دل و عرق | بره یار و دوا کرد و کمر بهر |

پام ادم کز هر جهت کرد خست
 چاب داد و کز خط من ای بی گشت
 پام داد و کمان را عرق پیش سپید
 چاب داد و کز شیرین جو خور شود
 پام داد و کز دوی زرد و کالدار
 چاب داد و کز زرد و زرد و کالدار
 پام داد و کز قش توخ و تن من
 چاب داد و کز ارض چون کوسانند
 پام داد و کز بخت نودل من
 چاب داد و کز کمان دلدل من
 پام داد و کز اویخت دوش خوار
 چاب داد و کز اوزار دوزخ خوار
 پام داد و کز کوه ابد و قیاس
 چاب داد و کز کسب رقی باید کرد
 پام داد و کز جهان را نظر گشت
 چاب داد و کز اوزار نظر تنم
 پام داد و کز دوزخ شیب دارم
 چاب داد و کز دولت جهان دار
 پام داد و کز دست او خیزد
 چاب داد و کز بر طبع او خیزد
 پام داد و کز کمال اوست ناپید

زنگ باغ خجسته بلند
 که کجس کجای در دانش نقیصه
 را کجی کز کوش سر سبز
 را و او چه صفت کز دست جو خیز
 بزود نیرنجی نام ای کشیده
 چراغمت زار کز دشتی و خیز
 چراغی و کمان شد که بود از
 ز کز کوه کمان و کز کوه زار
 بدل بسندن کز جان من شکار کبر
 جو خیز و عرب بغول شاه کوه
 کز چشم دولت عالی و کز دست
 کز دل اوست لبر زار کز کبر
 به به فرق کز آفتاب سبزه
 که قدر خوا غلبت و آفتاب حقیر
 دین و دولت و فرستگ دانش
 ز هر اندیشه دانش بافر طعنه
 که فادرت باید جو خیز
 ز داشت ز رخ اثر و آثر
 نسیم باد صبا و کز ابر طعنه
 همچو زده دست ز طبع او خیز
 چاب جوان در دهر خفته و دهر

[illegible]

همی باز بیخ و کلین و نالاج و سیر
نه شوک ملک و نه کشتنابل او
ز بادشاهی او در شکرش پدید مهر
به بر داری گندم پیش او فوق
به درایت او باین قشمت هست
و و جفا نیست و نمرق و نزع علی
کی ز بخت غریب و سد کل بول
ظفر خند و کدورت او با تیغ
حمام او کمر خاکل همی سوزد

رود زخم کاشن شد کشتان او باد
 نهال چندی او اسیری ارد باد
 درخت و شستی او اسیری ارد باد
 اما شتی که چو تو نسبی دارو
 عوکت کج بخت از درد و حسد
 تو شری و هم شریان پیش تو چو کمال
 بختی شود برضایت تو طبع بخت
 محبت تو دلیل است از توایست
 خیال دولت تو بر کمر اندر تو
 نگر دای تو قصه در مصالح ملک
 کرد عدالت تو خیر در مصالح خلق
 دو چو که علاج زنده را بسیند
 درست شد که از احجام فانی قسم
 چو تو به ملک و جلال و عظمت
 و رحمت تو در پیش خفت تو امر و
 تو آفاتی و او پیش تو نشسته چو باد
 خیر و بد هم شمارا نمکونه کستند
 اگر بود پیش روی در این ایام
 همیشه تا بختی چو مهر باشد مهر
 تو به باش همه نکات چون کوکب
 دل زنده بقران تو گرفته خستار

بدستان تو از بود تو رسید لغز
 بدستان تو از بخت تو رسید بغیر
 کس ندید و کس نگذاشت در دامن تو
 سار بر زان جلال و دولت حد تو
 آنچه کار کردی که با و بیست از توین
 شهر داران اسیر تو و قباد از انبیا
 او بخت و دوشی از شسته در عجم
 او بختی شاد و خرم بهر او کلام
 هر در قبال و ضرر بهر او بافت
 از غنای تو و غنا تو انبیاست و تو
 از جلال و منت تو بر تو شک و
 از سپهر بهر اسیر تو برون زده
 از وزیر عدلی و وزیر کاران فدا
 هر که ساید کعبه هر که از دست
 راست تو فدا است که از غنا تو
 این داور و امر زانی لغز تو و کرد
 خروشا فدا تو و کار عدالت
 و جهانی تو و دین تو از جهان
 هر که از جاده تو و از انبیا
 هر که از خلقی که از دنیا و مهر تو
 از جیب تو کلاه غدا و مهر تو که بیست

بدستان تو از بخت تو رسید بغیر
 بدستان تو از بود تو رسید لغز

هر که در کوه رنگین بود کوشیدن دل
 پیش رنگه داد آورد در کارگاه راضی
 نای دروان گفت دوست با یار پس
 این بود ای سرزنگ ای کوه نواز خوش
 زین چشمت عجب با تو چون غنچه رنگی
 از جامه شاد آمد آورده با جامه بشود
 بهرین و بهرین که او را بداند
 خطرات کوه را و استیلا آوردند
 خلق را احاطه کرد که گویا آب را
 در دریا و آب است که در ملک است و گویا
 که بر مقبض گیر است در کوه و درین
 هر چه از کوهستان کشی تا کوه خفت
 صد از کوهستان است ای کوه و مخصوص
 بخت چون عالی بود و شما را از کارگاه
 نای از در کوه دران که در کوهستان
 در کوهستان در کوهستان در کوهستان

بخت شوم را و ای کوهستان در کوهستان
 روی در دزدان کش و در کوهستان
 جامه شان کوهستان شوم را از کوهستان
 کشته دارد در دزدان کش و در کوهستان
 دل ای کوهستان شوم را در کوهستان
 پیش از آن که در کوهستان شوم را
 با قبول و باطل و حق و قوی باطل
 از کوهستان کوهستان شوم را
 چون تو در کوهستان شوم را
 کوهستان شوم را در کوهستان
 با شما هر چه بخت شوم را
 عاقبت کوهستان شوم را
 حد و دلیل و حد و دلیل ای کوهستان
 روز و کوهستان شوم را
 شاد و کوهستان شوم را
 در حد و دلیل و حد و دلیل ای کوهستان

آنکه بر زبان عالم در بماند که کار
 از جلال اوصی دولت باشد عاود
 همچنان چون غلام حسین بن علی
 که روزی اختصار دارد و شاه جهان

چون ملک سلطان گیتی در باشد
 و ز جلال اوصی است عاود
 خاتم شاهان آن که است شاه روزگار
 از داور و رشتنشان آن گوی قهار

و بنده ای و الفصاحه را در موردش
 ای ششانی ای کسین که شکست حاجت را
 مرغ ناعادل و فاسد را در آستانه
 از صفا تیره کرد و دوری کرد و دور
 که گویا می رود باز در خاک بنیادی
 شمرد و از اول از طاعت ای دراز
 تو چه خوشبختی و عدالتی در کس
 چنگش از دست تو شکست که او بند
 قصه سفید و بدوستم که گویا پسته
 چنان ایوان تو بر روی زمین بود
 که به پنداری و بدین تیغ و قیغ
 دشمن تو که از صافی سار و برون
 با صفای بدی نامد شمشیر تو
 آنچه از روی که از نابینا کرد ای چنگ
 بر مرادش کار از کار زار کرد
 تو بخت پرشای بهی که می حق
 بنده را مست کعبه در که میوان تو
 بنده خلف مصری با بدین بخت
 می زاری از ارقین و رح و تو که کین
 بختست که در جهان چون تو را کرد
 تو را که در کون و کان صفیست

| | |
|------------------------------------|------------------------------|
| ماه بخت زرد دست مهر بخت زهر | مهر بخت زرد دست مهر بخت زهر |
| از ششایان توداری نام و نام و مال و | ناجی و کای باب و کشتن و کشتن |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| باز آنکه از شکار بر سر روزی و ظفر | سختان کاکلار کشت و داد که |
| صاحبان عالم و دارنده زمین | اسور کار دولت و فرمانده بشیر |
| هر که جوان شود و نماند شمشیر | کوهرشان است و الباس را کمر |
| ای شاه چون نامی طاعتی جستن شکار | از پیش تیغ تو نو و شیر را گذار |
| بتر زانکه نه شود ایمان و شست | تجتر خوش را کشت درین کمر |
| از خون صید تو بر زمین اندرون | بر کوه کله در دیر دست حصیر |
| بماند شکر صورت تیغ تو از جبین | آهوی شست طاعت بر لب شمر |
| چون باز تو کش ده کند بر بال و چوین | خویش را نیت بود ماه را گذر |
| فردا بر سر سینه طوبی بود چرا | هر صید را که باز تو گیرد بر پر |
| شاه باو افتد قضا و قدر ترا | هم آید قضای و هم نامی گذر |
| رفتی سوی شکار بادی و غری | باز آمدی بد دولت و پروری و ظفر |
| هر کس که او شکار تو چند می چنان | از حسن دان رفتی پرسه می چنان |
| در روزگار دولت نشان نیست | صد کور و کشته بهرام خبره سر |
| بهرام اگر بصر تو را آید ای کشت | عقله کشد گوش و کشد پیش و سپهر |
| دولت زانکه تو را نماند ترا و زهر | آن مرزا برادر و این مرزا پدر |
| در پیش تو در هر آنکس که تو نیست | وزیر سلوک و هر چه بود و به سپهر |
| کوه مزین به نام تو حاصل نیست | پای نام و نام تو نباشد یکی مستر |
| خواهد که جان خویش از دست بر رویم | هر جزوی که نام تو خواند به رسم و زر |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| معدن روی بند معنی کشت نظر | چون پیش افروخته تو دست کشت نظر |
| از دیکه جامه دارد و یکی شکر | شاه معنی آمد و راهی شکر لایق |
| آوردی بود جمع التشر و التشر | تا به پیشش و فرار بود شجاع |
| تخت تو باو شادی و نوح تو باو غر | نام تو باو شادی و نوح تو باو غر |
| و از دهر شکار زاده را مسهر | دولت بهر مقام زاده را مسهر |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| عید عید و سنت و این به سپهر | فرخنده کشت و از دهر شکار و ظفر |
| سختان و نذران و الباس و کشت | شاه معنی آمد و راهی شکر لایق |
| فراتر کشیده است خطی از جهان | دارنده بهر جهان خط او مسهر |
| از نام و نامش بهر سلام مرزین | وزارت و این مرافق منور |
| تخم درالت باو که آدم | چاه و این است باو که شمر |
| هر روزی نمایان بود از فقر و دولت | هر روز از طاعت او دولت و فقر |
| ای تیغ که در تو از تیغ مرکب | وی است که بار تو از چو و مسهر |
| نار زدن نمایان بود از فقر و غلام | نار زده شد از سیرت او نام و ظفر |
| رای تو سپهر است و دولت تو شمر | بریم تو نیست است و کشت تو شمر |
| خار از دم باران نمای تو شود گل | خاک از لطف تو شد خورشید و ظفر |
| گرد و بکس انعام تو در خور آن | گرد و بکس احسان تو در دهر و ظفر |
| در ملک بودت چهار چو تو شمر | در دهر بودت چهار چو تو شمر |
| هم در عجب آثار تو کشت است مهاب | هم در عجب افعال تو کشت است مهاب |
| چون هر که از شرفی که اندوی شمر | چون ماه که از باقر انکسوی ظفر |
| که رایت غلامی از غلامی زلفه داد | کای کخی از دهر و کخی از صف شکر |

در مشرق و مغرب و خط و غیره
افزاید آنکه اعمال است و غرض
شده و در چون مذهب شیخ و گوشت
سیمین رحمت خدا فرستاده و فقر
ما قطره باران نشود و خدا داد
با حکم و در آن فکرت با بدایر
شیرین زبان که زار گشته سخن
نور و نور از عید و خرم و خوش
رایات و نامزدی و از نام و حقیقت
تا بیخ و بن و در دست و حقیقت
شده و در چون فکرت شیخ و گوشت
سیمین رحمت خدا فرستاده و فقر
ما قطره باران نشود و خدا داد
با حکم و در آن فکرت با بدایر
شیرین زبان که زار گشته سخن
نور و نور از عید و خرم و خوش
عبد و نامزدی و در دست و حقیقت

ملک افغانان یکی مکر یکی بر سر سینه
 تیغ کشا و سواران را من فرات از آنک
 ملک افغان و جهان را قتل از انقضای
 در دوزخ می پیچیده و افغان باشند
 ساربانان ملک شاه افغان و خندان
 ان شمشیر کسی است از جوی وادری
 اندران که قتل را بدین اکرید
 هم مرقع به جوی خزان چند ملک
 مست بدین کار مرقع دیگر خسران
 دوستان و دشمنان را باندی داد و جن
 که از یک درویش فطوح بشمار آید
 هر یک معصوم و دشمن را معصوم گشت
 درین طایفه جهان را مست از روز نرم
 مست حلال و دهان خوش بر باد آید
 مست در چشم و دود را در پای نوز
 پادشاه از توغیر ترمانش پادشاه
 ملک شاهی و دولت را عیان در دست
 چون شمشیر تو را بسبب دولت ان شمشیر
 نام ملک تو را ندانند شمشیر ملک
 هر که از در خفا به ان شمشیر کین تو
 دولت و کین تو شاه سازگار است چون

ماجان بخت و جهان دولت کجا انداخته اند
زان کجا هر دو بصد اندر یکی دارند کار
لین نوکر و جهان دشمن همی کرد دشکار
تا زین رخسار کون کرد و بهسنگ تمام بهار
چو بنین نادکی هستی شادمان و شادخوار
روزگار است بنده دولت نه بخت یار

بیست و چنان گشته باد و داد
 بیست و نه و در کار خنصر و در
 تا بود و شرق از خاک شایان
 تا که کس شاد کرد و کس هر گز
 لا حرم هر دو باز بخت او هر روز تر
 نصرت او را هر چه دولت او را کرد
 یافت از پیغمبر آن دولت و آن قدر
 معجز و مرغ چنان است و باد جانور
 بود و دست آن باد از برق که آن گز
 نامه شان بخوان و فتح شان بر سر
 شرق و مغرب بر آید و فتح و ظفر
 پیش تخت که کرمات بر میان بسته که
 با سپاهی همد و در و در و غاری مختصر
 و قهقاری بر چرخ فتمای بر عیسای

گفته بر باد و درو سفید و شتر
 بگشت از کشت و حاضرند زوال را
 در ستم بر بد چرخ و اندر مایه
 ز ناله او و دور دور گشت آن سر
 تا چار بر سر دروغ و حق سستی برسد
 گفته اند است سبک از دوشه نامور
 آن مایه کیم چنان است که او بکسر خبر
 بگوید و آسمان و آفت بداه و خور
 حق و قدرت را بدو بخارند آن چنان شتر
 بر سپهر از ربک تو باریس بافته
 مگر دور شتر و غیب و امر دور بود
 و شست و کشش کس کس بپوشد
 پس از امر دور ز ناله چنان بزرگ
 و در شتر نوئی بر جزد جان و خط
 چون قهای بدید و سودی و او در
 از کجای تو نیست گشت و خرم و سحر
 در جانت بگرزان او سحر باز شد
 و تو خواهی گشت خند و دلال و هنر
 همچو وصل از حبس چو سلطان از قلم
 و در چون تو خسته و نماند کرد
 من جسد را فلک جز بکبر و خلعت

| | |
|--|-------------------------------------|
| قوم لوطا که حکم خود را بر سران لوطا | سرکشی کرده و ز طاعت برون رود |
| حکم کرد ایرونی که از بر سر سبیل | گشت شایسته خراب و خوارشان که |
| که چون قوم لوطا خضر و ز طاعت برون | همچو ایشان تر محبت خود خواهر بر حکم |
| در وچ آباد و حکم خود را بر سران لوطا | بر عزرائیل خواهد گذاشت زیر و زبر |
| ای شمشیری که از قهرم خوان خوش | ست قدرت برابر با قضا و با قدرت |
| خاک و باد و آتش و آب است طبع روزگار | بسیار از فضل و در تغیر این معنی که |
| خاک و خشن تر از آتش و خشن تر از باد | آتش از قدرت فرو ز آب بر خواند |
| که بشیر گوشت خاک با خون لعل بک | که بر نعل هر کجاست خاک کردون سپر |
| مال و کام و شادی و نوش از تو دار و بهر | مال بکش و کام را ن و ناداش و نادور |

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| این مهرگان فرخ و جیش بزرگوار | فرخنده داد و بیرون بر شاه روزگار |
| سلطان کاکیار ملک شاه داد کر | ان داد که که بخت چو بیج کاکیار |
| بر و تخت خضر و عالی است ملک | شایسته پادشاه و پادشاهه ستمبار |
| شاهی که بخت از خط فرمان او برون | در ملک یک مخالف و در هر یک بصر |
| چرخ است ملک طاعت او همچو آفتاب | باخت دین و دین او همچو نیکبار |
| سدایت استوار حاشا که بید ملک | گشت است استوار باین عهد استوار |
| از بخت به ساقی او بخت هیچ تغیر | در چرخ به بر شش او بخت هیچ کار |
| او را استای ناموی از بخت نیک نام | او را است ناموی از بخت نیکبار |
| که این و بر خواهی او را بهین که است | همین در پیش و هم بر سر سار |
| بکدم زدن ز قدرت و مهرش در آبش | کان اصل دولت آنه و ان فطرت |
| ایزد دیندار در در زینبار و سبیل | از آنکه داد و خرد و اسلام زینت |

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| ای خردی که بر مدافق سر سار | شکوه و اجابت چو خجسته که در کار |
| که از خجسته عالم شاهان غافلند | از خجسته عالم مستی تو اختیار |
| مهر توست در بصر و ستان چو نور | کین توست در بصر و ستان چو نور |
| در مجلس توست قدرت روز بزم | بر در که توست قدرت روز بزم |
| بر خلق از بخت بود چو در ستم | از بخت توست قدرت روز بزم |
| دشمن ز قدرت است یثوبه چو در بزم | از پای مرکب تو شود بر بزم |
| امروز روزت و نو داری در جهان | هم عصر به نیت و هم ملک به شمار |
| شاهی تراست ملک بشی می ستان | شاهی تراست عرش دی می که اند |
| خرد تو باش و حکم تو را ن و جهان گوهر | تا خاک را مگون بود و چرخ را دار |
| با صدمه از قدرت و سبده از دست | بگذر از برادر چشمت مهرگان هزار |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بوغی و خوشی بر خدایگان بشر | خجسته و خجسته چو خجسته هزاره |
| جمال دولت دولت بد و خرد و خجسته | جمال غت دین بد و خرد و خجسته |
| شهی که بر سر روی این جسی نماید | ز راه رایت او آفتاب فرخ و ظفر |
| نمود که جهان است و هم نخواهد بود | خدا بیکانی بر خلق از او سار که تر |
| همی در پیش تو بیخ او به بزم و روزم | بزم گاه چو خجسته دار که فر |
| زین معصوم کرد و زین که زانم خون | بها و عرق کرد و زین که زانم خون |
| حام شاه چو خجسته و خجسته | چو خجسته شد است از نیت نیلوفر |
| سرش ز خجسته فرزان شاه پروان است | قدش ز نیت شاه است خجسته چو خجسته |
| اگر نشانی بر سر سار که است | سرنگ و دایره و زین و خجسته |
| و کجاست شایسته که در شاه جهان | سوز نیت در آفتاب چون قضا و قدر |

شکوه و اجابت چو خجسته
بزرگوار چو خجسته و خجسته

می گوید که زاده آگاه است
 خدا را که نقشش راوی
 چرخه خائف و بخت تو شکر کرد
 شکسته کرد و برانگیزد یک سبب است تو
 زلفا خورشید باز می در دل است
 سبب آنکه خائف تو دارد از دول
 مخالفانی که در حصار خشم تو اند
 ز ترس خشم تو گشته چشم ایشان کور
 بران حصار که ایشان مقام سخاوت
 که که عاصی باریه جرح بر سرشان
 شدت خیزد و عفتش در دل
 به حال ایشان در لیبش برین حرکت
 شنیده ملکها چو آفتاب خلعت
 جهان شدت نور و خفایت تو
 بوقت راه سپردن می وفا کنند
 حکایت و سر امر و وجه فعل گشت
 اگر قباس کمین زدند تا چون
 خدا بکان چو نایب می که روز ببرد
 همیشه که می شکند ز باد صبا
 یکی چو عارض خوان سپید و روشن
 شکفته بود ز دل تو بیخ نایب و گشت

که و سر شاه فرود آوردش ز کوه و کرد
 بشرط خدمت یک چند بست بود کرد
 بخت تو که بر پیش گشت و شوم اختر
 سبب او را چون قوم عاد را صحر
 کسی که بگسند از به میوه و کبوتر
 که بخت کند شش خشم تو دل اندر بر
 خائف و کین و دشمنان رو بسع و بصر
 زیم کوس و گشتن کوش ایشان که
 زان و خاک ندارد مسکنه و غیر
 که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
 شدت آتش بوزده و ترشان در بر
 جهان شناس که گشت آن حصار زنده بود
 بشرق و غرب زامت سال و ماه و غیر
 ز آفتاب نور شود جهان یک سر
 بیدر یک تو بر سپهر سپهر
 که رسد مای تو پیش از حکایت و سر
 زانکه تو می کشد زلف تو زلف
 زو و بعلت بچون کشد عفت شکر
 بیای در سن تازه و بنفشه تر
 یکی چو زلف بماند بر شکسته بیدر
 چو پستان ز نسیم بهار و قطره مطر

زلف سپید تو ای بت دلبر
 که چون ز رست و گاه چون چو گاه
 گاه از گل و ارغوان کند با لیل
 که باد که شود و گاه از حشم
 که عفت کند بگل برادر سنبل
 هر کس که بگوید کند پسند
 زلفین ترا می ستایم من
 آن لب که برون و رنگش از هر که
 لا ربت نهفته اند و تو لا
 هر چون کرم عقیق را ماند
 هر که بر او بقر بست نام
 خواهم که ز جان و دل کنم معنی
 هر چند گشت و عفت تو و آ...
 شاه معز و ان معالین
 شای که ز دین و اعتقاد او
 اندر و عجب و عجب ز نام او
 در حق هر مظهر را چو بسیم الله
 چشم عدویش چو انگیزد

تراست از مطیع و سپهر فرمان بر
 شب و از شب و روزت زود تو فرم
 هر گاه بود بصورت دیگر
 که چون سپهرت و گاه چون سپهر
 گاه از نه و شتری گشت بسته
 که چرخه که زده مراد و سر
 که توده اند به بر از عسبر
 شب در آفتاب باو یک
 از به تو ای شکرک دلبر
 نشیند و زده بچس که هر
 لعل است در شیشه اند و شکر
 بدون بعقیق برسد و مسطر
 چون آب جانت است جان بود
 در وصف تو ای بت بی شکو
 از وصف تو به شاه واجب
 سلطان بند بخت یک اختر
 خوشنود شدت جان به غیر
 بقوه و جمال خطبه و سنبر
 آغاز سخن شدت و سر دفتر
 شمشیر که بود او چو سنبو فر

| | |
|--|--|
| ای شاه جهان تویی درین کیستی در بدست روز با نصرت از مغرب تا خلیج سوی مشرق چون با چو بند لنگر خیمت تو حدی و سبب و بدوایت ویران شود از تو قلعه و من گرچه عدوی توست در قلعه که هر کس از ملک دراز آید تا جز شیدایت وادار کرد تو شاه ملوک و خسرو عالم بخت تو بسند وای تو عالمی | شاه جهان و خاتم و انبیا باشت بر از کوب و لشکر وز با خیز آمدی سوی خاور تبع تو لبان سدا سکند مخدول شده چو لشکر خیم چو ناکه حصار چنبر از حید اگر برد از خلاف تو کیفر اگر سر او رسد سوی چنبر ما وید تو باش بر زمین داور پیش تو ملوک بنده و چاکر روز تو روز روز بهر و خوشتر |
|--|--|

| | |
|---|--|
| فرخنده باد و عهد شاه دادگر صاحبقران عالم و دارنده زمین شاهی که هست در شرق و غرب سلطان عادلست جهان و جهان یکشاه بخت فرخ او پر و بال و پر عالم دست اوست کلان و سیرم بر شاه و بر لشکر و بر خیم و چیم ان شاه نه سحر و ان میر نه دی شاه تر از خدای مراد و وکیل | سلطان عرب و شرق و غرب و خاور امیر کار دولت و فرمانده پیش افراسیاب موت و الم و الم و در محال و عقل جهانیت خیم فتح توست زربالین و عدلت زرب کرامت او قضا و کرامت او قضا کر و دولت و سعادت سلطان دادگر ان خیم نه سحر و ان میر نه دی زیرا که بخت یک بود و نایب مستر |
|---|--|

فغان

| | |
|---|--|
| چکان و بی نصرت و چکان عزیز خواهد که جان خویش فروخته و بسیم و بدارست هیچ سر غفلت و در غید از صد هزار چرخ برده تیر بهر گرچه زهر حیات و خوشنوی بد پیش و آمدی زیارت مرا بار عبدت فعال یکبارش می به برخور صبر نهادهای و شاهی و چکی جاده و شاه و شاه و شاه و شاه کین و نوز و دین و روز و غرب و دین | جالت خدمت تو وید از تو نصیر هر خسروی که نام تو خواند سیر و در ایوان نشاند کعبه و درگاه تو جگر این عدل کردن تو و این حق و ظفر استند و جهان سوی کعبه را سیر گرست کعبه را هرستی و جاور کاسال کارست همه نصرت و ظفر کرده هر از هر چنبر و بخوری و دیگر عالم می که از در عالم کن گذر رکشش و چو در و می و کوه و کوه |
|---|--|

| | |
|--|--|
| بالضرت و فتح و ظفر آمد شب بود هر جا که رسد و بشادی و سعادت سکلی که بدان دست بردن و عظم خاک که بران پای نهاده شاه جهان کردی نهادهای و شاهی و شاهی روشن تو و از طلعت او چشم زیت ای شاه ز کسری و ز شاه که نشند در لشکر تو بخت بر از چاکری مانده است چه در زخم و چه در زخم سواره می بود و دست ترا ماه | سلطان محمدی و بنی خیر و خیر از دولت و اقبال و سعادت و سیر تکلف اگر آن سگت بود و کوه و کوه تکلف اگر آن خاک و کوه و کوه و در رای که دنیا و سوی شریک بود یارب تو چشم و از طلعت او چشم تکلف اگر آن سگت بود و کوه و کوه در خدمت تو بخت بر از چاکری حوزه نه بخت چه در زخم و چه در زخم پرسنه می بخت ترا می و پر و پر |
|--|--|

ایستخ فور میدان سوزند ترانار
واری تو یک جنس و سراسر بنوع
خرمگی خلقت هم درونی طالع
علک همه آفانی کشف و کش دوی
مال و کد را زده می حاضر خایب
و چند دیوان تواند دل بقصر
کایت طلب کردن و دست گرفتن
چند دوی و طرب کام می دان
خرم دل کسی کند از راه و فصل
روایت آفاق تواند بر سفری
از کار تو همان نوی ای جا ماند
جان از عقل و خدمت و بار تو خواه
قاریط و طوبیو کوشش می دار
روشنی در دست شمشیر و زلف

فرخنده باد و میمون ایر بخش خود
بر غیره بایستی شایسته منظر
سایه یکا رسید به ابرت زیند
بخش عیق کرون در طریقت
اصناف را در احوال صامت داد
احضار را کماض قهرت باختر
ابر است دست راوش محبت عید یکا
از ان و تلوید و ان کرمی که
و خروشی و شای اندو که باشد
مرا نیست که در محبت کوش
از برون نه میخوان و حضور را
برسانم او را اما شش بر

شامت و کله که هر سه هم باقی
 بران نامداران بدکان سلطان
 یک بند که لاخوش نامت فرمود
 وان بران را بداد بر تخت خرد
 اورد و بر تخت رحمت می نشاند
 شاکیه بر خیزد بر تخت فرازد
 زین شاه بند بر دوشالید کار
 کرد و ان بحد و طاقت با نرسید
 نقش فرمود ای نقش بر رخسار
 مقهوره مخالف بر شاه و ملک
 هر یک و خاتم علی هر یک بر سر
 یک بند که لاخوش نامت فرمود
 لیست میان تخت چو نماند
 همان بخت عنوان هم از سر
 زو که است فیض همان بر فیض
 قاعد و ان نامداران شامه و
 بستی طبع و درخت فرساید
 نام رسال خبر و زار و زو

هرگز باشد ز دولت بخت یک آنو کار
خبر و حال معاذ الله ملک سلطان است
پایانی که را در پیش بقایاست گذرند
دولت و شاهی بد و نماند ز باده می
متمم کرد بخت از ملک خوانا را چون
از صافق بدی کردون برادر دوزخ را
خلق را از پیش عدل و سبب محرم است
شاه شایست که از از سلیمان و علی
مویکش را هر زمان خدمت گذار و اسمان
از معادی مویکی دو یک با و یک غلام
اگر که او شیر بران خوب چون بداند

کرمی زیناب و کردماندیش و کر
 آتج بخت و دوست و دشمن و در پیش
 مشن کرد و کلاه وقت کرد و در دست
 ساز چون خورشید زانست و می چرخان
 زینب سپاه اندک چون روز رات بر کشید
 ماه سپهر را من چون برود که سر کش
 رخ شاد از اندام سکه بگری می گشت
 مویک رو باه و از زینب رفتن می کش
 کوشار قهر و از دشمنان برخاست
 ملک او خجسته و ملک و شمشیر باطل
 از مخالفان کس نبرد چون دبا و ملک
 گفت و دولت کی ملک می خوران گشت
 تا کی از شرف جان حاد افتد ز سرم
 دینت دست است و روان غمزد و زان
 آنچه در دست گشت شاه بود و خاد آن جان
 تا جدار را گان می باشد ز جفت جفت
 بمن و دیر از حضرت شاه جهان غایب
 بر زمین گلشن از اقبال و حضرت باور

خدای هر چه و بنده را در فتح و ظفر
چوین و عقل و منزه او شاه عالم را

بدین پاک و ده با عقل پایه حسن
بمعالم انداز او ناز و کوفت و ظفر

بهیچ کار نظیر دفع او بشیر و غلب
 بود و دست بر این شاهان کرد
 چنانکه باغ خدی نصرت و
 غالی فرخ گشت غالب است
 بقضای تو ای توان زین جهان گشت
 چو زین جیون گشت روزگار
 گشاده که رفیق را در وقت
 کا خطب مرقد خطبه کرد او
 چو به چشم کرداد و نهرو داشت
 حصار و خانه می رسد غنچه کرد
 در او سپی بر حصار گشته
 همه کاشن فرزند آزادی و برادران
 همه زلیح بر این صداوت و شور
 همه گشتند و اندر خاکهای خاک
 خدا جانان مردم کو همه جز
 سپاه جوش برانگیزد که در حصار
 همه زین معرکه است این گشتی
 زمین کو گشتی زان می و زان مال
 زان که در آن گردان شده چو پیکان
 ترش گشتند و با هم بیخ استبار
 خانه مرده وار و ده گشت جان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

از خون شکر خان گشتن تا بگوید
 نیز کرده سران شهر خان را کور
 زین و تبر یکی کرده ساقی و مشوق
 یکی با عیبهین درون کفنه کمان
 یکی شکوه و موس گرفته در چون
 برین صفت سپی در نهفته طغیان
 درو کفنه های که کرم صفش
 بش رسیده باهی سرش رسیده
 قیاس خندق و پیش در کفنه
 بران سال که دارد هک و دارد
 ز کاه و دشت از اسباب نامور
 سکه و رو که فرو در چنگل کرد
 چاشنی که در سینه کوه ای غی
 آن در کشت حصار و شکست
 حصارها چو از فانیان تنی کردند
 هم از حصار کشیدند آن بصر شاه
 سرکش ایوان سرخ و رفان ایوان
 همان که بود میراث بران حصار
 همه ز کرده پنهان شده در دشت
 چنین سپاه که داد شکست جزای
 چنین حصار که داد شکست جزای

پدرش شمشیر فروخت از اراد
 یعنی شمشیر که در در دست
 خدا ایگاشا مظهر انکسار
 سعادت نام و بارانست از
 ملک خود زکی گرفته ملک
 سحر خیمه از آن و درین
 می کشند جهان و جهان بود
 ز قزوین و نایب طالعی که
 شنیده ام و بسیار کس
 اگر کسی بطلک بر شود زوی
 زهر خوش نشان طالعی داد
 جهان ز دولت تو بر چای
 اگر کشان روم و حجاب
 بعد از آنکه تا که در هیچ ملک
 زین خورشید تو سینه را مفاخرت
 می کارم هیچ هیچ تو شب روز
 همیشه با تو از کار جهان
 ز اسب با تو و تیغ آید تو
 همه ناکه در دشتی ز کشتان
 کجین خوش تر و دشمنان می
 جهان تو بخش و ولایت تو دار و کشت

چنانکه خواهی جنگ انکشت کام دولت

سی که از چهارواز جهان گذر

تا خوان زده خیمه کاخ رکن بر کوه سار
آباد خوش رستم بروی آب کبر
تاوشن پستان باغ از کله گشتند و
چستان این باغ خوان کربا خستند راغب
گشت دشت پاسبان ز اسب او بدشت
اندازه دهر در ترازو رفت محضر
در طبع نیست و او را در اصل از شیشه
دانه ناپست سرخ در کله آبست زرد
شست پنداری رخ آینه باب زعفران
باغبان چمنی بر زرخشان پای کوب
تا که در رقص آمده اند این پای کوهان خزان
مهرگان بار آمد و رفت لشکرگاه زرد
خواست او بدون دشمنان کج واکه مهرگان
بندکان مهران از بهر جبین مهرگان
کریم دریا عا جوبت از آمدن پروتسار
شاه کبستی از سلطان ارگو که چون الب از طلا
سایه یزدانش خوان او را که نه اندر نرسد
گشت چون او که نه از فو قتر خوشبخت
سخت شای را برزم اندر چو باید ملک

مستش زنگار کون بر و گشتند از خوار
زال زرباز آمد و گشت کله از کوه سار
در هواست از سب پستان قطار آمد قطعا
بستر و اسب و آتش و شمشیر زنگار
گشت کوش از خوان زانوی او کوه سار
تا چو تیر چون ترازو رفت شلیل و نما
پس چرا از شیشه زنگار تیر و بار
ای عجیب کوه بعد از خوان ای خور و بار
تا چو دشت زعفران او دهنده بک خیار
چهره اندوه بقر و جاسه او دهنده بکار
ساز با که دهنده بختان سطران و بکار
کج و خور و دین می خواهد زباغ و جویبار
کج خواهد آمد کشت و از فو بدون باکا
کجه از دهنده خست و دین روزگار
رشته و کوه از فو بدین تخت شمشیر
مست بر شایان کبستی کاران و کاسکار
ز انگشت او سایه یزدان و خوشبخت
گشت چون او که نه از فو قتر خوشبخت
اسب دولت را برزم اندر چو باید سوار

مست از این سر و چو آن سر و چو آن سر
از نژاد و کوه سطران پنداشت است
خلعت و از سعادت و از کبکی از نژاد
کار و عدل است و از کوه سطران پنداشت
بخت خند و سر زدن بر و شمشیر و شمشیر
حق و فضل از خست و خور و دین و دین
دولت و دین چون جهانان و صورت
که در بد و دولت و صورت جهانان
ای جهانان که خست و خور و دین و دین
با که در شمشیر و از با که در شمشیر
برین کوه و چمن است
تا که در دشت شمشیر که در بهر جا کوه
زنگار و خور و دین چون صدار حکم است
احسن از عدل و دین و دین و دین
نصرت و دین از جهان و دین و دین
اچو دین از دین و خست و خور و دین
آفتاب از دین و دین و دین و دین
چون دین و دین و دین و دین و دین
تا چو دین و دین و دین و دین و دین
با چو دین و دین و دین و دین و دین
بند و دین و دین و دین و دین و دین

باب این سر و چو آن سر و چو آن سر
خلعت و از کوه سطران پنداشت است
راست پنداری سعادت و دین و دین
وین و دین و دین و دین و دین و دین
و شمشیر و دین و دین و دین و دین
زان بود و دین و دین و دین و دین
لیکن از دین و دین و دین و دین
سرخ کوه و دین و دین و دین و دین
صفت کوه و دین و دین و دین و دین
با که در دین و دین و دین و دین
تا چو دین و دین و دین و دین و دین
در بهر شمشیر و دین و دین و دین
سایه دین و دین و دین و دین و دین
از کوه و دین و دین و دین و دین
ایست و دین و دین و دین و دین
وای و دین و دین و دین و دین و دین
چون کوه و دین و دین و دین و دین
چون کوه و دین و دین و دین و دین
تا چو دین و دین و دین و دین و دین
با چو دین و دین و دین و دین و دین
بند و دین و دین و دین و دین و دین

این سر و چو آن سر و چو آن سر
لیکن از دین و دین و دین و دین

رخصان شد چو چرخان بر سفر بار و کر
یو و نایب و لکن چو توان کرد بر رفت
که چو در حق بی اسال مقصر بودیم
و زشت بکار بی و تحفیف نمود
تا عاشق با بارها بشنو و
پسندید که این همه صفاتی در او بود
که این خاصیت و صفت حقیقت داشت
چون که با دوری را که در روز به یست
نوبت مسجد و پنج و زوایج گذشت
صبر کردیم که در روز چنان بشکوه بود
تجربت کم گون هر دو یکی با کرد
خسکه در روز بجز با و عجب می برد
بر خشم گون مطرب بشکوه می
ساقی از عکس می آب پیروز در رخ
با چون بر قبح با و چه مرده و نه
شاهش آن ملک از نو که بروزی صبا
ان جهان را که در حسی و نسبی
ما و دان نام پر زنده با و خوا به بود
سستی او را چو عمر داند و سستی چو علی

هر اوست نهالی که نبات آرد بار
بر تن خویش در این وسالت بخت او
همه کشور با زیر قدم دولت اوست
است بدست رسولان سوار هر ماه
با در کشان او را نتوان کرد قیاس
بکثر از تو که او و زوایج و تو که
هر یک را است او روی سویی شمع خدای
بدو یا بکثر هیچ نیازش نبود
ای دلبری که در آن جهان روز به روز
نونی آن شاه که با نام تو دین تو
هر که گوشت بکلاف تو تو سر برود
ای بسا دل که را با تو توئی که در روز
در هر آن دشت که از روزم تو جز و عشر
با خود تو که فغان لبی به نبات
هر نه کی که زشت تو که بخت چه
هم بران که در بختند و را که بخت
دولت و فراتر از زمین معاف و نه
عدل تو برین خطای ز با ما سپهرت
تندستی و چو انت رضای تو که را و
که چه قدر ملک از قدر سپهرت
با سپهر تو را و بر با به عرشش

کین اوست در حق که ملک آرد بر
هر که در خدمت اوست با غلص که
که چه ز بر طیش است چهارم کشور
تا طاعت شاهان چه ز چه و چه ز
کو چه راست ملک و در آن چه چشم
و در آن از لشکر او و زوایج و صد لشکر
ای که از نصرت کل نظر از عجب لغز
که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
چشم تو که از یک زده خطر
بر و فایده و منفعت از سبب و بهر
که در برین هر سویی طلسمی زده
ای بسا که در عجب تو توئی که در زشت
مول آن عشر زاین نشود تا عشر
با و دی تو که در بختی بخت
از اجل دارد بکلان و ز پروری پر
همان تو که در شمع تو سپند خضر
کاشانیت ز ادولت و پردانی فر
لاجرم من تو از فضل عدالت سپهر
لطف او را و چو زیادت تو و در حشر
پوجود تو که را حیدر آید ز بشتر
چون بود نام تو در خطب خطب از بشتر

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| سردان پایتخت تو بسند می | همه را که که حاج بوسند حجر |
| تو هستی هستی و مستر از تن مرد | هست بایسته چو درین کرامت کمر |
| از من بای تو بر دامن شوق نشان | و ز نظر بای تو بر اس غولت خبر |
| بود روزی اثرشادی امروز را | و اندر امروز ز هر روزی فدایت اثر |
| تا سر کار خلق ز نقض و حد است | چو ز خیر و بد ز من و چو ز نفع و ضرر |
| با دجیب رضای تو همه ساله قصا | با دجیب حکم مرا تو همه ساله قدر |
| بنده ماه و نشان در گرد سپهر | کردش چرخ و در حشیدن چرخ و قدر |
| با دوشاخ تو همه تا جواران خورده بجان | شعر و چ تو همه تا موران کرده زهر |
| بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده خوش | هر گاه خوشتر و فرخنده تر و خرم تر |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| شک و شکرت کوی حبه بر کوسار | نیل و زکات بیت کوی رخت بر جویار |
| طبل عطار بیت کوی در میان گلستان | نخ و زار بیت کوی در میان لاله زار |
| از زمین کوی بر آوردن گنج نشان | بر چمن کوی بر آگندد درشت هواد |
| از شکو و فتنه چمن مانده ز غبار کوی | و ز بخت و باغ شده مانده ز لعلین باد |
| از کوزان مست و خامون کرده آذوقه | و ز گلستان مست در گردن قطره افلاک |
| قرآن چون مرقان کشنده بر سر و بند | میدان چون سطران کشنده بر تاج و خا |
| که گلی رسیده بر عطر کوی با صیبا | که دایان لاله بر لولو کوی ابر صبا |
| گرچه در سبزی دارد بر لولو دایان | در سبزه کده ری دارد بر لولو دایان |
| که به نباتت در گردن و شست ما و دای | که در زان در زمین خرم بهشتی انگار |
| تا به روزی و شادی اندر چمن خرم است | خوش که در روز و کار خوشی شاه روزگار |
| سبزه بان نرق ارسلان از کوی | آفتاب نسل و نایج و دوده و قهر است |

| | |
|--------------------------------------|---|
| خردی کوی از کسب کرامت الهامین | خود و تو بیت لب و لب و لب |
| بند دولت حکم است از دم او چون باد | چشم است روشن است از دای او چون مهر باد |
| شد تاج را من را آفتاب اندر صبر | شد سحر گش را آفتاب اندر مدار |
| بخت ناهی سوده گردد هر گاه باید رقت | روی نصرت آرد گردد هر گاه کبر و قدر |
| زهر ساقی زبده اندر مجلس او در دین | شتری عجب سوزد بر در که او در زین |
| مع او بر خاک خواند ز درون آید رکت | نام او بر خار بندگی کل بر دین آید ز غار |
| چون منشد حلا آورد و میان از نگاه | چون کندش حلقه کرد و در میان کارزار |
| آب کرد و پیش او کاشتن باغ و سیلج | سوم کرد و پیش او کاشتن باغ و سیلج |
| راست عالمی کشید اندر خراسان از غرقا | تا زنجون کده را به لشکر چون کداز |
| مد سکا را از زهر آتش شمشیر او | و به باغ و گلستان و سبزه باغ و شمشیر او |
| شد زنده بر دل جفا و او ماند مور | شد نفس در حلق و خواست چنان در دل |
| ای عهد اختر شهنشاهی که مدد ملت | از عیش تا لاشه و ز قردان مانده دار |
| صد نال است از سینه بنویز بر زمین | صد دلیل است از سینه بنویز بر زمین |
| چشم با عدل تو به زبهار از چنگل شیر | شیر به عدل تو از آه و سیاه و زنجار |
| و ز کار و راست و کرمه باغ و سیلج | تا نوای و باغ و سیاه و زنجار |
| باغ با نوحش خوردن با سواری با نبرد | با سفر با نوحش شکر با مقام با شکار |
| با نبات الغش را بر قطب گردن از نگاه | با دامن حشر و چون قطب گردن از نگاه |
| تا شکار قطب باران کس نه اندر جهان | با دامن و کج تو چون قطب باران جهان |
| با کجین اندر محف مانوی ماند اثر | با دامن و کج تو چون محف مانوی ماند اثر |
| شاد و بر خور و آردی در بهار و روزگار | تا بهاری و خزان و بهار و روزگار |

تا و زواق آمده سوی خواسان
 صد باره بودت را شوی و دهن
 از پیران و دوزان و درخت
 محمود شد آنکه که نه طبع و نه
 شیری که نه طبع و نه داری که نه
 کرده چه که نه داری راه پی را
 آسان بی اسلام در آنست که اسل
 از بیت رزم تو بود و سول جانت
 گز تو بود غاب و در میان من
 ارجو که باقیال تو این فسخ بر آید
 ای کاف تو تو تو تو تو تو تو
 و فضل تو آن هر که زنی باز گشت
 بس در تمام هست که از غایت و یا
 چون رفت هم بر شده نمی بود ابر
 زان خان ز بر زب فرزند هر جا
 و آن کلان از گشته ماکوه قساری
 هر دو توان کرد با ده تن مرطوب
 هستند زان دشمن بر آن عزت
 ای شاه درین فضل شرب الکاف
 از جوی می دست را بوسه و دانه
 خالی شمر و خجست از نام و زینت

تا که حالت جهان را قیادی
 حالت صفر خنده و روت حیران
 از لطف شکار باز روی چون بجهاد
 شب در بار میل کند سوی کوی
 در زبان دو سبیل کلین بخت بود
 لعل از آن دو سبیل کلین بخت بود
 از لطف که داری با کوش بوجبت
 اگر بخت دوش کون گشت از کوش
 کفر رس کلین از از لطف نامر
 با من سینه کرده درش را دیده کرد
 درین کوش او سر لعلش حجاب بود
 بانی حجاب صحن آید بکوش او
 فتح معز و ملت و فخره و گن و گن
 پانده آسان ظفر و الظفر آنک
 پانده آفتاب سحر بکار آنک
 شمشیر و شرف و زور و زرم
 و درم چون سپهر و درم چون علی
 پر خاره که بپایند نام او
 سر ویت او زلف ظفر سر و آشته
 از لعل پر زلفش خالی از غروب
 میران جهان جسد با مرت شده مامور
 سبکی تو زینت از تو چشم جهان دور

چون اردو جانب است بلوچ بنشیند
 فرزندش و شایسته تخت کز بار
 امروست ملک جهان چون کیست
 شاه جهان در او چو یکی در شاه بود
 این در وصف زهر طوطا را ماند
 باز بخوار او توان خورد زینبار
 چون از بنا خوشی ملک شاه دور ماند
 گشت ملک جوی کردی هم از بنا
 این در وصف او که شایسته شمس و ماه
 بر جلال از آن کرده یکی را با جبار
 یعنی که چون زنده شود خالی از پدر
 جز پر کبر و شایسته شمس و ماه
 بر و شمسان دولت سلطان مستبد
 کفایت این در کشتن مرغزار بود
 که کار از سلطان چون گشت کارزار
 کفایت این در کشتن مرغزار بود
 روی زمین بر یک ملک گشت کارزار
 چون شمس و ماه در صفای رخ
 از آب چشم خنده باری رسد نام
 همچو کشته و مار در آن مخالفان
 این حال اگر شرح گویند بر سر
 هر فتح و هر ظفر که درین چند سال افت
 ماند چو آن که کار باری شاه
 ای امطار خلق جهان سوی گشت
 میراث داری از دوان کجای گشت
 چنان را که بر ایران متا جسد
 فرغت را بزم توران صحیفه
 بر سویی زنده ز صاف تو یک خیم
 کین زو یک و دوز و کران دولت
 ده ن ز لشکر دوز و کران مزار

باشند و روان سر در زو یک
 تا و صاف سر در زو یک کارزار
 تو بهل خواس از بنا آن کاستور انوار
 بر قفس کائنات کجا کر بر بکار
 یک با ساست و کین ان گیند و
 که خضر نوشند و گیند انسان صفا
 اقبال تو زو هم تو سازه کی گیند
 این مرد و بخش را گند از انسان صفا
 شاه با زلفش میوش کی گیند
 لهر و تو زو ی و امسال تو زو ی
 دولت می به قیبت که کرده
 جیشی ز کوار بر دوی بر کوار
 در است بین سر و ک بود جان بدکار
 قاتب و با و آنش خاکست و چا
 نامش تو گیند بدین قیبت نام
 از آب او بخت و از قیبت یک
 یکتای سحر و جسد و کجای چا
 هرگز نکرده بخت مباد بخت
 ایش قناده با و در اعی خاکسار
 بخت بر بر دوی غنی بر بر بیا
 احوال و بر او بعد تو مستقیم
 هرگز نکرده بخت مباد بخت
 بخت بر بر دوی غنی بر بر بیا
 فخرده با و بر تو با لطف و انشا
 چنان ملک با و بخت تو استوار
 بدام با و بخت تو فی الدلیل و انشا

چو بشنید فخرده عید پیسیر
 که روزه رگبستی بدن بر لشکر
 یکی تا حق کرده در شریعت
 کدایم و رسم پیسیر
 به خدا در حق نعل ابش
 بدید آمد زو ی جرح دور
 که بعد فخرده از فدا و راه
 که ناید همی نعل ابش ز فدا
 جواز حدیث را جز او کردون
 شب از نادیده باش که کوهر
 تو لطفی لعل کسی در مکنون
 پراگنده بر دوی در بای اخضر
 اگر خیزد شبهای خوش دیده کن
 ندیم شبی از شب عید خوشتر

از آن پس که اندک بخت بدیدم
 جهانی ز تکلیف سی روز روزه
 بدل شد در کار مسجد مجلس
 و طمانند روی ساقی مزین
 چه عدد آرم اکنون که باده بکرم
 سرخ و دل رگین وین بر یکباری
 جوان بخت شای که هر دو جانرا
 سرانند اسلاف او بآردم
 فروان آمد جهان فروختش
 حواش چو بدست بستی چو دریا
 جهان افروزن آفرین گوید او را
 خود در سر از بر آن جای سازد
 ملک سار از روی خواند او را
 بهین صورت چشم او گزیدنی
 ایامیونی که هر چند کاهی
 منافع از اقبال سلطان ملکین
 که از کیمیا خا رود و شیش گوی
 ایامیونی که بخت است گردان
 کس از بادشاهان زان بخت
 جهانرا تو از خردان یادکاری
 پس از خدایشان تراود روزی

تراست در استیجای جوانی
 چو طفل یک اندر سفر و آری
 چو آب از سلطان برسد و کار کجاری
 برای تو یک بخت شاهان و میران
 نگارید همد تو بر جان و بدلی
 کجا خود و خرم تو کرد و دوست
 رسد آن کنی بوم و نوم سندان
 هوای کجای حلق تو باید
 زنی که عکس تیغ تو بیند
 بروم و بهند و سنان کز فرستی
 خستند هر سال حل و فرجست
 بعد تو فوی که گشتند مسکین
 کز آن بخت کین تو کرد و مستی
 سر از خیمه تو برد و اندام مسکین
 جهانی پراز شور و سر و آری
 ز اقبال تو هر چه بود کردون
 چو بیک که انجیل رو دشمن نه اند
 شگفتی ترا از داستان نوشا
 و کرد استانی بر اینگونه بودی
 تراست هر روزی استیجانی
 هر ساله شکر از جهان آفرین کن

همه رسم از رسم ایشان با بر
 چو طفل یک اندر سفر و آری
 چو سلطان ملک جهان عدل کس
 چو حاجی زده دست در عقد
 چو ضارب نام تو رسم و بر زر
 کجا عفو و خشم تو کرد و مقرر
 زانور کنی آب و زاب او را
 لیسش بود تا قیامت معطر
 بنانش بود تا قیامت محضر
 دوامدست و دو یکبار مسکین
 ز خند و سنان رای و در و خیم
 از ابرو شکافت دیدند مسکین
 خارش کشیدند و بردند کینه
 رسد و از سرشان در آمد چیم
 توی شد با قیالت از شور و آری
 همه عرفت و شگفتی سر اسر
 ز خورشید خشنه و صفت کوه
 یکی داستان نیست در هیچ دفتر
 گزیدی کس او را گویند باور
 که از دین و زما را سحر
 کست او ترا در همه کار باور

زیر آنکه بر ستمدار که بد است و شتاب
ای اهرمان بود تو خجالت بر سپهر
از بر آنکه نشسته دور حق بود
چون صف بستون زوار پیش
از فردا تو با طاف ملک
قوی شد که نشسته شربت
از آنکه زنده اند نام سسی چرا
در سترخان خارش شربت خدایت
کردن عهد امست زنده ملک تو
در دست دوستان تو چون زنده
چون زنده انتظار که وقت خوشی را
در ای سیرانی و از بهر که هست
تا خاک را خیار بود با در السیم
با زنده طبع را خیره خاک بود
عمر تو به نبات و کج تو به قیاس
امروز بر تو خجسته چرا که زنده

ای چه بود در اندر زور و بهر
ملک شیری و خورشید شیری
که ترا چون ملک از شرق بهر
بسط و بهر تو را حاجت نیست
تا هر دوین و خدایت بهر کار غیر
تا هر شکری با ده گور که
که ترا چون شمشیر از غرب بهر
که سطرلاب تو را که و لغو تو غیر

هر چه بود است با نام جهاد از ترا
تو ای نامه که در دست پران چنان
چون و بهر تو که در لب نام ترا
بوی براس بر صف چه بهر تو سپید
عدالت نیست چه براس تو خدایت
تا بهر بر در تو جهان خواهد شد
لیک با آنکه شادی در دود است
چون سوری تو زده ای تو خدایت
کردن تو ملک زنده ای تو خدایت
دل کرده ای سپید از آنکه کرد
اگر تو بود و در آنکه رسد
کروی صد رسد که تو زنده
و در کیش بر و حاجت تو خدایت
در تو آنکه سوی بکده و در کوی
و در میان تو بهر ملک و در کوی
در میان رای کجای تو خدایت
تو خدایت و بیده است ز تو خدایت
هر چه خدایت تو همان خواهد شد
در کمال تو از زنده با ملک سپید
چون که زنده و در تو بهر
اگر تو زنده بود و سول خدایت

هر چه بود از تراست که بهر
شکر از تو سستی تو کو بهر
آسمان بود و بهر تو دست پر
دل او شود و بهر تو دست سپید
ملک شرق چو دل و در بهر
که در آفاق با ملک تا بهر
آسمان بر تو زنده و در کف دل تو
چون مرغی ملک تو بهر تو خدایت
را که در تو ملک تو بهر تو خدایت
که صد کرد از تو دل کرده ای
مندان را رخ از آن و در کیش
رای مندان تو بهر تو خدایت
او خدایت زنده در جان امیر کیش
تا که از ملک و در کوی بهر
چای خدایت سستی تو بهر
که ملک در آن کار دانی تو خدایت
که و او دارد در کار تو بهر تو خدایت
هر چه خدایت تو خواهد شد بهر
زنده کاش بود و در تو خدایت
تا چه داند سستی تو بهر تو خدایت
تا که سستی تو بهر تو خدایت

واکثر هر چنانکه در سزا خط کشید
 صورت بخت را از تو دار و دلت
 که بر بی چوهرت حاسن چلب
 این عجب که در روز خفاست
 بگوشتان شود اگر که شو رن تو
 کس در پست در آفاق مذکور
 هیچ کج زنت چند روز شکار
 سر و کلاه دم بچرخ بر روزگار
 که هر که کند تو در دم شکار
 کاه کوشش تو در آید که کاه
 چو ریح در بهشت از تو آید
 آب دشت سر رودی که کشید
 اصف افغان باید که کون زنده
 نه چو دستور و پرست درین جهان
 بود دستور و پرست تو ای نظام
 اینچنین که در بهشت پرست
 تا در روز دیوان وزارت نشست
 که نوران خبر او که در انگشت
 که شارت رسد از خود که کجاست
 که زنده او را که در آتش کاهند
 تو ملک اندر داند سزا خط کشید

ملک شخص و توانی و دوری
 که در پیش یکبار زبان کشید
 ملک در پیش و آفاق مزین
 تا خوار و از سر اول عالم
 دل خواجه به بقای تو می بود
 تا خفق جهان از زل و بر آید
 زان دو سیاه عدو را بر آید
 با در دست پیروز و درون خداست
 دشمنان تو نه دم و ناله زار
 بر زمین و در تو همیون تو بر

بر آورد دولت جهانی و دیگر
 ز باران به شرف کشید
 با یوان و میدان نه نشی
 پیروز و در طبع کیستی
 که البارستان و ملک را
 نه اندر زمانه ز نسل ملک
 هم از نسل او که وضع خدای
 ملک سنجو که در زنت ملک
 دید هر زمان عدل او خلق را
 باز و تر زو جانی دیگر

اگر که ملک دنیا بخواسته از او
 گفت که در زان بار زان خلق
 نه چون او سگاستی و نه گریه
 نه عالی تر از پادشاه تخت او
 نه بر کز او خانه ملک را
 نه بیکوز از دستش رسد
 چون دشمن زینش را در دهان
 که چون استخوانی بر ده تیغ
 چه عفت نباشد که چشم خشم
 چینه تر از قاصد خشم او
 عدد و سواهی عافش کند
 که یکس دست او را جان
 دوا لی زینت نه در کشد
 و یا آفتابی و یکوز جهان
 نه از دودمان تو هر که گشت
 نه از خاندان تو هر که دبد
 اگر چه زینت از دهفت خان
 نه تو هر رستی و نه گریه
 نه مادر و نه نرسد سر بسد
 نه تیغ تو خانی و نه زبانی
 نه قوی کارانی بوجهت کمال
 که هر که زدی بس فی دگر

نبود و نباشد پس اگر که کار
 نه زن که نه دانه سنان تو خون
 که زدم چرخ بر تو نیست
 که بر دم جودت را تو نیست
 چه با عفت نیست که هر صحتی
 بران تیغ را باغبان دوست
 زینتی زان نه پادشاه دست
 نه چندی دیده ماه و محضر
 توان مشرب ری که در زرق
 سر آن کوهر او دم از کان بوی
 هیچ تو که بر شام روان
 می نرسد هر زمان از سپهر
 زباده سود که هر زمان
 تو هر درختی و کس خسته
 رسیده و چشمت تو هر مفسد

زین به که که عوام را نشاند و کار
 ملک دولت را کون نام تو کار
 چرخش اسر و زبیرم و در شاه شرق
 برین نیست خون ارضی او در کون
 نه در ایوان تو این ترش و نه خفت
 نه در ایوان تو این ترش و نه خفت

تا زمین از گوهر و زرد آن چنان کرده بود
 پس خورشید در سجود آمد جهانی در صورت
 هر یک اقبال خسرو باشد و رای وزیر
 و دایم در دولت ملک سلطان بنی
 بر مثال این خدیو مسیح زنی نامور
 ناصر دین شهر ارات و نظام دین وزیر
 خواهد آن بهتر که باشد خورشید و گوهر
 سر خضای دیده ای آنرا خدای خورشید
 هر یک گفت خشان و هم بل نیست پذیر
 در که این خاطر ای چنین به دست نعل
 سیران باد که باشد در عیاق کاهن
 انچه آمداری که چون اوست بر شای که
 انکه در شای و در مردی باو بر شایند
 باو نصرت است آشپز گوشت باو پای
 هر که با او باو ساری کرد و روی زمین
 روز و شش است زو که زمین و آسمان
 چون میان ناموزان دم زند اعدای او
 جان برز و در جوی ز خاکش بر روزگار
 چش او رفتن چاد و خشنی و اندر کت
 چون شود بر ملک آن خشم او آتش فشان
 تیغ عزرائیل دارد و در سار و در بین

شری و در روز از جرم برام و در حیل
 تا به خورشید بعد از راه کردن که زد
 نعل اسب او داشت مستش که گشت
 آسمانی بر کواکب و زمین هر که دید
 ای ز فر تو برادر خرم اندر او ملک
 گوشت از تو بند آورد که در دولت
 تیغ بران تو چون در کارزار ای پد
 که تو خدای از جهان سازی صباری برید
 شرح مع تو را بنویس بخت در ضمیر
 که دانش را بطبع اندر بر آید و زمان
 نوش از خود شید و ماه و لطفش از جهان
 کرد از طبعش دل غشاک به سودا و علم
 بروج و سیاحت خون از حق او در بر شایند
 جام از این نقش چرخ و آیه گیتی فروز
 دست مست است کیم از بغیر و زنی بر شایند
 تا به دولت تو در بهانه سخت تو
 تا به آفتاب و تا به کرد استخوان
 آفتاب بنده با دو آسمان با و رام
 در سرای مردی که هر روز خورشید زوی

چه گوشت از زمین جریح مدور
 که تا به کسی هر منور

و ز او هر شب در آتش نهاده بود
 چه گوئی اندرین اجناسم دوم
 یکی را از تفاوت و این بود
 چه گوئی اندرین دو صنف پزان
 یکی را از شباهی و چون بال
 چه گوئی اندرین سرگشته پزان
 که می باشد بر کسار کافور
 چه گوئی اندرین خواب سوز
 طبعی چون کل و لا که او شده
 چه گوئی اندرین سبب روشن
 که در دریا بر چوب سوسنی
 چه گوئی اندرین بخت دوده
 که سخت ملک را بود خالی
 چه گوئی اندرین تارک مرکز
 که خنده سر از آن کالبد را
 چه پنداری که خدای تعالی
 شود معانی مرکز همیسا
 که باشد چنین اندیشه ممکن
 نهایی فغانی باشد نفس خفته
 چه اندی عجز است از پروردگار
 خداوندی توانا و توانگر

نه صنف و نه حدت نه حدت
 نه اندر ذات او نایف و کسب
 نه مرکز ملک او باشد معطل
 از او هر شبی را از معروف
 یکی از عدل او در چاه و دریا
 و از رحمت بی شاق آدم
 بهین نایز او در شرق و در غرب
 حقیقت دان که بی دریا و آب
 گواهی ده که بی فخر او نیست
 از او و در سبب چندی را
 در آید و فخر او در زخامت
 از آن روزی که هر که از او
 جهان باشد که نمی کاری آمد
 بوفیق و نبایند الهی
 بود بوفیق او را چه و چه
 که از بوفیق و نبایند الهی
 مایه وین بر او را مایه
 ابو الفاسم علی نایع الحالی
 از او خوشنود صدر الدین محمد
 بکلیک و رای و نه برین بوفیق
 دنیا ملک او چنانست

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| طلب کردی رختش آب جویان | اگر عصر او بودی سگند |
| اگر آفتاب حراست در کان | رنگ بار چرخ اخضر |
| دار چرخ اخضر گشت گلشن | گزاره خیزد می بافت اسبم |
| بخت کردی بسیاری کوشد | فلک بخت او در برابر |
| اگر سپهر پذیرد صمت او | بود یک جزو از آن بکرده بکر |
| اگر با سروری گذر کفایت | نه بدیشتم کیمی چون تو سرور |
| توان ازاده کارا و کان را | زهر دوزی نمادی بر سرافتم |
| بخت چو گستره درخشان | میزی را تو کردی نگر گستر |
| بخت و نظم پیش خالق و خلق | ترا بر سوشا گوید دعا که |
| اگر با تو گزانی کرد چرخه | ز فضل تو بر یکی ده بهر |
| گزانی دور خواهد داشت کینه | که سوی خانه خواهد رفت از دیده |
| بوقت خویش با نایب بخت | که اقبال تو او را هست رهبر |
| چون نام و نام تو کرد خواب | در بخت سبزه اندر صف کنور |
| جهت با تو آن بهر کرد | چنان اندر مراد آرد و آرد |
| تو باوی بر نه بر و چون بخت | ترا بر و جان از رخ جاکر |
| غار و روز و نور و در مقبول | همه روز تو از نور و زوشت |
| در آن گیتی تو جان در شاد | در این گیتی جو خرم برادر |

| | |
|------------------------|------------------------|
| چون سبزی بروی در بار | چون سبزی بروی در بار |
| راست چون کبریا به سبزه | راست چون کبریا به سبزه |
| اشک و اسق بروی غدا بر | اشک و اسق بروی غدا بر |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| سوسن نازده چمن که فضل است | بوی او را بهشت سارا بر |
| شیرین بهر شکسته باد افشاخ | چون سبزی لیز و سبزه |
| مهر را بهین زهر فضل بهار | از نشیب لاله سبزه لا بر |
| خلق را بهین طبع قدس شده | بخت طالع و سع و صیب بر |
| شاه را بهین زهر نصرت و فتح | علم اخراشته بجز زابر |
| شاد و خرم نشسته در برکت | همچو موسی بطور سبزه |

| | |
|--|--|
| بنازه جان اسکندر سلطان جهان سپهر | که سلطان جهان خورشید دار بر کمر |
| بهر خورشید در عالم کوه اسکندر در کمر | چنین غمی که کرد اسال سلطان جهان |
| سعد الدین و الدینا خداوند او خداوندان | نشست و سبزه ای که کفایتی بود |
| جهانمندی که در شکرت از آن جهان دارد | بر زنده اسکندر دل بزم اندر خود دارد |
| بدو خورشید می اسال دولت نصیب گوید | که هر دو در صف هستند زبانه بر تو کرد |
| یکی الفت کوه سبزه بفرین تخت سلطان | یکی الفت کوه سبزه بفرین تخت سلطان |
| زهری ای که کرد اسال در عرق و در دلم | نور اندر چشم برستم کوه اندر عرق در |
| مرتبش کردش می را بهر روز سبزه ای | که غالی بود از آن سبزه ای که در دلم |
| سبزه ای به شکفتن دستهای کوه کوه | ز سبزه ای که از ده دانه ای که در دلم |
| در کوه کوه او دهان و دهان و دهان | در کوه کوه او دهان و دهان و دهان |
| مهر را از اسب زین مهر می را در زهر کوه | مهر را از اسب زین مهر می را در زهر کوه |
| همی چون پشته سحر از بس که در آن شیرین | همی چون پشته سحر از بس که در آن شیرین |
| دلم زنده ز دانی به صورت زنده و خوش | دلم زنده ز دانی به صورت زنده و خوش |
| یکی چون موج دریا بود و بر بالای کوه | یکی چون موج دریا بود و بر بالای کوه |

یکی چون تحقیق بود و در این
یکی چون طوطی سبزه و آواز او
خوار آمد و چون آید بر آن
بخت زنده بماند و کشته نشود
کوی روی زمین چون کشته نشود
و کشتی چرخ بر باد زده انداخت
گشت و جزو عالم عسل بر عالم
ایران سپید او بود و ندان
چاک محو چنانچه قوم فوج طوفان
بناجیه بر کلاه کشت و کرد
برقم بر نشان رقی چون دام چوین
زنجیر نشان بمان زده و چون قلاب
میان لبه بخت و دگر در دگر
بخت آمد بکافله چرخ که بکشت
با یک مدتی بر زمین جانب و آن
شرفین گریزان شد و طافش بر یک
زیر چاه چنانچه بماند و دل در خفا
همه را بستاند و همه را بستاند
زخمه که در محراب انداخته و در آن
چرخه چرخ بر بام آن گشته اند
چرخه چرخه چرخه چرخه چرخه

همه بر این خونین بخت بر همه افتاده
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
چرخه چرخه چرخه چرخه چرخه
شاه عالم دست و نهادن آتش بر آن
چارم بطین و داودی زنجیر طلسم
بکر بادشاه و او را بکشت و بکشت
دی و همسرش را بکشت و بکشت
هو از این چون ربابت هجاسی
با قیال شام و دهمی را و آن
یکی نماند و شکر را بر سر
دگر تا اهل قریه را زخمی و جفاکاری
کاشاک گشت و خرد و باده و آب
اگرچه بخت بکشد و آب آتش افروز
ایا شای که بچون بندگان او
همه را بکشد و بکشد و بکشد
شی که برونان تو بخت کرد و بخت
همه را بکشد و بکشد و بکشد
چرخه چرخه چرخه چرخه چرخه
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
صدوی سال ملک و خانه چرخه
چرخه چرخه چرخه چرخه چرخه

| | |
|--|--|
| نهادی عجب محمود فرزندان او کولی پروان برین هر ماه صاعقه از آسمان چون زبیر سیمین هر خطره چه بود چنانچه در و بهرام شهر جهان کردی مواقی نه تراویق آسمان بر روی زاده ای سلطان نشان که در شرق حاکم سلطان و شاه آسمان و مظهر کونان هر چهار زاده ای حق و در بهر کفک کف تو در کس جهان کرد زهر قروان ملک فرمانده تاب ما و زبیر و جالوت بر تو که سلطان زبیر و جالوت بر تو که سلطان عادل و جالوت بر تو که سلطان شیر قزاقین مده ساد که سر او را بود بیک سر او را جان حق خیر همه تا بود در زمزم کس و سر او را ز زبیر با و بر کون رسید و سر او را چون شرقی بخت خطبه و سر او را تو بخت اقیانوس و سر او را | زبیر و جالوت بر تو که سلطان عادل و جالوت بر تو که سلطان شیر قزاقین مده ساد که سر او را بود بیک سر او را جان حق خیر همه تا بود در زمزم کس و سر او را ز زبیر با و بر کون رسید و سر او را چون شرقی بخت خطبه و سر او را تو بخت اقیانوس و سر او را |
|--|--|

| | |
|--|--|
| چون زبیر و جالوت بر تو که سلطان عادل و جالوت بر تو که سلطان شیر قزاقین مده ساد که سر او را بود بیک سر او را جان حق خیر همه تا بود در زمزم کس و سر او را ز زبیر با و بر کون رسید و سر او را چون شرقی بخت خطبه و سر او را تو بخت اقیانوس و سر او را | چون زبیر و جالوت بر تو که سلطان عادل و جالوت بر تو که سلطان شیر قزاقین مده ساد که سر او را بود بیک سر او را جان حق خیر همه تا بود در زمزم کس و سر او را ز زبیر با و بر کون رسید و سر او را چون شرقی بخت خطبه و سر او را تو بخت اقیانوس و سر او را |
|--|--|

دلگرا تا بسایه خلق مردی شده
 عجب نشادگار سپید صورتش
 چو دلقاقار ریختند بر جهان
 برادران بلند کرد رخ
 ظفرهای و پرستش و بستان
 رسد گوشت از آن گاه برین
 سبک شد و سر بر لبها آید
 یکی گفت ازین کار که اندر
 یکی بر نفس اندر چون محزون
 زخم بر لبش می کشند لاله
 بر لبش و غلبه بر صورتش
 اگر کوی نشاند زنده گفت
 بیک نفس بر سرشان بر آید
 جهان بسایه می و جهان چو
 بر کار از آید و بگفت
 گاه و بزم و در بر و زلف
 درشت و نرم و در بر و زلف
 محی یک که از آید از جهان
 یکی گفت از آید جهان
 کی خواست از روی می
 حریف نشاند از آید حریف

چو بر او سپید مانی بود مجبور
سپیدان شکرده اندازد از کج
سپید و شاه محمود کج خلق
مخ و قوم دارا که ستمداران
بست خویش و بیعت کرد و ستم
چو داد ملک طم قرار محمود
چنین غایب امید بیزی یافت
خویش شاه گران و بیعت کرد
الوکل و طغیان رفت زده شود
نعلباجی فتیحه را بست اسما
برجایز و آید بن سپیدان
چو ده و دهت کس فرود آمد
نظام یافت بر شعله های بی شب
خاط و بیعت اعدای در کشت
چو و بار و جادوی نامور
خو و کوز نامت پیفر و نهد
زین پیش خست استواری خست
اگر سکنه روی می و دایه او
تورگن نامی سکنه و کوی
جوامی بی سکنه گم ز نامند
دست و فلک ایستاده ملک

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| ای شاه جهان را جانی و شاهی | از فرود آمدن و رفتن مقلد |
| تجربت از جهان تو بر ناکشایان | طوق است از احسان تو بر ناکشایان |
| هر کس که محبت بر دلان و بهر | و اوست بر وری و قیام افرا |
| کو خیم سبک که همه کاره کرد | تا آید ملک سبک کرد و بر کار |
| دین است از ادراک یک بد و بد | از دست تو است بهت دین مقلد |
| بشنید و از نام و خطابه بغیرین | هم خطبه بار آمد و هم سکه و دین |
| هر دستوار که از تو و جواهر | چنان سبک بی شکل تو کار ساز |
| آورد آن کج کون بر تو نه سال | و زینش تو شد در کارن کل و دوا |
| اصول را چون نشاند کار مهر | و اندر زنگار که خود است چرخ |
| تو شاه ملک ملک شایانی | و بت میرا که از سرت کور |
| هر چند که گفتار در کار فرخت | کردار تو در ملک تو داشت گفتار |
| کس چون تو بودت در میان که | هر چند که خوانم می خند و اجار |
| بخت دهد و از دولت بهار تو خجسته | و قیامت که گویم ز می دوست |
| هر چه که از کین و خلاف تو سر داشت | کردن علم دولت او کرد گفتار |
| هر که که از اراده تو است | غالی بود آن شهر زو بار و زنجار |
| با کین تو کوی به او برین بر | آرام کردند به طلب او نه دیار |
| این فتح تحقیق بهر حال است | بر ملک بی اندازه و بر نعمت بار |
| کو نه و با هر کج خواهد بود | آنکه ازین بر کج ازین پدیدار |
| تازد کند روی به کج شود ای | نقشه کند پوست چو بر دانه تو دار |
| اعطای را با کفیه نه و زرد | چون مار و چوایی همه ساله دل در |

| | |
|------------------------------------|--|
| ای آمد ز شرق پرو رو کار ساز | کردن با طاعت و شایان و شاد |
| داده قرار اول و من و ما و | بر عزم کردم و جوب ای فر |
| از دو دمان و کوه سر جوق چون | صحنه جهان ملک سلطان و دگر |
| زین بهت او شاه که بر تو نه سال | کس را اندک که تو در داد که دگر |
| خز و یک زمان که بر تو نه سال | از دمانا پیشتر بهستان بهار |
| خز که کرد بر در غرض بر تو نه | صدا که کج و حکمت خیر بار |
| خز و یک سنی که ز تو نه سال | چنان دین است و بهت شایان |
| خز و بار تو نه سال و از دمان | بهرام شاه و خان ز تو نه سال |
| سلطان شایان بود و چو بهر | عاقبت شایان بود و چو بهر |
| هر شاه است چون تو حکم و دگر | هر دین است و هر دین و دگر |
| افراد او داد همه اقسام کار | کز نصرت او نه ترا آخر کار |
| در میان همه که شایان است | اجتناب جنگ رستم و زرم سفید |
| پیش از تو نه سال و ز تو نه سال | هر سپهوان ز تو نه سال و ز تو نه سال |
| مسی چون سپهوان را سبب و جان | مسی چون سپهوان را سبب و جان |
| با کج ز تو نه سال و ز تو نه سال | بر او تو نه سال و ز تو نه سال |
| روزی که کج کردی و مردی که کج | خوشید و ماه از تو نه سال و ز تو نه سال |
| روزی که کج کردی و مردی که کج | خوشید و ماه از تو نه سال و ز تو نه سال |
| اندیشه عدل تو نه سال و ز تو نه سال | از جوی و بار و شایان کج و کج |
| و ز تو نه سال و ز تو نه سال | برای تو نه سال و ز تو نه سال |
| سکام خود و فرق و تفاوت ای بود | از دست بدر و بار تو نه سال و ز تو نه سال |
| کار از آب حرف بود و خط و بهر | وین از زتاب بود و بهر و بهر |

ای چنین که آن تو چون سیر بجای
 گردن کارگاه تو خیزد که در
 و زبوی بازگاه تو خیزد که در
 اسال کرد اسب تو خیزد که در
 بر جان کنی بخیزد ز خیزد که در
 و زخم کارزار از تو خیزد که در
 خا بدست دلت جبار تو خیزد که در
 او حق شناس است و خیزد که در
 شاه بزرگوار تو از تو خیزد که در
 همچون کل جبار تو خیزد که در
 حاصل شد از خیزد تو از تو خیزد که در
 چون باد کار دود در تو خیزد که در
 پیش معزین لشکر تو خیزد که در
 اسباب نای از تو خیزد که در
 تو صاحب جمعی و او صاحب علم
 اگر کار جوی برای صلح حق
 چون در بارگاه تو خیزد که در
 گردان زهر خیزد که در
 اندر سیر باد تو خیزد که در
 از داده تو خیزد که در
 قادر باشد عماره خیزد که در

پوسته برادر و هوای دل تو باو
 امرو با بخت تو خیزد که در
 تو خیزد که در
 ای سلطان نشسته باقی ج و با طفر
 و طفر بران امیر المومنین چون خیزد که در
 نجات نام است و پس نام تو خیزد که در
 روزی که در روز تو خیزد که در
 سر کار جاست که تو خیزد که در
 هیچ سوری بر زمین هیچ تو خیزد که در
 گاه از جانب شرقی تو خیزد که در
 تو خیزد که در
 دستبرد تو خیزد که در
 تاج شاهی تو خیزد که در
 کبر در زش با خط تو خیزد که در
 انکار تو خیزد که در
 خوار بود تو خیزد که در
 خضر کرد تو خیزد که در
 جلدان تو خیزد که در
 کو در لشکر تو خیزد که در
 خست تو خیزد که در

این جاد را تو خیزد که در
 و اسال با تو خیزد که در
 تو خیزد که در

دل کو ای داد و لغت هر زمان اندر دست
 و شست کو خوش را عاقله قاهر شود
 روز چون شب شد را و از شست شربت تو
 ملک او بری و کردی و کردار ملک او
 لغت محو و فرزان او از قفسها
 کج برده انجمن داران و کج انباشته
 و عجب در کفایت از صدوی سال با
 ست کار تو چون از خاطر کرد و در ستاس
 و صف صفت به خدای جلال
 دست دست آن بود که جاه تو باده
 انکه و طاعت زمرت هر دار و چهر
 هر زمان لغت را بر تو که با زبان
 انکه او از آتش خشم تو شد دل سوخته
 و انکه شمع کبار زهر آلوده از سوراخ و
 غافله راست کو چشم ازین آمار کرد
 بر تو ایچ و سپهر فضل دار و فتح تو
 سبب جوانی و در سایه عدلی تو اند
 بر ستم ملک که در شکر بهسا داشت
 از بی ان آه اقبال که باده براد
 جان سپرد که کرد و پس سخت تو سار
 ای صبر و در دجای غلای تو برک

هم تو انچه شد تو تو تو انچه شد بعل
 بر که کردی و باش داشت تو شستن
 باز ای پیشگاه تعالی محبت
 با که کشیدی او باده ای در سرخ
 او بدانش سر این بخشید بار که از که
 از قوچ او و خور باده از ان سالها
 صد که در بزم آن باده بود تو
 تا سخن و باده بودی تو بونه سخن
 باده و حاشا حق و باده تو انچه دل
 هر یکا ترل کنی باده اوت رستنا

هر که از کشت جنر بر طرف در از عسبر
 دارد که و نرسد و رست جان پرده
 چون لعل کند که گوشتش بود مشک
 کاسی نده خم و رسم کاسی زده سحر
 مکن خط و رنگین رخ مشکین و از مهر
 و زهر و سوزن او کجی از صبر
 در مکه و شکستی با زارت و سبک
 و زنجیر می بادم با قوت روان برادر
 و ان علف و نجات چون غلظت شد برادر
 هر چه رفت خند و بر برگ گل اهر

بر طرف ساز غنچه خیر کشت آن دلیر
 دارد صحر و نرسد و رست جان پرده
 چون لعل کند که گوشتش بود مشک
 کاسی نده خم و رسم کاسی زده سحر
 مکن خط و رنگین رخ مشکین و از مهر
 و زهر و سوزن او کجی از صبر
 در مکه و شکستی با زارت و سبک
 و زنجیر می بادم با قوت روان برادر
 و ان علف و نجات چون غلظت شد برادر
 هر چه رفت خند و بر برگ گل اهر

چون نوح و کشت بدین باغ ز عشق گل
 یاد تو می نویسم چو تو می نویسم
 از آنکه تو باشی باید که جویش شایه
 آن کج مهرت و الا عهد و امانت
 آن شاه پسر دل از خود تو انکس دل
 کج خرد و دانش اصل طلب و در پیش
 صفت از همه عالم برست از همه امانت
 با جام می رویی بنفشه تر از این
 چون بخت تو جانش بر باره شمع کیش
 چون گشت با من بر باره شمع کیش
 ای که بخت بد از آداب آمد
 چون بخت بد از آداب آمد
 طبعش بهر اندامش عیش و نشاط
 آن است که در پیش بر ماه کند پیش
 بر چرخ خیار و بر سنج دارد
 ای چون بدو چون بد از آداب آمد
 از خدای چو می از عدل چو شاد و دل
 مشکلی نبود داشت شادی تو زیاده
 از افرو از خاتم از خوشتر عالم
 ای که در ترا خاتی رفتی جهان عشق
 به امر تو در این بر که در فرمان

هر دو که می بینی پیش تو کند و دخی
 بخت از تو نمی باز کار تو می سازد
 از تو شود و محراب چشیده از تو باز
 این بر تو بود و از دست از دست
 ایست که اندک کف چون ماه عسل دارد
 چون کوس تو در میدان خانه میر از کرد
 در تو میزند می باخ و بر پندی
 روم از تو میزون کرد و خجسته کون کرد
 ای ناز بهت احسان تو نیست
 در معج چون شاد و بر شمع شود خاد
 در دمی تو خرد و بخت نمی بشود
 پیش تو بر تو بد چون ماه و خورشید
 چون رست از محوری و از آفت ز کوی
 ناست ناست می با بخت و در با بانی
 از عیش و دلفروزی و از دولت و کوی
 فرخ همه ایست حاصل ز قضا است
 در تو خوشنده مانند تو پامینه
 با خاست تو میزون و قدرت تو مظهر
 لغزش می تو نازان دولت بر تو پادشاه
 اسال در آفاق و در عید بهت بکار

برعت و دولت از هر دو پدیدار

[illegible]

ای شاه چه آمدن این طرب ما
از آردان بخاره نخواستن صید
دانی گنبد نه بماند چو شبت
منار و درخت طرب خاکست
خارنده قهر نهمان معاشر
کو کوی توئی الاهای تو باشد
آه و گشت گنبد و دار می باد
تا سیر کند کلب سباز می باد
بر دامن تو راضی و خشنود ز خاک
عهد تو ایوان و سر در تو چون

صفت اول که زمین چاه و باد را هموار
میکنی و بواسطه این که غرق و دم
بر بحر غرقه شد و باها سنگین چوب گل
جاده و کاس و دار و گاه جوان و در بر
خوشتر باران که باقی ماند بود
با صحرای و در پیش سنگ و آتیز و
و کحل صحرای و باران که باقی ماند بود
سرمه و صاف و بال و دهنه که
چون نماندش سبیل و باران و چوب
سنگین بخش و در حال روز و ماه و

بار و صحرای و در پیش سنگ و آتیز و
چوبی که باقی ماند بود و باران و چوب
خوب و در حال روز و ماه و
سنگین بخش و در حال روز و ماه و
چوبی که باقی ماند بود و باران و چوب
خوب و در حال روز و ماه و
سنگین بخش و در حال روز و ماه و
چوبی که باقی ماند بود و باران و چوب
خوب و در حال روز و ماه و
سنگین بخش و در حال روز و ماه و

باز راستند باو راج در یک استبان
 جرج کر و بیانی گشت در زبال
 بخت بیون را کور و بیانی
 توده گرد و قوت چرخ بر تادی
 شکو و تان گیتی را برین خویش کرد
 شاکست از مهر و جود شاه نادار
 واکه خالت در دوران و زرد گشت
 ابرهای تو سرکاری موافق شد قضا
 از تو حکام بخت در زرد گشت خضم
 داو جان و سر باد از بر تو جام کار
 بر می رفت و که بداد گشت از اول
 بیخ تو سبک است بر سر نفس دندان شیر
 بز و خال و در غایت کرد و از او
 هست در تاج پروازش برابر باغیر
 اسب او گوشت از پیکر چون چنبا گشت
 کاه پستاند از پستی سوی بان چون میب
 از خالش جره کرده و بدنه جان مست
 تا نواری هست جودا سر پشت او
 هست سر مرکب و پای و رکابت در غم
 چون معطل بر جهان و بر سر انگار کرد
 صبح بر دکان نرم و در زم تو بر تو گشت

کلمات در این شعر
 که در این شعر
 که در این شعر

خرواشا چاه اندازا سپهر از نوست
 ان بخت کار و امر ساله بخت گشت
 بخت تو در بر بیانی صورت رضوان گشت
 از ستان در زکامست زمر بار و بار
 جان فدا کرد چون پیش تو بر کرد و خج
 ناگرد و ز سپهر و حق سبک از کان
 بادا تو بخت گشت نصرت را بخت
 تو چو خورشید و سر خصلان بر پیش تو نهاد
 جاگرای و ستان حکمان تیغ زن
 خال بخت منبش و بخت بخت مدارا

ان بخت با ما چه بخت بر سر
 خواهی که هر چهار باقی نگاه کن
 ان رنگ جو پیکر و ان جو را بر و کما
 چون از تو انوشیروان و انوشیروان
 زلفین و شکست و زمار و شکست
 از کمال بخت که باوری بکار
 کفایت با کان و کمر و کمر ز دور
 تا کور گشت بشم و تا کمر گشت
 ای بخت کل زلف که بر کرده و دور
 چنین جوامی بر عشق تو و لم

بختان دولت و ملک را چون شجر
 از سر سدی شکوفه و زرد دندی غم
 تاجت عدل را بر بزم تو بخت و دور
 و زبانی در زکامست زمر بار و بار
 جان بند و دست چون پیش تو بر کرد و خج
 از بخت و از کمر گشت و کان بخت
 بادا خال و خج گشت کان دولت را کمر
 تو چو در باد و سر شاهان بخت تو شمر
 جاگرای و ستان حکمان تیغ زن
 رو کمارت ز سادی و کور کمارت را سپهر

هر روز در دوش و کس و کس
 بی آب و کس و کس و کس
 نامزد و دانه و دانه و دانه
 خرد و کس و کس و کس
 شاهی که کس و کس و کس
 محمود و کس و کس و کس
 از کس و کس و کس و کس
 در کس و کس و کس و کس
 حلت که کس و کس و کس
 از کس و کس و کس و کس
 عیسی که کس و کس و کس
 اندر کس و کس و کس و کس
 حلت که کس و کس و کس
 حاضر و کس و کس و کس
 هرام و کس و کس و کس
 اقبال و کس و کس و کس
 انصاری که کس و کس و کس
 خاص و کس و کس و کس
 بر چاه و کس و کس و کس
 از کس و کس و کس و کس
 منصور که کس و کس و کس

چون خال و کس و کس و کس
 امروز از کس و کس و کس
 چون شاه و کس و کس و کس
 ای در کس و کس و کس
 هر چند و کس و کس و کس
 در کس و کس و کس و کس
 که کس و کس و کس و کس
 اندر کس و کس و کس و کس
 رنگ و کس و کس و کس
 که کس و کس و کس و کس
 در کس و کس و کس و کس
 سبزه و کس و کس و کس
 شیر و کس و کس و کس
 که کس و کس و کس و کس
 در کس و کس و کس و کس
 ارواح و کس و کس و کس
 چون و کس و کس و کس
 چنان و کس و کس و کس
 اندر و کس و کس و کس
 که کس و کس و کس و کس
 کوی و کس و کس و کس

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ای شاه فی ظلمت خیزم زنجیر است | چون بجز بر کواکب چون درج بود |
| نگفت اگر نظر تو من مراست | خوشه ای فی ظلمت سارک بود ظلمت |
| ناله خوف و کاه در جانم زلفه | ناله دفع و کاه صحرایان زلفه |
| زان باد بهر جاسد تو خوف بر جان | زین باد قسم با صبح تو دفع بر جان |
| بایست طر از سر روی در روی مراست | براستین جامه و برستان در |
| است تو خیره کرده رسپول بر دلم | وان خیره کاه کشته زنجیر تو بهر |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ای تاج دین و دنیا ای خردورگ | برو خسته با چنین خردورگ |
| ای از نوع چو آدمی بلند قدر | وی از شرف چو خراج هر زنگ |
| ای مادر و نایب و سلطان و جلال | هر دو خدا جان و خداوند شهر |
| از کج کرد دولت تو هر دو شادمان | با کج کرد کشت تو هر دو سارگ |
| در کار و خرد تو هر دو با دست | بردی ز خاص و بر لبی با دست |
| ان ساختی نه بد کردی نه خستند | سایان بهستان و برزگان کار |
| هر که بدست تو نه بهت هیچ زن | دانا و دور بین و خردمند و کار |
| در زهد و پارسای باخته و بیدار | در ملک و بادشاهی باخته و بیدار |
| گوئی همه سعادت بودت بر ملک | موزی که او بدتر از او بدکار |
| خیزی که تو هر دو شاد و ر کرده | خیریت در ملک و اسلام پدیدار |
| دوران و هر چه ملک است بکنند | مندان چون که کز است استوار |
| گشته ز بهر درس ایمان در و خیر | کرده ز بهر علم عقیدان در و قرار |
| امروز است شکر و ثنای تو مقبلان | فردا بود ثواب و جزای تو پیشار |
| از اعتقاد است که اندر جهان نماند | یکه نفس سبک بر و یک چشم خاک |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| وزیر پاک گفت که اندر ملک | یکش و در عاقبتش بد صفا |
| وزیر خجسته گفت که اندر ملک | شمارد و بزرگ بفرمودن و بزرگ |
| پنهان و آشکار تو با خلق چه گفت | خالی معین است چه پنهان چه آشکار |
| از پس که است در ملک چه گفت | بر خلق هر مانی و از خلق برادر |
| کرد و خرد تو بخت نمانی چه گفت | کرد و نماند کاران کندی بر سر |
| و نیاوردن تو داری قدرت نمی | هر دو فدای داد و ست گزین می کرد |
| ان ملک کن که خجسته تو گفت | روز و عمر ز خدمت تو است چون |
| در بخت نمانی قدر شاد است | او را هر که خدمت در زندان |
| در خرد و خلعت است که اسلحه | زان شوخ و خجسته که هر که |
| ای که روز و شب زنده زنده | هر دو زنده ز ملک شاه با کاه |
| یادی تو در سعادت با هر کار | یادی تو در سعادت با هر کار |
| چون دولت تو بار و کمدار است | ایز ترا همه یکسان با و بار |
| خفته با و بر تو بادی هر که | طبع تو شاه با و بر داری هر که |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| رای خاقان عظیم شهر بار وادگر | در جهان از دولتانی است خوشبیدگر |
| و آنکه چون خورشید روشن زای ملک | روشنایی الله در شرق و غرب بخود بر |
| خبر داد که تو را را بجا فانی که است | دوری تو خورشید را می و خردی خورشید |
| که گفت است شاه و زلفه چون عدا الله | سیرت نام چه دارد و عدل عسر |
| کس جو خاقان بدست و بدست | بکن از راه شمار و صدق از راه سنر |
| تا که عدل او نهاد ملک زستان است | ملک زستان می او نهاد و کیر و خطر |
| این خطر را کسی نگردد و از دست | رفت بر راه خطا و جان نهاد و از خطر |

و از دولتانی است خوشبیدگر
طبع تو شاه با و بر داری هر که

زود خلق امید و زود سر و زود
ست محمد و بیت او باد و استوار
لاجرم زان بیداری مستخمس
حال او از حال غایان و کنگر است
گرچه موجودات عالم زود هم فکرت است
و در دنیا از طریق افرینش کامل است
جای او در شرق است و عاده او در
دوران بقعه که او دولت او بگذرد
شاد باشد و حقیقت چه تر باشد
بازو کنگ از اسرار او باشد و کنگ
مردمان از کنگ او در درازن
آفتاب از کنگ در حد کنگ از کنگ
آسمان خواجه که کنگ او باشد
جز باط او برسد که بان باشد
برای مدینه او آب از کنگ آفتاب
بیت مایح را امید و توانی از کنگ
جانبه را با صوره پیوسته دارد و
باز و در سبزه و حد و دارات او
در بر خیزد و رخسار کی بداید
نیز او در حقیقت کنگ خضر و سحر او
دیده مرغی از او چینه کرد و بیست

بارد او که و صحرای او چنانک
همری چو بی کاه و دین بی کمان
مرکب را بدست و هر کی سازد وطن
سعد باشد و شش در حد و مقام
چند و شش از احوال او شد و عیان
شهر و دیم کنگ چون کنگ برانوب او
کاه کوشش از کنگ کاه کنگ در زمان
نیغ او بار و در حد و مقام
فصله شش و شش کنگ از کنگ
از کنگ او کنگ بر کنگ او کنگ
از کنگ او کنگ در حد و مقام
حد و کنگ او در حد و مقام
ای خداوندی که از کنگ او کنگ
پایه و نام بر کنگ او کنگ
از کنگ او کنگ در حد و مقام
رحمت مردم بود و در حد و مقام
که در او انوار او کنگ او کنگ
هر کنگ او کنگ او کنگ او کنگ
طول مدت باده او کنگ او کنگ
هر کنگ او کنگ او کنگ او کنگ
خاطر شاعر و کنگ او کنگ او کنگ

لوح تو چون نظم کرد و درج کرد و پر غر
 راه انحضرت فکر کرد و راه پیمودی بر سر
 بندی و چاک را در اشج و دوده سر سر
 و اندر این خدمت کرد که کفر مستاد و در دست
 هم نسیم و هم جاد و هم سر شکست هم شتر
 که بغیر با جانان خاک را اندر اسب
 تا جهان دارد و هر دم را مضام و هر
 تا جوی و کام و دان و دانش و نور خود

لی و دو آتش است که در زم پر خور
نادر است بکبر و چو جان نثار
آتش بود بجز او شد آید
و ز آسمان سواره شد بر خورشید
و ز آتشش سوزان شد آسمانی
نار
نری که مست و درین دانهایی مار
ویدی درخت لاله و در آوار
بر دادش بشیر میدان کارزار
و سخن در او خیال اجل پیدا نکند
خالی شد از خیال و روان شد از خیال
از رنگ زنده روی شد از نور
و این زاده بود لوح که هست سار

دین لوح ازین صبحی بجز در کونین کا
 نام او بیت عاشقی و دو الفجار
 تار و خود نمیزی او دین کرد کا
 آید که حاصل ملک الموت را بکار
 جانش بیاید از ملک الموت بختیار
 سبک و رنگ بر در خضرا افکار
 در دست بماند ز غدا و در کاه
 خوارم شاه میر بهر دست کا کار
 میری که دین و کفر از او شد جزو
 هم نیست و هم نیست کا شمر
 در کنگه سناش و طفل شیر
 بند که در قفس و فرخ ابرو نهاد
 از خطه باره شاه و است بر بار
 هر که در قفس را جو گوشت بخت
 از نفس است او بفرغ شود و بخت
 کز خون زاده بر خصل بر شو بخت
 و آمد بر ترقی زار و نظیر و یار
 در دین و بوعقیدت از مرغ اشتهار
 کشف و مخدق و تصدق و بار
 برابر خود بود و ناله و فوار
 غدا بود و ناله و فوار

رای صواب و زینبندی و روشنی
 و آنجا که عدل باید انصاف و رکنی
 شمارند فایده از اس و عدل او
 از کرمش باد و بار باده و شرف
 و آنجا که جوید و احسان و کرمش
 به زان و به صفت که کند با و جاز
 باشد و در جبهه خف از جو و او هم
 و آنجا که علم باید و خجایش گناه
 جرم کنی مکار که عفویش از آنکه
 هنگام عفو و رحمت او در ساطع
 و آنجا که زرم باید و بکار و نجات
 کای کند حصار و چرخ از عزم خویش
 نبخشند و در عرصه که سوره سابل
 دمان شیر و دمن از خون چنانکه
 رنده گران جهان بظاره باین جهان
 تا چون کرد و آبستانی تر از خضم
 شخصی باین صفت که شد و شد
 کوئی نه باشد بهشت یکی صورت از خسر
 ای روزگار و دل زوار و پش ط
 میدان تو که هر صفت روز زرم
 زان احتیاجی از نام شاه و جواهر

چون مرد و رادین روی تو بود رای
 مردانه و در یک پیمان که اشتی
 از فرمان شاه از این برین
 در بای پیکار و زینت و پادشاه
 تا تو زود و بار سپردی اندک
 کوئی جهان خواب می سپیدی عجب
 ای حق که از جواهر و حدیث و ارشاد
 من بده و مع جبران کند لم بسی
 دانند خدمت من و دار اند حرمش
 کردم ترا پیش و کرد پست داشت
 روزم بود و خجسته چو کوئی مرا سپاس
 تا با رضای و شکوه و غلو نوی
 راضی در تو نشسته شد که تو و زیر
 تا قافری باشد در لفظ فارسی
 با و جانند قافری که سر عدوت
 تا باشد از تو و عاصی و در طلب
 روشنی چو روز باد و عیش و شرب
 بر دشمنان دولت شاه زمانه باد
 از تو لباط مخلص در رسیده بود

ای امیر مظفر منصور
 ای چو خورشید در جهان مشهور

تاج دینی و دین ز دولت تو
 است و فضل و کسب تو
 نصرت تو بر منست و بهت
 را بهت بادشای تو
 که تو بازی ز بهروز بچین
 و رفتی روی سوی تو زدم
 و در بند و ستان گشتی
 بستانی همه دلاوت را
 چون تو بدین گفت و دلی
 بیخ تو مت فامری گشت
 ناپاست از فضل تو که در دلم
 بر زمین و در دوزی که بود
 حکم تو فام سلیمان است
 همچو پوری مطیع تو اند
 در جاه و تو چو کی گشت
 پیش لطف تو باد من لطیف
 ز بهروز تو افروز شد ای
 راست گویی ز مهر و کس تو
 فلک را بهت شکوه
 چو بهرت گشت خاک
 دست تو به دولت تو نهاد

تو وصل و شمس محبتی
 از حضور تو فروزیت یافت
 عالمی جزم از جمال تو اند
 که صد در بند جهان بسیار
 فضل عاشورا که بسیار است
 خلق دنیا کنند در محبتی
 هر که با صدق بخشش تو بود
 بچشاید دل تراش کرد
 بوی مهر تو سازگار گشت
 در طبیعت بر د بخور بخار
 ای بفضل و کرم ز غالی فقی
 در بهشت برین اگر داد
 بر سر افشای رضوان
 عاجز و فاقم ز خدمت تو
 سر من نه منبده چون چنبر
 کاشکی سیتی تنم بسیار
 تا ز در بای طبع سرودنی
 با چنین حال اگر کنم تقصیر
 تا سر بر د سوز جمع بود
 از سرایت جدا بسیار
 بخت تو مالک و فلک ملک

نه توقع از سر و منشور
 حضرت شاه و مجلس دستور
 اینست در خنده و خنده حضور
 جاه و پیشتر ز جاه صدود
 روزه فائز که از عاشورا
 که مات و نشر روز آشور
 بخشش ابرو بچ باشد زود
 ابرو سپید گشت ز اندود
 شک را با طبیعت محو
 بوی عطر از بخار بخار
 بهر وقت شاکر و مشکور
 خواندی روح تو بجای زود
 طلبای بهشت و زور جور
 هست برین نشان چو حضور
 شکستنی نه سپید چون کافور
 کاشکی سیتی تنم بسیار
 باری بر تو تو آشور
 چشم دارم که دارم معذور
 در سرانی که چشم باند و سرور
 و ز سرایت جدا بسیار
 رای تو امر و جهان نامور

تا بکمال شده ز اوقات
در دولت نور چشم خورشید
ساقی نوبی که سر نه خمر
انکه با غمره قوس رخس
زلف او داده روز روشن را
جد و نقش بر رخس
بر من او غده او چو رالین
نوبین و جمال او خرم
بر من بشی بصد نور یک
نور یک و ناله عین
بر کشت آب خوشه انور
دارد اندر دور کس محو
مردمانه شود معور
زده و چشم زلف و چو
چشم تو کج غم را کج
نور چو عنوان وی نرب ظهور
نوبگاه و جلال تو سرور
دست و چشم بان نور نور

چون وزارت یافت صدر در کارگاه
صاحب دنیا قام الدین نظام ملک
بوالحسن محمد راقی انوار زلف
نخاست کرد و در درون در درگاه
شاه عالم را چو سر که یک است وزیر
صدر دوان وزارت چون زن نه باو
خط بود این سعادت را همان از درگاه
این محل بود که شایق آدم نصیب
چون موافق نه قضا با آسمان و خرام
عم او صدر وزیران از فرات کعبه
این فرات من کرد که نام که آمد به

ای مال شکوای ده نور نور و رو
از زبان ندانان ان صدر راضی را بگو
تا به نوبی نور خوش و نور چشم خوش را
هم جز آن و نامست در لباس انعام
ملک سلطان از نور شاد زای ملک
فایه لب بدت جان کرد که با الصاف
لوک با با من باشد انشی در این وقت
خواست بران نوبی و دردی و در
علم او درین نوبی و اوست و نظام
در سوای عالم سفلی چو شکوای
بامبارک را می و در پیش سوای ملک
بارب اندر نه نارس دار نام عادل و
اشکای طو رسبنا نوی خوان منور
که ضای شاه عالم صاحب عاقل بود
تا بدوان وزارت خار و نام بهم
خامه در راقی را مستحق دار در بین
علم و عقل را هندس که نو اندر نام
خامه در راقی که بد کرد چون او شوش
که شمار دام عبادان بود و بخشه مرغ
با شمر رای او و بوستان ملک
جامه بخشش چو شیده شامان روز درم

چون ز شرفی باشد زلف نور که دار
چشم شکوای و در جواب خوش را می برادر
چشم سلطان جهان با جا و قدر و افتاد
سرمه کاران در وزارت بس طاعت
چون زمین از او آب و آفتاب اندر
انوی مستی امان با به زنده بر خوار
باز را با ملک باشد و نوبی و در کوس
از ملک ملک و دولت و دولت ملک
عدل او در ملک باقی و او دولت و خوار
صافی و عالی با نوبی زلف و در خوار
صفت صافی و در نوبی و صفت عالی از خوار
از سر کم را با نوبی زلف و در خوار
تا که از سر خوار و در نوبی و در خوار
تا که از ملک چون نوبی زلف و در خوار
از بلبش نامورند از با نوبی زلف و در خوار
و در نوبی زلف و در نوبی زلف و در خوار
علم و خوش را با نوبی زلف و در خوار
چون از نوبی زلف و در نوبی زلف و در خوار
چون ددل به نوبی زلف و در نوبی زلف و در خوار
شاخ و نوبی زلف و در نوبی زلف و در خوار
با نوبی زلف و در نوبی زلف و در خوار

در شوق و غمب حد و از این سر پر
که از او اسبان در شوق خود بند
پرور از کار با بدتر کش که عجب
در علم از این حد بی حد جهان هم
و او است که در عجب و در غمی
آید از اسبان ستاره در این یک
کوئی که حرف او را در سخن
گاه قیاس و دانش او که در زده
تا پیش عقل و با عدلش بسیر بود
با عدل او عجب بزرگتر است که
برای او عجب بزرگتر از اسکان
جست از نظر منظر غیبی و در کش
بامیت و بامیت او دشمنانی
و زحمت و خفا و او در ستایش
از وی دو سیش نماند هیچی را
نایب کبر او که با دشمنانی
دو او او سر بر سر او دراز
او را سستی و فتنه و در کش
که نماند از او دست فلک سحر
ای از هر یک از فتنه و با عجب
ای که نه ای و دانش او که در

24

ناموست بعل و از دست افرو
ناگهک نورنگار دردی آورد
شاه جهان ملک سلمان و کز
و همو نورنگار ز همان یادست
السن زخم نو بخورده زخمش
از مهر و سید لوی جهان سلمان
ز خوان گرفت صورت مهر و زبانه
ان کو خورده و ز رانست سینه
و انکس که دندان خوی دکالان
و زنه خورده و گرفت سینه کرد
مهر و زخمی که از لایق تو
نام ترا سر که مهر از تو کشد
رای ترا سر که کلف به لب کشد
باقی بود چون تو خفت و خفت
رحمته ان ملک که مراد توئی
با من تو چه حلیط چون زک
جو دو چون بوست که توان ایوب
باغ و یک از نعمت چون صبا
که حاجت تو برسد بکار از تو
ان مع خیر تبریز آورد انما
ناقص را به سر سب و درو

زفر علیہ السلام

از آن زمان خویش جهان که از انکه
 یکشاد و روزگار از زمان نیست
 ترک است مباد و دل صاحب خیر
 سعدی و حسین این صاحبی گشت
 نادر و بخت و نامید از روی
 اجرام را ساقی غنچه در سیر
 از روی که در صحرای نه منته بود
 بی از روی که بر سر آمدن جان با کار
 با چشم غرق این غایت که در
 روزگار را دم روزگار شده
 هست انصاف و کرم گشت و داد
 بجز از او نیست منش و عذر از او
 چون خدا راست روزگار را نیست
 کین مرد و دل و عشق و شمع نیست

الحمد لله

[illegible]

گزارد و سفت خور و موصصل
 کرد و در مرتبه دوش و دوش
 بار آورد و بسیار مظلوم داشت
 و در مجلس بیعت با ابی هاشم تو
 در مدح را دلگدازی می بجا
 با زبانت مست و کوفته و غلغله
 از غوغای مدح و ترغیب سبقت برد
 ای پستباد این چه دوست می بین
 این عقیده که ما را بر این چنین
 گرفت که هر است تا را از خدمت
 کان نظار اهرام بر سر کسب می
 با یکدیگر کرده و رنگ غریبی در
 با نده و سفاکت و کینه و ترس
 پانیده با و عرو از فضل مستعان
 نماید از روی ذنوب ترا پناه
 از بهر غمت تو بر زبان و سر و دانه
 ز زبان تو بر لب و ناله و نوازی

چشمیده نیست و افق نیز شمر بار
گرد بار و کاس از زهر نبره بود
زان بس که بود و شرف ملک میان
وان روزگار نیز درین کشتی باد
امسال رووش بهت زور شد و
راستم دولت و عترت دین کاکا

[illegible]

خواه چهار جبر و دوام چهار جبر
عزمت دوام دولت و عدت اعلی
که صفت مایه را زانند و آن

از بهر آنکه صنعت و تقهه های خوش
توجه است فایده ملک را در پیش
عاز از غیبت تو چون شکست کل
این بود ملک زلف و حوضه
از هر چه عدل و کفایت و تدویر
در حقیقت تو وایستوار است ای
آتش می برده ای از بهر
سازد تو هر چه تو خواهی شکست با
که است چون حدیث تو در حقان تو
جز در امان تو شکلی تو حدیث
الگو می شکست و بهر دور
درست و نهیت و شکست تو
در صورت بدی و در صورت مراد
هر که شکست تو و تو و در غیبت
دار و بقیه و سر را بهر حاجت
ای آفتاب هر چه معالی اگر تو و
ان سال و شکست و لغو با فقر
که بهر بهر از غایت و در حقیقت
ایز تو است که غیبت تو و تو و
بهتر شد که بود در آن عا و تو را
در حضرت تو و شکست تو و تو و

بیکل که غار تو و تو و تو
تو و تو و تو و تو و تو
کل با عدالت تو و تو و تو
که بهر بهر از غایت و در حقیقت
باز شکست تو و تو و تو
در صورت بدی و در صورت مراد
هر که شکست تو و تو و در غیبت
دار و بقیه و سر را بهر حاجت
ای آفتاب هر چه معالی اگر تو و
ان سال و شکست و لغو با فقر
که بهر بهر از غایت و در حقیقت
ایز تو است که غیبت تو و تو و
بهتر شد که بود در آن عا و تو را
در حضرت تو و شکست تو و تو و

بر تو کجای تو و تو و تو
تو و تو و تو و تو و تو
کل با عدالت تو و تو و تو
که بهر بهر از غایت و در حقیقت
باز شکست تو و تو و تو
در صورت بدی و در صورت مراد
هر که شکست تو و تو و در غیبت
دار و بقیه و سر را بهر حاجت
ای آفتاب هر چه معالی اگر تو و
ان سال و شکست و لغو با فقر
که بهر بهر از غایت و در حقیقت
ایز تو است که غیبت تو و تو و
بهتر شد که بود در آن عا و تو را
در حضرت تو و شکست تو و تو و

درامد شاد تو و تو و تو
تو و تو و تو و تو و تو
کل با عدالت تو و تو و تو
که بهر بهر از غایت و در حقیقت
باز شکست تو و تو و تو
در صورت بدی و در صورت مراد
هر که شکست تو و تو و در غیبت
دار و بقیه و سر را بهر حاجت
ای آفتاب هر چه معالی اگر تو و
ان سال و شکست و لغو با فقر
که بهر بهر از غایت و در حقیقت
ایز تو است که غیبت تو و تو و
بهتر شد که بود در آن عا و تو را
در حضرت تو و شکست تو و تو و

چون در سلطان کنی بهر بهر است اعتبار
عاجی باید که باشد کاروان و دور بین
عاجی و نیاز و نیاز و نیاز و نیاز
بخت تو و تو و تو و تو و تو
شرق و مغرب و بهر بهر از غایت
عاجی و تو و تو و تو و تو و تو
عبد ربک تو و تو و تو و تو و تو
از نظام و رسم او و تو و تو و تو
بخت تو و تو و تو و تو و تو
بوی حق او و تو و تو و تو و تو
کلیه تو و تو و تو و تو و تو
رای او و تو و تو و تو و تو و تو
نه تو و تو و تو و تو و تو
ملک را بهر بهر از غایت و در حقیقت
دام تو و تو و تو و تو و تو

فوج آن صاحب که باشد اعتبار
دور و نیاز و نیاز و نیاز و نیاز
چون معالین تو و تو و تو و تو و تو
آن معالین تو و تو و تو و تو و تو
دولت تو و تو و تو و تو و تو
چون تو و تو و تو و تو و تو
وزیر تو و تو و تو و تو و تو
مال تو و تو و تو و تو و تو
سر و تو و تو و تو و تو و تو
شخص تو و تو و تو و تو و تو
قرا و تو و تو و تو و تو و تو
بخت تو و تو و تو و تو و تو
خلق تو و تو و تو و تو و تو
آسمان تو و تو و تو و تو و تو

روی ماسون را زهر چود اورنگ کند
توبه سازد سپهر از بهر چرخ احسن را
بی هوای او نباشد مهر زمان را سپهر
شمس بودی عقل او گشت بودی بر دال
مهر را از اجزای شست تو جعفر شب
لب لا یفید کو فی طبع او کاه لطف
چیت ان ابی که او باد ساقی بر روی
نایار آمد گل اقبال او در باغ ملک
خار که با منبج در دیده بدخواه
در صدف در با بنور رای و سار و می
الذی ان تاوانه کرد قهر دشمنان
روز قهر دشمنان در پیش عزیم و حرم او
گاه بخت بد می رنگ از احسان او
چون شکم کرد و در روح الاغشیر برین
حسنت است اصل و کار دیوانه شفته
مهر خورشید از لاف و از کوفت با بر خفته
سای گزید او باد لعل شکام بر
ان شود همچون غزل از دانه آتشین
از شراره در دوزخ عفو سازد و رنگ
فرق بر قهر رسد کعبه او باد کلاه
کعبه باد کار از هر کسی اندر جهان

ای نادر تو خشت سپید و هزار کرام
رای تو خورشید را نگه چون سپید شود
چون از این هر چه از کلام بود و گیتی بیان
شک خاره که مر افتاب ملک اند گفت
گاه مهر و کاه کهن اند و نقش او شود
سیخ بی راست و زو ناس می بر دوزخ
جز دست چو نونی میزبانان شکم
شاه گیتی را گزین برشت جای اعتماد
ادبی اسباب دنیا از وجود بر دوام
از شراب حدیث کبر که دست خرم است
واکنه از اخیال تو امید دارد یک لطف
بچشمه شاد را چون تو خنده و میجا
چون زنجیر تو پیرام خردش طبع را
شتری زهد که باشد خاتم او را کهن
هر که پیش تو نماند از در و کعبه
من ترا اکنون نمانی بایدار و در دام
تا زهری منبازی و برای فی عنسی
اب دست و خاک است باده امین را
مهر و بان طراز ملک بوان عشق
کو دکانی کرده از خوبی ولی مردم اسیر
خطا البان منگویی و خال این ملک است

در مکتون هر کی را در میان لاله بخت
روز نرم و روز نرم از هم و چشم هر کی
ناهر از اندر عدد پیش از کی باشد می
با و فرمان نواد مشرق و مغرب کی
هر کجای نو باشد هیچ بر تو همان
اندر احکام شریعت نصحت بدانش

سوز خورده ام هر زلفش که بر
سوز کنش شکسته نشد که دروگاه
هر کزنده اندوخته نهند در جهان
و پاسبان شود و خورشید پیش
زلفش شمشیر که پیش چشم کی
هر چه پاره فرار از پاره ام
سوم چشم و روی چو زنده در جهان
ناز او دیدم نه روی من که سیم
ای دلی که از پی نور و با نرس
هم ترک و زادی و هم چو سر و
آوردل نداشت سدا و در جنت
بداد که میانش که در دانه انفسیر
زین ملک حذر و زبان و امان
صدری که نام اوست رسید از حق

بر ذات فضل را از لطافت بود
باشد از این بهان زلفش او را
در شب زبانه دور و گاه گشت او
کادر نقاش و وضع ستم بود تا چند
مادیس عاقبت انفس و همراه
تا به بخت اول و راجع دل و کفش
که خصل از او خصل تا به کفش نیست
که کار و راهان زلفش و شد بود
هر چند نهی بود از او که کریم
هر چند شاه ضرر و فرمان بود و عاقبت
ای از کرم چو بر کمان در جوشش
چو از آن کرده که ستم در جوشش
بر تو خوراک خوش بود و چو بخت
امروز و زرق و خراسان و چو شد
از رای و از عاقبت نورد و ناکند
مستور او که با کفش شد و بود
امروز و خمد و نمد که با کفش شد
زین خمد و نمد که با کفش شد
این خمد و نمد که با کفش شد
تا به خمد و نمد که با کفش شد
نام او آن که در کفش از به خفت

فو که در حق سستی بکند دل
 از بر شاخه نبرد و ناز و نوبت
 بسبب بدلی این نوعی بود
 باخ مراد بود اقبال بود
 در آن زمانه نشو و آیت فوج
 ای کشید که قمار از کمان بکشد
 طبع مراد نظم هیچ تو چاره نیست
 در روح من زوئی نیست آنکه
 تزلزل با دست تو حاصل شود
 و در خواب تو خوابت کمال
 فوج را غرور و از کلماتی خوب
 در روح من طبع در در سیرت باد
 فوجده صفت چرخ و دایره است
 راضی ز نه بانی تو شاه نامدار

آن شمع بر شمع است که زنده و دوزخ
 و آن ابرو به است که در محسوس و غیر
 و آن باز به باز است که بانه کرد و
 و آن شاخ به شاخ است که در باغ کفایت
 و آن بر به بر است که بالای غلوار
 و آن در به در است که چون سحر بوی

تفسیر این شعر

و آن باز به در است که در و آن چنان
 و آن با می به شکست چه چهرت کرد
 کوئی که به است معادن نه با ماه
 با طر و چهرت که از نور و غایتش
 با صفت تو از من زلف بر و کیست
 صدی ز غفلت زین ملک محبت
 آنکه از کعبه است و نیست و طبع است
 بر بعد که نالعت او گشت بدیدار
 خجسته به سیرت او در صورت
 ای و همه ساله بر آن صورت و سیرت
 از نور که ایم نه اگر که هرگز
 پروزی او دست بر او در و اور
 با ناک و کد به پیش و باز به عرضش
 خوار و نه ناکون چو بی و قدر کامل
 از آن طرف و کسری نطق بکام
 در ملک هم کار و کار که داران
 از کار که از است که کارش ز گری
 چون بکزد از سیرش بر و در و مند
 غرض لباب بوی و در و در و در
 و زینت او سبب بر افند در حقان
 اندر کشف دولت او چنانست که در

بر فضل و بزمندی بر سنگ زنده
 مردم زدن از فر کشته ناک و تر
 و اندر کشف خورشید زلف مایه آخر
 ایام من شد و اسام منور
 آنکه زنی که کند از زانی مقدر
 بدی ز شرف من کفایت همه کور
 در دولت ملک و این چمبر
 معوضه از طاعت او طاعت و آخر
 زینت به سیرت او در و در و در
 ای و همه ساله بر آن منظر و غنچه
 کس را تو چمبر اهل کس
 ناکه بر اشتهار اهل کس به چمبر
 چون خانه ز نور غنچه و سبب کند
 جزات و صلاش طرف و کشف و فشر
 آن و فشر کامل شود اجزای قهر
 اندوختن نعمت و مال به سراسر
 پروردن میده است و نوازیدن کار
 عنوان شرف بید و چهره به شرف
 از فاردان بوی و باید کل احمر
 که زده خزان صفت کسند احضر
 اچو به از ناخت و ندان عطف

ویدی که بگویند بخت بد است
ای بار خدای که می شنو تو بگو
ان شهر محبت که او گشته تو
از روی تو داری قوا امهاد
خدا که نفس تو و نفس خست
گو خسته شد از خجسته دل هر آ
کلفت تو خسته شد و را بکند دل
ای کلفت تو در قدرت چون خجسته
جودی تو اگر جود تو ان و جستم
زانت که خور شد بفریب زد
زانت که خفت زنده غلبه مارا
از کلفت که گشته تو فتنه جها را
مشکو را زانو بجان کت کشند
از خور تو از دم چرخه دوس برکت
که گزیده دزد دوس برکت بخت
اقبال هر بیت در افاقه تو دهم
درویش که بد لب اقبال تو دجو
در مجلس مذکر امان سخن کوی
خواند خای تو می بر سر کوی
بر اوج تو چو جزیرایم
که کشیده غله می خور بختی

آمد

امروز شام تو فی از اهل مستی
ای که بود هیچ معالی و معانی
ما آخر سبزه دین گشته بود
در خانه دور با خرقه اقبال و قیوت
نارنده می بود درین محسوس
فرخ تو و خنده زام و زوار کما

ای بروی تو چهار سوره فریدی
هم عالم بدو دست تو بر دست خدا
در جهانی تو و دیگر جهان در پیش
کردل و خاطر امان ز سر گردام
نظر و دست تو و دست دین است
بیت شهری و بی که نظر و دست تو
در سما می تو صد یک زو که تو بخت
ما داران چه شنیده خداوندی تو
بکشد و ندو سینه بدید زرا
زیر بخت تو و زو بر جگر بر مسال
لازم تو نباشد کی و سر دهنه
شود تو و ده و از دست تو گشت سنا
و این دولت اقبال تو گشت بخت
میدان تو خداوند ستر سنا

ای زاری تو شمار اماند تو نظر
که بخت قضا می بدو دست قدر
راست کوی که جهان چون خسته و
از دل و خاطر تو نام گشت ستر
که تو می شاه که خست تو خسته نظر
زنده است ان شهر و بان شاه
کار بای تو صد یک زو که تو بخت
صد گردن شایان و نام تو زو
به نای تو زان و پو خای تو کبر
کلفت دین را و دین است بخت تو
ملکان با بخت تو حجاج جسد
لازم در سرفاق تو بخت تو ستر
هر که کرد زو درگاه تو کرد بخت
چون بخت تو بخت است راه تو

ای ماه تر از آب گل ماهه بر
خاکش را بر تو که گشتند
دستم و داری و بر آید چلب
بن روی می بود و دندانی
دو سبزه زلف و سبزه پیش
گشتند و رفت و اکنون گشتاده
بر او خواب زاف و روی گل
چسبند که و اندر مرغ و مرغ
بسی کرد و مرغش گشتند
چشم نگارند و چشم بود و گلب
ای کاش بر دستم میباید
خفته بود و اندر صف حلق

در همه بنیاد که بود کجاست
تاوست کجاست ز دای کار جهان

[illegible]

که خود برکت حق را که از آن
این نزد بهر مقام است که شایسته

| | |
|---|---|
| <p>کمالان و شوقش را بر آید و خورده از خاک را در دستهای حساسی ای بار خدای که در او صافیت بافشاید که در مسالده سوزی مواضع شده بر کفش بگوشاید بگفته که گاه تو بر آید که نیست پیش پیچی در وجود خدایت قدر تو خجاست که خاک در دست در ملک را با او مقدم روزیست که تو در جهان دانی شربت و سعاد و بگو که خشنود</p> | <p>سفر می گشت عقیقی به کر بر کردی کار خود موکل مطرب تا دانی تو و نظم معانی بر است چو غبارش را بکمال چون عابد سپیدارینش استوخت چون بوی و شمع رنگه که در او در دست تقصیل و در جرح بافت چون ست مقدم ز غم موجب بر بگو کل باز نور و زفر آید و جوشش</p> |
| <p>صدقه و در تسلی کلان شهر ای عجب آن که در اثر تو زلف او در اصل که آید در شرف و در آید بر بدن که تو آید و چون عاقبت سکنت عاقل از جهان هر که در وی بود و در هر که در وی بود و در</p> | <p>عدهای آن زده را زده بر گاه چنان که بر آید از سرش طی بر آید زلف او در اصل که آید در شرف و در آید بر بدن که تو آید و چون عاقبت سکنت عاقل از جهان هر که در وی بود و در هر که در وی بود و در</p> |

| | |
|---|---|
| <p>و صف او شیب و صفت او را شهر را شوق و طوب و بادشاه دولت بر نایش را بر و در تا که او در دستهای صفت او شیب و صفت او را شهر را شوق و طوب و بادشاه دولت بر نایش را بر و در تا که او در دستهای</p> | <p>و صف او شیب و صفت او را شهر را شوق و طوب و بادشاه دولت بر نایش را بر و در تا که او در دستهای صفت او شیب و صفت او را شهر را شوق و طوب و بادشاه دولت بر نایش را بر و در تا که او در دستهای</p> |
| <p>ای رفته بی حسرت می و در دستهای که نشسته باقی نماند و غمهای چنانچه از دستهای که در او معاینه بکشتن و در دست بکشتن و در دست</p> | <p>ای رفته بی حسرت می و در دستهای که نشسته باقی نماند و غمهای چنانچه از دستهای که در او معاینه بکشتن و در دست بکشتن و در دست</p> |

یکی کاغذ جانوں را بر آردی به بر دوش
 ندیدم در سینه سی ازین فتنه و کاسه
 بزدی که بیدستی است این بر سر چو را
 معوق بجز از زهر است و دوا برش
 ز بس مثال نکار کند دل انور کو کانون
 بهشت است این علی الحقیق و جواز کسرا
 عینه ناکار از در بر آید لؤلؤ لا
 چو در بود بر لؤلؤ زنت نادر و خاطر

مهرش جانوں کے بدن کاغذ جانوں پر
 نہ دیکھا میں نے سینے میں اس فتنہ و کاسے
 بزدلی کے بیدستی سے اس پر سر چو را
 معوق بجز زہر سے دوا پرش
 ز بس مثال نکار کند دل انور کو کانون
 بہشت ہے اس علی الحقیق و جواز کسرا
 عینہ ناکار از در بر آید لؤلؤ لا
 چو در بود بر لؤلؤ زنت نادر و خاطر

کفایت و نزار کو هرگز گفته نرفت
 اگر دیدی ایس کور چو حسد او
 و اگر سب در پای حقش بود و هر
 و اگر سب در پای حقش بود و هر
 چنانکه بود به دولت نظام عالم
 نظام نده بود تا بجای باشد خضر
 حسان کند دل او با صدمه و دردم
 مستحق شست سرش از گوشت و پوست
 عجب باشد اگر چه در پرستش او
 ای چو شمع نمی مالک صورت و عجب
 خدای عز و جل چون سپاه فرار
 و نقطه و دار زنده بر کار و هست
 اگر سب در پای حقش بود و هر
 نو رنگ دن گیتی مسکن در کوی
 چرا می بسکند کفر ز ما باشد
 ز دست تو شکافی نشسته بکمال
 و اگر بود لب از خونم رزم را
 بر آن حد که ز بکار تو بودی جنت
 اگر کار کوفت از تراب کینه تو
 بعینه ناکار بود در زان طبع جبار
 ز دست دل نادر و دست پدا

کفایت و نزار کو هرگز گفته نرفت
 اگر دیدی ایس کور چو حسد او
 و اگر سب در پای حقش بود و هر
 و اگر سب در پای حقش بود و هر
 چنانکه بود به دولت نظام عالم
 نظام نده بود تا بجای باشد خضر
 حسان کند دل او با صدمه و دردم
 مستحق شست سرش از گوشت و پوست
 عجب باشد اگر چه در پرستش او
 ای چو شمع نمی مالک صورت و عجب
 خدای عز و جل چون سپاه فرار
 و نقطه و دار زنده بر کار و هست
 اگر سب در پای حقش بود و هر
 نو رنگ دن گیتی مسکن در کوی
 چرا می بسکند کفر ز ما باشد
 ز دست تو شکافی نشسته بکمال
 و اگر بود لب از خونم رزم را
 بر آن حد که ز بکار تو بودی جنت
 اگر کار کوفت از تراب کینه تو
 بعینه ناکار بود در زان طبع جبار
 ز دست دل نادر و دست پدا

چون

بروی چاه روز یک نفری بر
 زان می که چون زجام رسد بوی او بگوش
 قندیل برکت و قیج روی او بگوش
 سازی که با هفت پیمان از دهن با
 غنیمت و عافیت بروی می برآی
 یکماه داده و قیج با همی مشک
 بودیم و در هم خوشامد داشت
 ماهی است و قیج سر با غنیمت
 کرد که شمع بخور و آب جوی
 کوئی که در کلب سید از سر ج
 که شمعهای رنگه از سر در بران
 حضرت مرزوقه و مادر با غنیمت
 در دستها گرفته زهر کو به لبستان
 داروت و ارشیده سازد بر زان
 با غنیمت در کشته و در ان با غنیمت
 زین باغ چون بهار تابستانه دکان
 بر ابله بود یک شهاب حق
 دارد و در دولت او در کار نور
 از سر مهر اول ایامی شریف و حق
 و شمع زانیت و در دست حق

بر او عید روز و شمع بر کن می
 مردم سر مطرب شود از پای تابست
 آبگت قیج بهین و نقدیل بر کن
 چری که ماه روزه بکار آمدی بر
 بر تیر و دوستانه نظر حق می سپرد
 سی روزه بود بر در لب با همی شمع
 و الکون ز شام با دستیار بر در لب
 و آبگت است آب زهر با همی شمع
 با یک گیش باز و آتش بود سپرد
 در آتشین در می که سر در دست
 که بر صواف مذکوره و رستمی در
 قوی مشبهه علی چشم یکدگر
 هر یک بر غنم ان و شمع کوفه کوزه
 تا لبستان از چهره بر در لب شمع
 بر روی شمع از ان باغ یکدگر
 بر شمع دولت سلطان دادگر
 بود که گاو داد و بدین شمع
 دارد و ز نور دولت او در کار نور
 و زان بر کن او ارجل آید حق مطرب
 نکشتن سنانیت و ز شمع جگر

ای برکت شاهی تو شمع هر یک
 تو شمع تو تو ایت ایت ایت
 از سر خدمت تو سر در کف می خوش
 بر سر زین که با عافیت تو بگذرد
 از کف تو خود معاد می شود و سبا
 کوئی که شمع تو و ایت بر قضا
 با چون خضر زین مسکن داشتند
 اسکندر از زان که سر زان با همی شمع
 در می کای خاک شمع حق شمع
 تا در زو و زو و زو و زو و زو و زو
 از سر تو شمع و در دست بر کن
 است شمع فاطمه و اقبال تو
 تا زان در مطرب و سلامت و در لب
 در لب تو با همی شمع و مطرب
 حالت سیر بار کن و کای سیر بار کن

زین شمع زده و در جهان شمع
 و کای شمع زین زین زین زین
 اقبال سعاد که حکم تو سعاد شمع
 زان شمع زین زین زین زین
 نظر کند بر کن من ایت تو نظر

ایت تو زین شمع زده و در جهان
 که از شمع زین زین زین زین
 زین سعاد که حکم تو سعاد شمع
 چه سعاد زین زین زین زین
 بلند شمع زین زین زین زین

زنده باد دل من در آرزوی تو بود
 دل مرا پیش طاقتش از آن که بود
 ز غفلت تو و غفلت من در غفلت
 اگر بخت سلطان بودم شوق
 ز دروغ تو عقد می بودم
 می شد که صورت زنده شد از دل
 ز غفلت تو که در صدن خود
 بشوق با در آفتاب دولت تو نشاند
 در آید ز غفلت تو زنجیر تو نام
 و اگر کسی بخیر انسان و اگر کسی بد

قشربند بر زلفش مقام
 دلم با بد و چار اندر میان
 چاه بود و حاصل خوشبختی
 مرا با ماه و شب کار و فاقه
 از آنکه بخت من تو را حاصل
 می بخت با بخت و بخت
 در انوار تو بودم در سلسل
 دلم در سلسل چون چرخ چرخ
 زده و شب بر انصاف جویم
 چرخ زری از آنکه بر آنکه

چو نور او چه باید ز باطن
 سر و لب را که چون باز آید
 ترا عشق جوانی خوشتر آید
 حیات الهی خوشتر آید
 که در باز و سلطان دوست
 بدست چرخش خوش باقی
 نباشد شیرین هیچ دولت
 زده و در هر دو غفلت
 که در بخت می مطلع شد
 ز غفلت من را هیچ ثانی
 چه رسم او اهل کنت در دنیا
 ز جود او و ساطع در دنیا
 بجای مردم و احب عالم
 چنان چون ناز از اراج ایام
 سعادته بود با سعادت
 با یکس چنان باری سعادت
 هر کس از کیش اندیشه کبار
 بعضی در حق او معجز است
 چنان چون مرکز آتش است
 بر دوزخ چون شیرین است
 چو او که بد کف انداک

این دانه نماید نور ظاهر
 که هر یک را چوانی است زار
 مرا چو خداوند مغافر
 ابو یعقوب یوسف ابن باجر
 در هر که خواهد است قادر
 بخاطر می اصل خوش طاهر
 نباشد با کزین هیچ خاطر
 درین معنی چهارالت قاهر
 که آنکه سستی و انداخته
 که تاسع چرخ را کشت حاکم
 چه باشد در بخت در آید
 ز رسم او شغل در آید
 می چرخش و نیک از عالم
 ز جود او می نازد و خاتر
 که او باشد معجز معاصر
 ز بسند کس چو بر می معاصر
 بدی و بعضی است غاسر
 بدیاد معصوم او معاصر
 زده و شب انار و فلفله ناز
 بر دوزخ مسجون بجزا فر
 که زنده از معصوم او اکابر

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| کفایت است به حق تعالی بر علم یزید | کود است صورت و فقیه کور کار |
| جاده و وصف را نه پیش و نه پس راه | بخت و نوم را نه پیش و نه پس راه |
| سرگشته شد زود و نکر و نکر و نکر | فرسوده شد زلم و نکر و نکر |
| ارکان درین رتبه و فوج و نامی | اجکان ری زاری و فوج و نامی |
| از خرم خویش و دل بران و نکر | وزن و خورشید بر سرش و نکر |
| آتش شعله و دزد و دزد و نکر | با خانه و سر و دزد و نکر |
| ان ساجی کار که هرگز نمی خندد | سوی کعبه زنده و دزد و نکر |
| نای زنده صاحب جاده و نکر | در دست و نکر و نکر |
| ای بخت و نکر و نکر و نکر | وی نام و نکر و نکر |
| من کار و نکر و نکر و نکر | وزیر و نکر و نکر |
| در مجلس و نکر و نکر و نکر | زان شاه و نکر و نکر |
| از سر و نکر و نکر و نکر | سقبل و نکر و نکر |
| وام که اختیار و نکر و نکر | من و نکر و نکر |
| ده روز و نکر و نکر و نکر | زان پس و نکر و نکر |
| در بام و نکر و نکر و نکر | در مجلس و نکر و نکر |
| شوی که خاطر و نکر و نکر | با نکر و نکر و نکر |
| در راه و نکر و نکر و نکر | بر دست و نکر و نکر |
| نست در راه و نکر و نکر | با نکر و نکر و نکر |
| باید و نکر و نکر و نکر | ای و نکر و نکر و نکر |
| اقبال و نکر و نکر و نکر | فوق و نکر و نکر و نکر |

| | |
|----------------------------|-----------------------|
| هرگز و نکر و نکر و نکر | بار و نکر و نکر و نکر |
| برکت و نکر و نکر و نکر | سور و نکر و نکر و نکر |
| از دولت و نکر و نکر و نکر | وز و نکر و نکر و نکر |
| با و نکر و نکر و نکر | با و نکر و نکر و نکر |
| سنگ و نکر و نکر و نکر | می و نکر و نکر و نکر |
| بخوان و نکر و نکر و نکر | سوی و نکر و نکر و نکر |
| از و نکر و نکر و نکر | چشم و نکر و نکر و نکر |
| هر و نکر و نکر و نکر | شاد و نکر و نکر و نکر |
| در دست و نکر و نکر و نکر | بجز و نکر و نکر و نکر |
| نست جهان و نکر و نکر و نکر | هم و نکر و نکر و نکر |
| از و نکر و نکر و نکر | وز و نکر و نکر و نکر |
| از و نکر و نکر و نکر | وز و نکر و نکر و نکر |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| الک و نکر و نکر و نکر | و نکر و نکر و نکر و نکر |
| چو آن و نکر و نکر و نکر | بنا و نکر و نکر و نکر |
| از و نکر و نکر و نکر | و نکر و نکر و نکر و نکر |
| بر و نکر و نکر و نکر | و نکر و نکر و نکر و نکر |
| اگر و نکر و نکر و نکر | و نکر و نکر و نکر و نکر |
| زان و نکر و نکر و نکر | و نکر و نکر و نکر و نکر |
| سنگ و نکر و نکر و نکر | و نکر و نکر و نکر و نکر |
| به و نکر و نکر و نکر | و نکر و نکر و نکر و نکر |

قدس چو رود حق چون سناست
 اگر باد را مشرب سازد بر سر
 ایامی که دلم ساکن است زلف ترا
 دل مرا بر زلف تو داد و کیساید
 محال باشد بشنوی تو مگر در دین
 هزار تو در یک سخن بگویی زلف
 ستودم ز خرافت بکار تو گو
 طغیانک بجز از این که در دو جهان
 نظری که تختی او نبات داد
 یکست بر شای و خروید محسوس
 یکی زهر کجای برادش دارد
 از آن کفان و حجر چه علم است که
 از کوئی خطبه علم او نشی
 ایام گرمی مستی و عطشی
 کجاست طاعتی مستی است فضا
 میخیزد بر دامن چو یکبخت چش
 ترا در دو فرستند ازین که بند
 کوسنان تو خفاست شمع ندیده
 ز آذر و رنگ و حجب بر کاور کجی
 لعل نیز چون مصای بوی شد
 ایام گرمی و دوری و شست کون

که هر که ز کسب و نوی کرد و شکست
سکابت و مراد ز کفایت و کسب است
العیاذ بالله تو هم زانها جز بود
نخواست بعد از دل و خلیفه سلطان
علای او تو خود خنطی که بر تو
باب و آرد اگر شود موافق تو
نیز که مدو فرد است تو در
چو آمدی تو ز تو یک باد شاه چو
محل دایه ز این شاه مستطعم
زخم و کیش چو خود عده یافته بود
همه باد ز دست زنجیر خندانم

چو یک شجره کاجمیر ۱۱۱ آرد
شماغت تو دوزان از کفایت و کسب
ز امر است بقا خلد بر سر ز سر
ز دل و البیضاء از زانها چون وزیر
چو یک خطا بنامی خطای دیگر
دولت تو ترسد ز آب و آرد
دل بکس و یقین غیسل بن آرد
بقا یک برده شاه شایسته شکر
چار طبع خشنه و وقت استمر
ز هر عهد در سحر ز آرد
زهرت و قسم و جاد و نیزه و خنجر

که کز تو بر آرد رسد اند نیز
که کز باد خوان صیقل است که شمشیر
که کز قاتل زانکه لعنان صحن
مکان بر کم کشتن گاه آدم کرد
بصورت و صفاتی چو وی زین است
کینه داند و در دایه کسای سرخ پیر
و آدم دین رضی مقدرا اینک شاه
بر کار و وزیر که از سلامت و امن
بیان حیف و بیان صغیر روشن بود

شده است آب و درون جزو زان و نیز
چو دیو آینه روشن شد است روی بنو
که کشتن و چو کمان شد و در کشتن و نیز
که کز بر سر چو دم زانهای صحر
بر دست زانکه شاه و کوه صحر
چو در زدم و بان خلفان و وزیر
نظام یک حسن سینه صغیر و کسیر
فخی شد است و بر او جان هفتیر
سند و واسطه کشتن و آفتاب صغیر

چو کوشک است امرا که عالم را
چونام او بنود نامش باشد موج
زین دولت او بدید مسد بر ازار
انهر زده شمع و شربت طغر شش
ای علم و تو اسباب عقل را معنی
را خفا و تو کوشش بود بر چین
و کسب نام تو در خواب نیست و نصیر
هر اکر دای تو بگریه کنی کرده بود
همی بسین بر دوزخ و کار بدست تو
بفرکت تو در ج زین جلی باز
زیر آن مکان محبت تو دل است
شرف گفت تو نام و دواد و فلم
حسام و کف شام و مسلم بدست تو
درست شد که دای جام و اهل مسلم
میشنا که سسی طوطی سب ساید
منیر و خاطر دای جهان خود تو بود

چو هر هست که از امان است حصار
بان سپهر تو دود دارد از پا فوشت
چو شیر خور از هولش لغو و شیر
کسی دبدبه بود بر سرش نهیستان

کسی چو هر که سرخی پذیرد از خورشید
کسی مشت نه بر خاک قطره در زمین
چنانچه هر او بر زمین سوارند است
معین ملک شیشه سینه از دما
بزرگ باد خدای که کلاه قوت و قدر
سر کفایت او را بود ستایش کر
زین کشت زنده ترک بر مخالف او
بلکان اگر خیر نام او سپاسد زور
اگر نفس سر زنی او بدید آید
ایا غیر اقبال و اقبال جسته
دل تو تو مشهور و محبت تو تو
چنانکه هست بکمال اندرون و زار کوه
اگر خود تو باشد مسحاب را باران
کسی که باد خفاف تو دارد اندر سر
هر اکنی که کشت ملک مشکبار تو سیر
کدای بکلاه آفاق باشم دستور
سپهر را بلی باودانه بر کبیر و
زین که پیش تو مردم زمین دید و
چنانکه در آرم محرم لغت است
هر اکنی که کن از مشک تو سخن گویم
باقرین تو معنده دارد ششم لیکن

سر زندها که شد بر سپهر دایره وار
فرانارک سر روده دارد از زنگار
چو مار چود از پیشش بر جبهه مار
کسی شکفته شود زینش شهابی زار

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| باب همت وجود و شستام هر دو | تخریب جامه می نازد و سر از دستار |
| عیشا بود پستی و پستی هفت | عینه نازد و خوری و عسری بار |
| پسند باد و تاخت و گریه و ناله و نوبت | عزیز نازد و ترا عسیر و دنگالی و نوار |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| باز صفتان رنگ سخن بر | اگر سخن و ازاد و بار صند |
| آن سخن ازاد بر علقه ز پیر | و آن علقه ز پیر را نوزده صند |
| بگوید که در با و حور پستی | یکبار را و گردن و پستی |
| از صورت او جوینده اگر پستی | در سپهر او باشد از آتش پستی |
| باز یکبار سخن رنگ سخن | چون علقه پستی سخن رنگ سخن |
| با گریه ای که در و در دل من | باشد که پستی سخن رنگ سخن |
| تا خفته می تو و طایر و مسکن | عشق تو چو بار پستی و دل من |
| همان که در و در و در و در | هم بود و شود و باشد و پستی |
| ای عاشق از علقه زدن و در و در | که گنج شدی در و در و در و در |
| عشق که در و در و در و در | تو خدمت آن که در و در و در |
| نظر و دل و در و در و در و در | اصل علقه و عشق او العلقه و عشق |
| آن بار و در و در و در و در | با فضا ز نسل با و است و بار |
| از و در و در و در و در و در | خویش و در و در و در و در و در |
| در و در و در و در و در و در | در و در و در و در و در و در |
| در و در و در و در و در و در | در و در و در و در و در و در |
| ای که در و در و در و در و در | ای که در و در و در و در و در |
| عالی تو نام در و در و در و در | بانی تو چو پسران و در و در |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| نار و در و در و در و در و در | تو چو یک کب و نازد و در و در |
| اگر و در و در و در و در و در | خاکش و در و در و در و در و در |
| در و در و در و در و در و در | همان و در و در و در و در و در |
| تا و در و در و در و در و در | تا و در و در و در و در و در |
| با و در و در و در و در و در | با و در و در و در و در و در |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| نار و در و در و در و در و در | باز و در و در و در و در و در |
| اگر و در و در و در و در و در | باز و در و در و در و در و در |
| در و در و در و در و در و در | اگر و در و در و در و در و در |
| تا و در و در و در و در و در | تا و در و در و در و در و در |
| با و در و در و در و در و در | با و در و در و در و در و در |
| نار و در و در و در و در و در | اگر و در و در و در و در و در |
| اگر و در و در و در و در و در | اگر و در و در و در و در و در |
| در و در و در و در و در و در | در و در و در و در و در و در |
| تا و در و در و در و در و در | تا و در و در و در و در و در |
| با و در و در و در و در و در | با و در و در و در و در و در |
| نار و در و در و در و در و در | اگر و در و در و در و در و در |
| اگر و در و در و در و در و در | اگر و در و در و در و در و در |
| در و در و در و در و در و در | در و در و در و در و در و در |
| تا و در و در و در و در و در | تا و در و در و در و در و در |
| با و در و در و در و در و در | با و در و در و در و در و در |
| نار و در و در و در و در و در | اگر و در و در و در و در و در |
| اگر و در و در و در و در و در | اگر و در و در و در و در و در |
| در و در و در و در و در و در | در و در و در و در و در و در |
| تا و در و در و در و در و در | تا و در و در و در و در و در |
| با و در و در و در و در و در | با و در و در و در و در و در |

فری بخشد سلطان و فرخ جشن پیمبر
جلال دولت نامی شهنشاهی پرورد
همایون و مبارک باد بر سلطان بنکاف
جلال ملت ابروی ملک شاه فلک منظر

عبد و آفرین پیکار رسیدند فراز
ز آنکه اندلی این جشن رسول عربی
وز نسبت آمدن و رسیدن همی سوی فراز
چون شایان غم نمک رسیدت فراز

خرم این چنین که برآمد شرح است کنار
 این می هیچ کس خاک ز خون قربان
 این جهان را کند از بوی چو طبل عصار
 باغ را بوسم آن بوی بهشت بود
 این دو جهان گواهی که رسیده بهم
 حق این هر دو بود که گداز بهشت ام
 ای نگاری که بوی لبش از کینه روی
 بنار از سر سبزه در پیش قدح
 سازاده لبش و روزان نایبش ط
 شاه اسلام من ازین سلطان سحر
 پادشاهی که گرفت بهشت و بهشت
 بر سر زندان از بوی بهشت رفت
 هر چه فرموده او بهشت فاشش خون
 که لبش چو شمع از منده رسد به لب
 آنچه او در دو سر که بوی عرق
 روز به چاکه غایب تره و نیز
 روز به چاکه که بوی بهشت و کوی
 بر کرد افکن و غریبه کلام بهشت
 چون از بوی خوشی به چاکه دل
 ای در جهان عطار از نایب نو
 در هر محراب مست لک و طایف برساند

برق با جود تو برابر کر طره کند
 رعد از آن صحنی شمع ملک دارد نام
 بهشت را از بوی انوار سمون بهشت
 ششتری از بوی آن صیب فرود است
 بوی آن شاه که از عدل تو بر غن جهان
 کور بهر کسند از تو بر غن ششیر
 مردانیت با تو بهر صبر تو لبش
 چون کینه کینه بهر تو بهر صبر تو لبش
 آن کینه کینه و حشمت بین و جان عدو
 عاشق که کرم از خشم تو کینه است
 چون زری بابت توری بوی مادمه
 خطیر نام تو که در سسی در لبه
 با خشم تو کرم تو در شان الفام
 خشم تو در شان تو که نشاید فخر
 کاه در زم حدی که در سسکه بخوام
 ناچار از کسند روز و بهر بهشت
 جان حاد بشیر بهر سوز بوز
 باد افکار بهیج تو ستم را از بخت
 گوی خج و غفلت از خشم چکان تو باد
 عرق تو دایم و ملک و بهشت به بیان
 شاکر گفت تو در سس و حق ملک کان

که بر خشم و هر دم ز بوی چو شمع
 که با بر اند چون کس تو دارد او از
 که کینه که سرای تو چو مرغان پرواز
 که بوی که کینه بدولت خور تو راز
 درازده و از بهشت و در شادی باز
 یکبارگی که از عدل تو به چنگ باز
 در هوا در به چرخ سپید باز
 باز نشد می آید و کور از کینه باز
 که بر از تو بوی تو کس از کس و باز
 کاز تو بود و آتش از تو کس از کس
 بود لب تو در تو شست و در هوا باز
 با به بر با تو خور و می در سیراز
 با خشم از لب تو میران از کس از کس
 با تو کس بر بهر بران که ترا سپید باز
 کاه در کسند بهر سسی و بادی که باز
 و آن سببی بود و از بهر سببی بود
 کار احباب بهر نظر سبب باز
 با د انجام شای تو نعم را افراز
 چون دل محمود از خشم چکان باز
 عبد تو خج و غفلت و مرطوب به انداز
 باز تو در بهر کاری ملک به انداز

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ایستاده عالم و فکر کمر خویش | ای در سدا حق نموده از خویش |
| ازین خطا باطل طبع که مانند | چون به جانم روی مردی نه خویش |
| خندان را چون و جان در خفا | الکس بود به یک خط خویش |
| از تره سری وقت بکار نکرده | نادر سبک رو کرد به سر خویش |
| و کمر زان و لغزین و عافین | چون هستی که از رخ و خط خویش |
| سر کمری و سپردی به حسرت | در جوده شجاعت نمودی نه خویش |
| هرگز ندیده توان کار کرده | چون زین کار زنده به در خویش |
| رنده که فرسی سوی جهان بشنی | حزین عجب رنگ است به سر خویش |
| تا به فرسند بر کار تو از خط | نخ و کمر دانه در و کمر خویش |
| بس در غایت که از بهر تو کرد | ساز و کار کس ز رخ تو خویش |
| شادان جهان چون کوهی تو بیند | شاد که نازد ز کس و کمر خویش |
| هرگز ز خویش عادت نکرده | از کار تو کجا بکالی به خویش |
| رخ نشانی جاوید می سازد | کار همه افای بعد و خط خویش |
| نقص توان از خا از بهر او | از سخته از صفت زان بهر خویش |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| ای بیعت کن من چون سان چو | ای سنگدل کن دل من چون دانه |
| که چون دانه خویش و دلمت که | باری تم خفت کن چون سان چو |
| من جان خویش به وقت نه ز خو | که بر نام نهی لب شکافان خویش |
| که کوبت کف من در در کس نام | غم دمی جواب لبسین زان خویش |
| غم ده جواب که با من در جان | وین مرد در اس آن تو دانه زان |

که انگشت من توانی سرگشت نادران
در شخص من توانی چون نادر پستان
چون دشتان یاغی از تو کوشان
دارند و دستان عجب از دستان من
و دلا فام دولت و دنیا نظام دولت
که در سبده جهان می از کارم جرمند
ای صاحبی که بار که تو جهان گشت
که به دهن تو بشناسد افغان ب
دارند رخ وجود تو مستقام زدم و زدم
زین روی هر کار و دانت و دست و دست
بکست بند چو پسته که شاه
به جواد دولت تو به پوی خود خورد
هرگز ندیده ام که کند قصد مسیح باز
در سود خویش جنت زان تو انگشت
در درخشا چو آنی سوزنده کرم بود
در هر جزه بند و گره بود سر سبز
این کوشش در زور انگشت بود که او
ای که سبزه از زبیر جانی
با کرده برید که تو از خاطر امتحان
که قول مصطفی هست که سحر از زبان بود
ان شاعری که در جود مدوح خویش گشت

سبزه تاب برخ چون از خوان خویش
اسم بهش برن چون بران خویش
که کوش کردی سخن و دستان خویش
که این خایه شرح دم دستان خویش
فرخنده و فکر ملک سر دمان خویش
او بر منسی ایتر ایمنان خویش
نور جهان زبانی از جهان خویش
بای زار من که از آسمان خویش
از دشت و امان طایفه ایمان خویش
خوانند رخ وجود زان منان خویش
با خانه تو خور کورستان خویش
چون سکی که او خور او کوشان خویش
جندی که بر هوا بود از آسمان خویش
فرجام کار بود تو در زبان خویش
خاکستری شد از شر و از دمان خویش
اگر بخت دیده خویش از میان خویش
کاری که در خورشید و توان خویش
هرگز ندیده و نه بستی کوان خویش
که دست و سر ایمن از آسمان خویش
من پیش تو نمودم سحر از زبان خویش
ای که در جمع تیغ ترا پاسبان خویش

کریه و لطافت شعروان من
بردی کمان تک من نه در لبت
دارم سیه که گنبد داری از گداز
تار و کارگاه جالوت و گاه بر
تا در زمانه گاه مبارکست و گاه

تار و کارگاه جالوت و گاه
در بند عشق چهل و بی بارگاهم
دواند و باک ندارد که کس
ناز کنی در دهن من و در شدم
سر جسته که تار مار و مصلحت
شاید توانی سر من بر یک
صدی که مال و ماه مرا بخت
از فضل شد شانه شاد و در کار
گردد و کار بخت ترا هر کی شود
و در کار و بسال و با سخای تو
خاک کمال عقل توئی را از دارگاه
کلی که چون به چرخ سپین کند
زین کلمات نازش تو بود و بر شرب
زان بودی ای سب تو آمد و حاجب
الطیفر و داشت و زمانه که زده

مرکز و کام از فضل بر زمین
چون سپهر چرخ با ساید از دار
ای سرور از جوب شاعر بخت
سستم کی درخت تو ز درده مرا
از شاعران و هر که روی احب
ایمن شود ز قفسه و آفتاب و روزگار
مرغزار که فاعده سدا و جوی تو

چرا سستی زین تو بود و حال فراق
نم توانی ای احسان لبت
تر که گفت که کبیل ز بخت پناه
تو از نای تم و ز درون طوطی
کلی ز بخت و حرف تویم از لغویم
ایستاده به وقت نام تو جان
بعضی چون من و چون تو بگویم
و نای تو صفا و حدیث با جانم
دل ز بخت و زنجیری و جانشین
اگر بخت صفا و فراق همه تو
و ماه و مهر تو در جان من غیر است
لطاف کلمات خداوند سید الوزار
ای بخت و عدل از مهر و بران خود

لصفت کون که از لعل لعلش سر
لصفت دیده و دل چه بر بار کیم
رخس چرخه و ماه و لعل چرخه
لوی و بر چرخش از برین سیم
رخس دیده او کوی من شود با بل
چون رخ نور در سبزه باغین
زاده چون لغز زرد و زان ما رنگه
معاصران زلف روی لعل چرخه
چرخه و عارض سیمین او در نور
چرخه از کیم رخ او کوی رسد
گزارش ان لب بوقت کیم زده
کوی چرخه در شرم از سبزه در داد
کدام روز تو در چرخان فرود
دل و محبت او کشته با من شادی
علا و دولت عالی به به در کیم
جای بران است که چون در داد
با و رسیده چرخ از سبزه در شرم
سبزه را در کیم چرخ او شود
عد و زخم چرخ چرخ با زلف کیم
کجا بقصد ناشای و آرزوی شکار
کند چرخه از زلف زلف چرخه

لصفت کون که از لعل لعلش سر
لصفت دیده و دل چه بر بار کیم
رخس چرخه و ماه و لعل چرخه
لوی و بر چرخش از برین سیم
رخس دیده او کوی من شود با بل
چون رخ نور در سبزه باغین
زاده چون لغز زرد و زان ما رنگه
معاصران زلف روی لعل چرخه
چرخه و عارض سیمین او در نور
چرخه از کیم رخ او کوی رسد
گزارش ان لب بوقت کیم زده
کوی چرخه در شرم از سبزه در داد
کدام روز تو در چرخان فرود
دل و محبت او کشته با من شادی
علا و دولت عالی به به در کیم
جای بران است که چون در داد
با و رسیده چرخ از سبزه در شرم
سبزه را در کیم چرخ او شود
عد و زخم چرخ چرخ با زلف کیم
کجا بقصد ناشای و آرزوی شکار
کند چرخه از زلف زلف چرخه

که نور ملک کوفی و آدمی شتاب
 سره که بخت خوارم را نه بخت
 که آبروی من تا در غایت خوارم
 چه نه که ترک غایت غایت
 با تمام سعادت یعنی زنده باد
 زنده باد که تو خوار و فرج
 که هیچ تو را شکران مجلس تو
 زار از غم غم خوار و کون

آفتاب که دو هفته باغی بخت ملک
 که تو را نه راند نهان داشت چون رو به
 گفت مرا این کسی با تو ای بخت ملک
 سره که باغ با شکوه او و سره باغ
 چون تو بخت و جان و دم بخت و دم
 شکر از تو بخت و زلف ملک بخت ملک
 نقش بر رخ چو خای مهره ای او کار
 گفت خاتم شکرانم نهاده ای که کار
 ملک بر تو را به بدین نزد از شتاب
 ان خداوندی که کردون بخت و در ملک
 چون نهاده آن از تو بخت و بخت ملک
 باد از طبع او بختی داد و نه لطف

نری که از سسی از ملک و شتاب
 در زستان خوش و از ملک که بخت
 از دست خشن و بخت و بخت
 چش او حق از بخت و بخت و بخت
 که زنده او بخت که زنده در بخت
 که بخت که از بخت و بخت و بخت
 که بخت که از بخت و بخت و بخت
 که بخت که از بخت و بخت و بخت

شکی که دولت باقی به گرفت بخت
 بخت که از بخت و بخت و بخت
 چو شربت که بخت و بخت و بخت
 به آن بخت و بخت و بخت و بخت
 سالی بخت و بخت و بخت و بخت
 فرزند که بخت و بخت و بخت و بخت
 امیر که بخت و بخت و بخت و بخت
 زنده که بخت و بخت و بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت و بخت

بشادالی بکاشت تا فرستد حل
 در عین سوز و محنت از غنچه
 اگر فروغ کند صبر و صبر خوش
 زهر جنت تو آسمان می سازد
 و اگر دای کنی از روح بفرستد
 با قور زهر چهار صبر ترا
 زهر را می بین و زهر کوشش می
 یکی از صفت یکی برودن
 و بال و وزان نفس خور و زور
 محبت که نور صفت سبزه کنی
 صفت نیست که زان لب شامی
 که که بدو خانه تو و دبی
 بصیرت و دین که سحر کنی
 چون کج تر از درگاه گفت رو
 سپهر صفت که روح لطیف است
 کمال عقل و آسمان و خلق را
 تواند جانی و اجرام را درست
 جز کوی که دای عالم پاک است
 چرا که دای فرستاده است
 و زکرا دای که در صفت شعر
 دای که جهان کلام که تا شعر

رسد وقت که از بر خیزد نوم
 ز شک و رنج تو ای می توانم
 صبر کن که روح تو جان بسجد
 چنان که خاطر من شکست نکند
 بهشت که بود در پیش با هر رخ
 چونش با در صلا دولت تو کند
 زان که بود تو جان من مستحکم
 جهان متاع تو با عشق و آنگار
 ز توستان را دور و دور با خوان

هر دو دارا دای دولت و صفت
 هر جا زین اتفاق و جبارین اتفاق
 هر که از دولت و صفت کوی است
 و در دار و درگاه از آفرین
 هر که از دولت و صفت کوی است
 تا قیامت بی عیب و بی عیب
 یا میری با دولت و صفت
 چون هر دو از آفرین و صفت
 که در ملک جهان و در صفت
 هر چه باشد که زان و صفت
 یا بد از دولت و صفت

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| کوش بدو کوش پیش او بی م | و بر سر آمد بود از سرش اول حال |
| سرگردانش تا بدی کوشش او کرد | هر که از او پیش بر سر زلفش اول حال |
| ای صحرای که از عیان باقی داشت | کاوه آن که از عادت بارانی حال |
| دل از گوی چون کمان کردی و پنهان شد | لاجرم بر دین چشم بر داشت کوه حال |
| گرگین خوشتر از مرغ و خال کوهی حرام | کرده از نو خنده گفتن منو تو به حال |
| افزون کن شاه و صاحب را که نام سرود | ببین و چون در او سپهر و ماهی بود |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| بدو کشت زار بسیار و او شغال | سوخ است زین و مظهر است جبال |
| یکبار پراگنده نه علی و حلال | یکبار در شش گشت بدو حال |
| چیز ازیم و دل و زبان می است | و غای به جبال و نمای صدر جبال |
| نظام ملک شش و ام دی رسول | خدا لیکان در زبان و شش اقبال |
| ابا بقص و سر کوی بود از افغان | و ابقدر و شرف و گشت از اقبال |
| بدو بخت خدا کس که از او یافت قبول | و یک نام شد اکس که او با تو حال |
| خود نام در رسم تو به نام و سخن | بقا بخار چشم تو بگشت بدو حال |
| ز غصه خور سر و بخت تو کلام | زلفت شیر مر و بر حال و دود حال |
| اگر بسیار ده ز دولت تو نشان | و کسب به امروزیت تو نشان |
| یکی ز سر کینه پست را خروم | یکی زین کینه شیر تر از اسب حال |
| تو در سوار آدم سواره بودی | هنوز سپه گاهم سوار و حلال |
| بنام هر دو دولت مرا نام تو نت | هی گنه تو مر سال یکی از آن اقبال |
| بر روی و بالی می بود و بخشم | تو بی موافق بود و تو بی مخالف حال |
| کوش و چشم و زبان دشمن تو سازد که | چو وقت کرد راه برو کرده حال |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| کوش چشم و زبان که کرد و کرد و حال | بر پیش و نه که نه چیده ای مجلسی |
| کوش طبع تو را و عدم گفت و حال | نرا حال که در سخی ز کشت بدو حال |
| کوش دست و دم مرا گو دست تو بحال | ز دست تو نشان و خبر مگو نه و هم |
| خنده سرش با آن در در و شغال | نرا زنی که کشت این صفت او بری |
| سر که خشم تو با کس تو در و دود حال | برین شیر را نه زاساره صلیح |
| چو شش باشد در کردی بت ز حال | سبب ز شد و در آردی خدمت تو |
| عجب بود و سر حق را بحال و حال | زنجاری که حس و نشان زده است |
| عقاب خود تو گستر در جنت بدو حال | مای فصل تو پوشید بر ولایت پر |
| دو غنیمت برکت آن در چرخ خال | تو بخت نوری و شتر ابروی دارکی |
| کوه دست دار و بخت بر دی کیدال | که پای دار و باغ ابروی بر سر و |
| چیز ناکه بودی و ناکه در اقبال | چیز ناکه بودی و موی و موی در اقبال |
| کسی که کسین تو جوید را نه بدو حال | کسی که نقش تو خواهد بر تو باد و چو |

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| خوش جام و حال تو بر زبان جبال | مرا خال تو مرش و پد امید و حال |
| بروز بر فراز و لب امید و حال | میان بر و امید از دم کمرش مرا |
| کوست ایغ و حال تو به دست و حال | امید دست و لیکن و فاسمی نشود |
| مرا از ایغ و خرافت تو پیش از دود حال | مرا از ایغ و حالت نبوی نام و ز رنگ |
| خون با ده نخ نه پس چو است حال | و حال آب زلال نه پس چو است حرام |
| حال با ده نخ و حرام آب زلال | کوه خشت و هر کاف کارش است |
| کوه رس و طبع و پیش و نشی و حال | نرا کوهی چون دیده و چشم همه روز |
| ز دیده خالی و از آب دیده و حال | کون نام را که عادت کشت |

ش چو کوه من از آهانت گاه صفت
که بدیدم که گوی ز آهانت چو گاه
بر آن مقام که با من و فاه صفت
عانت گیتی که ترسیمی ز نام
چو راه یافت بخورش صفت گوی
کون ملکات چو رشید از دال گوی
بکار خزان عیب اوین بدی
ولی عالی دولت ابو علی حبشی
چنان دقت چنان الفاظ صفت تو
دقت طوطی کرد بر سبزه جیش
اگر صابر دل گفت و من است
کفایت و من در جهان صفت
اگر محمدا و اقصا شود در آن
هرگز کردون از آن پس بود بر آن
ایستاده ترا دولت و فروزه ترا
زادی تو را دوی شرف و ارس
ز شکلات سر که خود سوال کند
بر باری تو نهید که شیرش دروان
ز صفت تو می رود کار رنگ برد
زهر که بجز تو نیستی دارد
اگر ظلم تو باشد چنان را مدوی

قد چنان از سر و استمال شمال
که بدیدم هرگز از سر و کش چنان
بکشد حق رساید بر مقام چنان
سوا طبع گیتی که ترسیمی ز دال
زوال کرد من باشد به شکل چنان
کیم بکس خورشید بی کوفه زوال
که زین ملک و ملک و فدا چنان
که دست شمس معالی بر آسمان چنان
چو سعد اکبر و اصغر بر کشت چنان
اگر کشاد که بدیدم از دشت چنان
بدین دو چیز را از دشت چنان
چو حسن بودت با حقوبه رسم کشتن
و کار کارم او را قدر شود کشتن
هر از در این راه پس بود کشتن
صدای جزئی چنان و صدای چنان
که نور تو لطیف و آدم از غلظت
بجز تو کس ندیده در جهان چنان
ز کبر بر سرش ملک زنده چنان
که صفت تو نیست و در کار چنان
مکان منقعت و کان که هست چنان
بود زین همه اوقات این از زوال

کسی که با صفت تو و ابراهیم
ز می سستوه صفت شهر با کور گیر
که ام صخر ز ابد گوشت شکار
اگر صبار بداندیش تو بر آرد
کسی که با تو گشت چون الف با کدر
عادت تو می شنیدت کاه را
خامنه کسی که عادت تو کرد
مالی تره شود در ملک چو مرکب تو
سواقی سپرد و نقل مرکب تو شد
تو فی خفته کناد را بین و معین
از آن قبل معانی تو از تو شد
ز فر تو ملک و زینم
سرنگ بر آن بر کل خانه کوی
جوی و جوی که کن که چو لطف چنان
شراب آب جانت کرد باید جام
همیشه که زد و در سپرد عالم
زمانه با تو بود وقت دیده با تو
ز بستان مراد تو دور بود خزان

رسد بکانه آن را و استیصال
ز می خفته سیر باد خفته چنان
که ام شیر ز ابد گوشت شکار
از او و بار بر کسی چو صدای از چنان
زینت تو شود چو منس حنجره چنان
زوی و ده گشت و است و کل چنان
اگر باند تو عیش گشت و بال
چنان شکل گشت ملک تره را بغض
رسم که شود کاه بدو کاه چنان
که در و د او تراست برین و شمال
که از لغای تو خبر و عادت و اقبال
شد است روی زمین بر سر چنان
بعل بر زده از زین معصود چنان
شد است آب گل بر سنگ ز باغ چنان
رباب و جلد ز آب حیات مال
بود تفاوت و وقت و بود تخر چنان
نشا طایفه تو چنان که بود و بال
ز آفتاب لغای تو دور بود و بال

بهشت جز از خرد عالم می بار و بهیم
اگر او ندی که مغرب دارد و زین
دین ملک و دین و دین و دین
و آن نهنگی که شرق دارد و زین

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| سید زکریا ملک شاه از کدو که کشتن | نیکان و از چاه افروختن و ذوالقرنین |
| تا که او بستی کشاد و لبش بستی که | خجسته شای فرقه و کاست از کبیری |
| چنان کار آتش سیار کاست آفتاب | نام او از آتش خطیبیت و دیندار و درم |
| او در جوشن دلی را از اندام وی وجود | آنگاه بخشید و در اندام خود اندام |
| موی چنان بر کوفت بخشید که بخت | بسی بر سر برورد و جو دشت را بد |
| حاجت پیچان و حجت پیگیری | کرده بی تو که گریه وین و دلش را بد |
| عدل او از حاجت پیچان در درون | دین او از بخت پیچان و در درون |
| تا بستی مدت دولت که خواست پیچان | رو ببار از چو طایع و درم را سپید |
| در چای خانه خجسته بی دست نماد | نماد بی پاره قرآن را و در درون |
| از کجاست و زخما نازد زین عروب | در خوف و در کم نازد نمان عروب |
| گو با سید و با بوزید از این فرقه شاه | هر حاجت هم نماد هم تویت هم کرم |
| نا بود و در جوش و در درون نور | نا بود و در کرم و نا بود در بار |
| هر کجاست و لب نماد و در کجاست | حجت نمادی با نمان و کجاست |
| حکمت چنان فرقه بود به چاه که بید لی | حکمت او در نمان و در کجاست |

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| موسم حمد و لب و جلد و بعد او و حرم | بوی رکیان و فرقه خرم و در حرم |
| هر جفت و لبک های جفا شده اند | از لبی عزت شاه و لب و شاه و حرم |
| رکن اسلام که شاه چنان کرم | که نام ملک آن است و در حرم |
| از دان و رفت که بلیح و ظریف می | فرز کرد و برون و لوج و حرم |
| ظرف و فرقه ملک و امان نماد است | را که حرم و در حرم و حرم |
| لبش پیچان و لبک است که اویت و کاب | سرشایان و لبک است که اویت و حرم |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| از در شرق و چرخ که بخت و درم | عدل او که کوفت و از دروغانی |
| هر سر سب که از خدمت او بود بد | سبب شمش از دولت او بود بد |
| خون را داشت و از کرم او سپید | بعد از سپید حصار و بود در حرم |
| در میان خود و حجت که کرم | بهر از دای صوابش بود سپید |
| بختش هم بر بختش او با بد | دانش چرخ بود از دانش او با بد |
| اگر او داد و از ملک که با بد | اگر او بخت و در حرم و کجاست |
| ای حکمت را بختی و رفیع تویت | وی ملک را بختی و رفیع تویت |
| فرز برای عدوی تویت که درون | چرخ نام و لی تویت که بستی |
| خانی عرش بر سر نه سپید بود | موجر حسی و در حرم و حرم |
| کشت و نام و خطاب تویت که بستی | نقابت شرف و در حرم و در حرم |
| بختی از بخت که حرم را بد | والی و کرم و بختی از بختی |
| مکان تویت خود که بختی | هر چه در کار کجاست و حرم |
| هر که از بختی که بختی | بار و از بختی که بختی |
| و آنکه بکین تویت که بختی | تویت بکین تویت که بختی |
| بسی از کرم او را در حرم | کشت و حجت و کجاست و حرم |
| بسی از کرم او را در حرم | چون از او بد و حرم و حرم |
| بر کرم او را در حرم | نمی بود و کجاست و حرم |
| بکرم او را در حرم | بختی از بختی که بختی |
| نا بختی از بختی که بختی | با بختی که بختی که بختی |
| تویت بکین تویت که بختی | بکین تویت که بختی که بختی |
| دل دین داران و حرم و حرم | بختی و حرم و حرم و حرم |

بروین و برادر او و ولید و دولت
عبد و خنده و ولید و دولت

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بکند جهان دولت سلطان مختار | بالنصرت پیوسته با فتح دادم |
| این نصرت را این فتح نام نهاده | احسن دینی دولت سلطان مختار |
| این چه نام نوشته اند از اخبار | شاهان قوی دولت و پر از قدرت |
| و بدید حقیقت که قوی عالم شاهی | رفتند و سپردند و نوازش دادم |
| فانسل بر بخت زادم جهان در | نویس بر سپهر بگشاید بعام |
| مانند و گشت و بود و بخت و بماند | از است پیروز و از کوه اودم |
| چو کرد با گشتی خواجه جهان در | مستی چو چوینغ و انگری هم |
| چو ناکه می شایان حکم تو بدید | ز ساینده و سخن حبسی بر هم |
| از دست تو و جسد را نماند بجا | این جسد گویند و این جسد هم |
| سکاه تو بر هر که را بدید و جان | مرکت که در سر بکاه تو بدید |
| بدخواه تو بر شعله حکم چو کرد | بارک که با تو گشت و شکر |
| در روم ز شمشیر تو خواست بجا | آتش و تو خواست بجا |
| که تو تو خود و شمشیر که با تو | کرده و دولت است چو چوین |
| هر کس که در آن قاف تو گشت | خبر و زدن و دیده او حاکم |
| ای بر صف شکر تو بدید که | ای بر صف شکر تو بدید که |
| لونی که بر تو کرد و بود در | مهی که بر تو کرد و بود در |
| بالای ملک تو کس را نبود هم | بار بستی تو بود و با تو چشم |
| ناست در اقبال تو افروزی و تو | شد و تو شد و تو شد و تو شد |
| دولت نیست و که نماند و تو | و این که تو کرد و تو کرد و تو |

از آن که در حال تو شد و بدید
تو در روز و الی و در موسم حج

تو در روز و الی و در موسم حج
سلطان زمان با تو شد و بدید
اتفاق تو این و اسلام تو شد

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| فرخنده باد و تو در روز و ماه | سلطان ما در زمان ما بودم |
| عالمی جلالت دولت باقی حاکم | داده و زماشت با من مصلحت |
| از تحت و خاتم آمد از این زمان | و از است از ملک و امر و حقانم |
| شاهنشاهی که در این زمان بود | فرمانده ای که بود و ملک و حقانم |
| در روزگار شاهان با تو بود | در زمان شاهان با تو بود |
| در قهقاری حکم و شمس می چو باز | مرکت بیغ سلطان در قهقاری حکم |
| تا تو که در سلطان رفعت می چو | تغیر و صحن بکین در رفعت نام |
| ای در جمال چون چو در قهقاری | در ملک تو بود و سجد و ارادت |
| که تو در سلطان از در سبب کعبه | تخت تو بود و ملک و حقانم |
| از دربار تو شدی و تو می | شادی و تو می که با تو بودم |
| بنشین بخت شاهی با تو بود | می تو می که با تو بودم |
| چو تو در قهقاری از در سبب | بستان می که با تو بودم |
| عدل تو بود و تو در سبب | سرگرم بودی و تو در سبب |
| شاهزاده ای راوی از اسرار | دولت را داد و نصرت را دادم |

شاهی که در حال تو شد و بدید
تو در روز و الی و در موسم حج

عرب زده است و چون بحسب می نازد
قدای عرش جهان از دلا خیزد
را نه خفت او در و زوبان لغزش
ز فعل او درستان می بود یک کل
کعب مبارک دست از رختش
می زدست و دشمنی را شکست
ایمانی که زنا از شرق و غرب
بود و دانش واد و دره هم آید
جبال خود تو سوخ کرد و کشت کل
فوار هم بود و آبی و از آید باز
زای پاک تو نمودن حق پرستان
دار کفر و نوست مساحت
ز بهر پنج نور مبین می گویند
چو سالی از تو می شود روزگار
کو در اسیر کرده زار
هوا یکان اقبال تو هندس
کی هندس اقبال تو و در خفت
بکام دل پستان زان می که مدار
ز دست اندوخته بهر زبان رنج کرده
کمی کند چوب خورشید تو شرف
تو خوش نشسته به یک آخری آدم

که خرو عت و هلاکتان عجب
که اختران مدبر من و شدند
چنان خفت و در و زوبان لغزش
ز غر او بجز این سببی مبار دم
دل تو را دست آفتاب گرم
با خلقت بود او آفتاب هم
باصل پاک تو می سید و کلام
بخت بر نداشت بهر چه آدم
شبه بدل تو در دین کلام
بخت تو سید از وجود سوی عدم
تبع تیر و زنده کرب پستان کم
نماند خبر و بد و شد عجب
که بهر است عجب عجبی حرم
چو از بار از تو خست منور دردم
کو لغزش را معراج کرده بغض
کرد عالم بر کار و کشید و فتن
که در کشد و فتنی که در حوض عالم
ز فعل او در دین زشت و گشت
چو عفتای زده رخت او ختم آید
کمی کند چرخ خورشید تو خرم
خیال تو تو نوم آخری آدم

ای نشی و جوانی شود و دولت بکام
اندر سبب شمشیر می حال تو کاست
شیر روان گشت از پیش تیغ تو روان
از بهر ملک جهان می میراث حال
از سعادت دولت تو خانه دار و کاست
ست و در شجرت اقبال تو در شرف
کرمی بران و بخت باید اقبال را
رای تو در شام شام بکام تو کاست
کبر تو نه بود و کشت کوی بخت
تبع تو ز بهر است و دام و مر که خواه کو سپا
رای من در بطلاعت کرمی کرم
از خالف بوی و زوبان تو یک سوار
نوبت جام بهت تا نوبت شیرین
اگر شیر تو چون کار می کنی کرد
جام بر خورای اذن داده که چون کرمی کرد
بنده کان تو همه جود می ما معین
دولت تو که بخت بنده کان تو بلند
بنده کان شاید از بهر تو لغز و زمان
مال و حال و مال و حال و اصل تو کرمی
مال و حال تو سال فرخ حال بعد

از دانه سر راوی داد و داد و مقام
و اندر آن رخت از دای نظیر تو کلام
ناچاران گشت از پیش تیغ تو کلام
در خافت تو هم برداشت بهر چه حرام
عالم صغیرش بود و عالم کرمی شام
ست فرخ سبب اقبال تو بر خاتم
بس بود بران و بخت تو در خاتم
تبع تو در دم معجده بکام تو کلام
خون مالد و عرق تو و در خاتم
دست را بهر بهر دای را در بهر ام
شاد چنان که بخت کرمی یک جام
از سعادی لشکری و زشت تو یک جام
جام باید یکلف و شیر بهر دینام
اکنون جام تو باید می بر ختم جام
دست کرد و شکری و جام کرد و جام
تو چو رهروانی و دار الملک تو دار السلام
سمت تو که کار جا کران تو بکلام
جا کران ز بهر که بر باد تو لغز از جام
بست اندر بادشاهی بر باد و در دام
اصل راضی نسل باقی ختم علی بخت نام

نیکو گوشت که کاه قوت و فتوی
شدت سرت پاک و افکار سیر
کجا خیر تو باشد سمانا به ماه
از آنکه خود بود با صبر بگلک تو به
خجسته ت ز گلک استماع صبر
گفت چو چینه نرم جبار کس لعل
زاست مرد و به کعبه راده در
طراز باشد دولت کار داشت
اگر فاسد تو که سیر شدت
زمانه از ظلم و محی حسد کرد
بکار ملک بصیرت اکبر است
مصلحت است که در سار است او به
چراغ خانه شمع به جبهه عقل
حریف شیر ابرو در زبان شب
عدای خوش بود یونی و یکی داد
میتد که خلاف زبان بود چهره
تو باش چهره اعدای تو خیر زبان
صدور در زلف در کوزه دانا
بردم موکب حضور تو چو چرخ زین
تو صد دردی زین و مخالفان را
خودم تو بر آسان خودده سادگی

و به جواب سواد است کل و به هم
شدت شمع خب تو افکار سیر
کجا به تو باشد شمع نماید به
وز آنکه در غم تو بود امید به
بشارت ز لطف تو استماع به
عطای است فراوان چو کاشانی
ز آب وادی ز آب تا چینه نرم
رسید از در قنوج نایب به
بروز ز زین به چون کشید تو
گو که از شب معراج یافت غل
بکار لطف حضرت اکبر است
مصلحت است که در سار است او به
نمال باغ علوم و کعبه کج حکم
خون صد به کشته در زبان به
کد و فاد بعد ز غم ز شیر ابرو
بر آن مثال که صد درم بود خرم
تو باش خرم و حسا تو خیر درم
لوک صبر بکار و سر تو خورده
بردم مجلس به چون تو چو باغ ارم
زینت خویش در انداخته زینت
خودم سادی تو خالق تو صفی

پیش از آن باد خدایان و بر کائنات
اندرین دولت صدی تو از پیش
خجسته شرف الدین تو ام الاست
صاحب عادل ابو طاهر سعدی
آنکه سرت از سرتش بعد صافی
چو خورشید که نورش از دلب تو
کاه تو قیصر قلش بر دل شقی
بکف از دجارات و زوفا کاش
گفتی خدمت او در کعبه خدمت
رای او بین و صغری شمشاد چو
صافی ز لطف و مهر تو دست از
رای او کرد میان ملک و بر سیر
ای روشا کرد از سیرت ز کعبه
تا رسد و تو نامه جوان خان خوش
اندرین مدت چون ترند از رای تو
هر یکا مرستم کرد برادر بهسان
هر یکا یعنی عدل تو باشد لطف
در بنا و نظار و کف حشمت تو
با تو عالم تو آذ که بیات کند
بکل در کتب عدم رفت زنجاری خود

که بهی سنده خرمند و نیاز و درم
که سیرا لفر و بند ما جان و دم
سید عسکرا نام و زانصد را هم
که شد از نعد و علو در سیر لطف علم
و آنکه گفت از غمش اصل معانی حکم
حمت او ز بندای بر دایب ستم
بکشاید در شادی و بند و خشم
هر که خدمت ادب خواهد فالوگ
ز آنکه خدمت شود هر که در از خدم
کو تو جاسی که بهی صفت انفس هم
ز خمار فرو و بخت کعبه دست رستم
حکم او کشت میان خود و بخت حکم
شاه اتفاق و ایران جاشی خدم
شده جان بدل اعدای تو بخور ختم
کارانی که ز گری و کمان بود خشم
اب عدل تو شد از جهان که ستم
از شیان و از نو در کمان خشم
سوی اکبر تو اضع کر و شیر ابرو
که تو پیش آنکه در خدمت که آید عالم
تا بهی ای و جود اعی از کتب عدم

با سوادت و در وقت تفریح
نوش با کین و در کام و در کس
غایبی که بپند نکار قست
همیشانی بدو چون نشد آب
شاه سواد که بکشد گسی گشت
سال و بکشد از ای موای بود
کوهر و دم که در زلف
ای با و نم و جوران و ناط
بر بی آدم چون غلظت از و
با به است سعادت بخوار و
ان لطافت که در من زلف
سی خفا و اتصال کنی در حق
که با از آن بود اندیشه و
جای آن است که چون مکتوب
را که از آن است شای و
بی نای تو که هر که هر که
تا بهر از و طرب باشد معز
عدت تو و میدان سرای
چشمه خست و روشن با کین
در یک و نم و شاد و حکم

از شک اگر بدی برین علم
برینان شک علم و ارادان
زلف سیاه و بوی اوست
باری او چست بدیانه انکار
در کین می خفت بدیانه چشم
از خفگی چو خفت شد در زلف
در وصل او کیم جگر که در علاج
چست در وصل چو بر زلف
ای و کین که در چو بر زلف
برینان که با خفا عدل چو
سخت و کین چو کفوح او
شای که دارد او چو در زلف
از خفگی چو کین خاص او
عدت در زمانه عدل و
برایم خست او زلفی عجب دار
گشت و هر و خفا عدل او
از او کین که در زلف او
شکارهای خود با قبال او
با کین چو کین زلف او
کر زلف سیاه که در او
کین چو کین چو کین

چون وصل بدید گفتند از تو من بیا
 عشق دلتش دالت که دارم
 هر چند که در ده من تو و از من
 بنی که در او صورت زیبای تو شد
 از صورت زیبای تو آتش بر من
 ازاده که که در انضال دلم شد
 در جنبه بالینش پس از احوال
 چون روی بدیدان شد از بار که جوین
 افرازد چشمت که در عالم اقبال
 بر چشم منم که در اثرش آمد
 هر روز بود از کف و در جنت زده
 نقیض گشت این بیت که از جنت
 نادر که او بانی که در کس
 ای با چندانی که بنوع در داری
 هم صاحب اخلاقی و هم قاسم ارا
 فصل و منرا از بیت محمود گفت
 کیفیت و کیت عقل تو که دادند
 که صدیک عقل تو بکاوس بسبب
 در اصف و دستور بدید بودی
 با غم تو شغلی بود و موقوف
 با خیر غم تو چه بود و چه سنجاب

و ای که بود که ز انتری شمشیر
 هر تو شراست گوارده ز انوش
 کوئی اثر هر تو که تو دارد
 خدی که تو گزینی آن خسته بود عار
 اقبال سپاست در اعلام تو صفر
 چون کلک تو بر که کشیده است و کوفه
 لب است بدو دفعه معالی شد عالی
 شمع است و با جزای و خاست نقش
 حکام رضامت صدف دارد لیکن
 سبزه و چرخ که در سر و داریش
 از جنبش او به روی راسخ بود
 است و طبیب است که نایب بر سرش
 کوئی کف توست به موسی حسد ان
 ای که نظام من نظام بر نظامی
 خست است دل نازک او ضربت ایام

بایتری با و کند شود ناخن ضعیف
 کین تو موعبت که از ده زانوسه
 رضوان به بهشت اندر و ملک بخت
 مدحی که تو سبیدی آن مع بودم
 از راقی جمایت در اقام تو عجم
 فطینده و اعلی در سراجده اکر
 سست به و داخل معانی شده حکم
 زرد است به سپاسی سیاست محکم
 حکام خفیت است که از ده چو ارم
 لب است فضا بک و بهضی دادم
 و زرقان او قسم به و شیون و نام
 در دست تو از چشم لغایت بردم
 وان در کف توست دم جیبی بریم
 زبده شود کار می از تو منظم
 بر خسته او مست لطفای نور هم

ای فاعده ملک لغزان تو حکم
 پیدا شده در کیت و نام و لقب تو
 چون نور تو از جوهر آدم بنمودند
 تا فاعله اقبال در کانت تو کردند
 اصف صفتی در منورش و لیکن

ای فاعده خلق در احسان تو مدغم
 فتح و ظفر و نصرت و غر غم عالم
 الجیس شد از غیبت تو و شش آدم
 بر خضم تو شد کسبی چون حلقه عالم
 کردند در انشت تو انشیری جسم

| | |
|---|--|
| جود تو چو در زان و افغانی مقرب انواع سعادت چنین تو بر درخ انگار خروبی تو بود و موقوف کو خیزد به چشمتو آنکس که بدست از دهن کام تو شود حادث آنکه دولت بر بندد که نه حادث تو دام ای بار خدای که همه با خدایان همچون صدف و نقره از گوهر و ملک است طبع تو صافی شد و شرم تو عالی که کل سیم به بنو بود تیر از خار بی خدمت تو بهر تو طبع من از قف تا از خاکت فلک و سیر کوکب با در بختان تو در سادی و در سور | رای تو چو عقلت بر افلاک مقدم انواع سعادت زمین تو بر دریم اسباب منبری تو بود و شکل و مبهم اقبال مصور شده و بخت مجسم وز کفایت نام تو بود و شمت اکبر وایز و نگار که زنده دشمن تو دم در صف لغات و ترا صد رسلم وصاف ترا خاطر و دایح ترا شمع چشم تو در دشمن شد و جانم تو خرم در فو شش خرم بنو بود تو رخ ترا شمع بی طاعت تو خرم و تو چشم من از غم که شدای و سوراخه کای غم خاتم با در سودان تو در نام و در جسم |
| علی باید مردان کار او کرد و لطف نام صنع بر دانه بختان کا تو به دایم را تا بصیرت و دست از دشمن می باید بدید کارهای ملک و دین در دست تو رنگی دین بر دانه از انعام و شاه ابرار از پدر مهرم شخصی که هر شخصی که بدست خلقش چون ملک بر کار زود و دلش زود | صبر باید تا به چشمتو دست ترا بجام خواهد را و او است صبری که ابد علی نام تا بختش کار ملک و دین می که لطف نام کار و دین الزمان است تمام من انعام ملک را خرد و جهان را صد رود و دلش زود من و در طاعت و چهره چشم احترام دولت و دست زود و دانه زود و تمام |

| | |
|--|---|
| بر کشته شده که ز دالت می لایمیت لشکر را زبدم او خرم کند و قشرب بر زمین خشکی نماند کوشش باشد کار صاحبی در مشرق و مغرب بهمال و ملک است ای مال را بخت تو آفتاب افشان ای علی الاطلاق تو به بند برسان غدا کره او دی این از خبر البشیر عبیری چون شکر در دست تو بهر اشکام که بخت بر جهان داران با خفای تو در سل العضا شرح اقبال تو هر که کی توان گفت و شرط چون بخت تو به مشرق بای که او در کار خج تو دران خسرو ایران بند بهر نو کرد از که بای مدح تو قلم در دست من ملک که هر که تو بر که هر که است طبع تا که دست و زارت چون تو و سوزی | او یقین داند که بختش حق الا بام اسی را توان او سیدی و به که طعام در جواران بخت که بختش باشد طعام خواهد در دولت و ملت نظیر او که کام ای زمین حضرت تو آسمان احتشام وی با سحاق مخدوم و خداوند کام بهر سبیل از آسمان سوی تو آوردی بام از خدایان که در وی جام از بام هر که در ملک کاری تو در صعب الزام چرخ مقدر را ساحت کی توان کرد بجا که اسب خرم تو را بخت کام اول کام هم بند بهر تو خاتم که در خرم و هم شام کردن ایام را حقدی می سازد کام لفظ شکر را تو بهر شکر که دست کام بای خرد و در کار بخت باشد بر دوا م |
| ضای مات ضاوه آسمان و زمین مقدری که بر او سپرد و سپهر و نجوم سوی که بنا بر صنع و قدرت او و زان درون ساطع که هر چه پنهان است بلند گو به مقتدر و منبع او هر روز | من و از زن و فرزند و از مال و دین مصور کی که بر او گذرد و مشهور و صغیر همی خلقه شود روح شود و خلقه و در کارین تو به یقوت او حیات و قوت چنین از آفتاب بند بر سر المشرق و زمین |

لطاف و مختصر سازد و با هر
 عبارت و نظره جان و آواز کند
 سیاه است آن که از بزم و پروان
 جهان بکس برساند و مستور کند
 باغ و ابرخه فرستد بهشت و بهشت
 زاهد روان بر برای جولان
 خاک تیره بدو بار و زرد کوهر
 خوش بخت برون از درگاه کبر
 کوفه در کف فضل و عدل و حسن
 یکی رسد و فضلش را در کرد و
 هر آنکه بدین معنی از راهم نرود
 اگر دوی طعن از کت و دیان
 سلف بخت بجان بخت زلف
 اگر همین خدای تو بی جان مسر
 ز مردم نادر چه کنی بهشتی
 به عاقبت ز رخسار تو بر آید جار
 و در دست و آتش برون جلد
 تنب رک بجان که از او دور
 خواست از تنگ روزگار رنج
 غرض چه بود که از کار و بار
 سرای شادی شد ز سزا خاتم
 که کج کران بود شخص فلک
 اگر کج برین شد خدای الکبری
 و در غاب زهر ایستد لطیف
 و کرانی جانت زنده گشته است
 بصر عالمی را زد و روح این
 حصار دولت هر دو بلند و چون

اگر بر زمین رفت کاشتا و چنان
 ریخت و دولت آفرینش شایسته
 و اگر گشته اندر دوزخ و کار دولت
 مساوی نبرد و دوده و ده کاران
 عقیقه که دوزخ با وی عقیقت
 روزگار دوزخ و دولت نیست چنان
 نبرد و جهان ناخ و دوزخ و دنیا
 بر دوزخ و دنیا و دوزخ است

کاشتا و چنان دوزخ
 شایسته دولت مع الدین
 مساوی نبرد و دوزخ و کاران
 مساوی نبرد و دوزخ و کاران
 عقیقه که دوزخ با وی عقیقت
 روزگار دوزخ و دولت نیست چنان
 نبرد و جهان ناخ و دوزخ و دنیا
 بر دوزخ و دنیا و دوزخ است

عبدالمالو که خوش در آمد بجهان
توبت کرده و چاک طربا که کشید
که با مطرب آغاز کرد و خوشی
نشان کرد و از این پیش توبت در میان
کاهدالت که مطرب بنزد اهلک
مقرر از دهان زلی ساهی جام
جامی را بستاندنی باز و چند
نادر و چند دانه خورند و
باشی که خداوند جالب حق
در هر ملک جوانی و جوانی
هم خدمت از در ارضی و هم غیر
که خدمت او کرد و درود کنی

او دست شای که چو در زم کان کرد
 اندازد از خور و سب از زلفش
 که شود شای کل باغ و خن از بار بار
 چو او ابر بهار است ولی شای کل است
 ای بغیر تو جهان یافت از غنای نبات
 پیش با کزک دهل و سحر آبی خور
 عاش که اگر تو شروان زده شود
 اندران روز که تو اسب دانی بر دست
 ماه خوا که بر افغان شود بر سب
 چون که تیر تو بر شیر زمان نه خوار
 منت جزیخ تو گشت فضا را خوار
 تو بروی و زحل تو بصیرت اثر
 در باطن کبریا و شرفین است
 تو با شایلی می گذری از حد و بار
 دست در دامن اقبال تو زده شود
 از تو شد خجل و از تو لغو و امید
 آن که راست که تو اندر حق او فرمودی
 که شناسد برستی به او آن نعمت
 او دینار تو ام و زمی مشک گشت
 که بر بار تو یک بهر همان شد
 که بر بافتن ملک بهر دوا است

در کتب

تو توانی که بشای می نشانی او را
 نه چنگ کرده اندک تو در غنای شاه
 این بنام تو می که زنده در غنای
 کار دانی که در شرفین نقدیر بود
 فتح را نیست بریده ز کاب نو کاب
 ملک بهر خشت و تو خوشیدی و سوز تو
 بهر جان تو را پسگی هر کین
 بر همه با جوران مست بهر دوزیخت
 ما که سازند قرآن شیری و سر دهم
 باد سر بر سلطان را بست اقبال ترا
 با سببان او ترا سعد فلک بر دگر
 عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو ناز
 می رخنه جاقوت روان برکت تو

که توئی در همه عالم ملک ملک نشان
 و آن کجاست همه از دست تو در جهان
 و آن نام تو می خطی گشت در دوران
 چو تو بدید کنی در کشت به میدان
 بخت را نیست گشته ز غنای تو جهان
 لشکرت انجم و میدات زه کابان
 بود یک چند سلیکان بی را فرمان
 چو فرمان سلیکان همه حکم تو روان
 تا که بر رخ بود طالع کیستی سلطان
 کرده در طالع تو شیری و زهره فرمان
 مدح خوان باد ترا روح این بر خوار
 هم تو سرمدی و دولت تو جاودان
 شده بافت روان بکفت تو قوت روان

است آفتاب روی زمین خسرو زمان
 معر و شاه ماه و دو خورشید پیش او
 روزی مبارکت که را آسمان ملک
 اقبال بود بر و سمره رکن دین
 او را نیز شاه شایب زیادت
 انجا همه ملوک می جهان شده
 ای شاه هزاران خردمند با ستر

خرد و در سر نیز از بدست سوار
 کاخ در جهان بود جزوی چنین
 شایسته او که دولت است بهیمن
 آثار او است از حد کثیر تا بوم
 تنهای او که بر سبل قیاس که بود
 مانند او زنده او دایان کرداد
 بهنگام آنکه بر درختین متصاف کرد
 در درم و ز قول خود آن رنگ ساز
 اندر بار مستند زبانی و بای زرد
 مشهور جز رستم و زال و سفیدار
 سبک که از عراق و زاهدان و بند
 آنجا چه سروران و بزرگان رسیده
 شایان نامدار امیران نامور
 اکنون اگر برین غماش شود سبک
 سپس رکاب او که گدای در رکاب
 ای دولت از ملک بهتر بهیمن
 در کرد و اسب دولت تو کی رسد ضمیر
 چنانکه فکر که هر عدنان عهد است
 اندر جهان ز نیت تیره کمان تو
 اندر عراق و عربین سلطان زنت
 این ملک دایم سبک بهیمن که گشت

زین جسم یک بخت و خداوند بهیمن
 بگفته خدای و جهان را احسان
 شایسته او که نصرت او است بکران
 اخبار او است از درجهین تا بهیمن
 سلطان ملک بود شاه کلستان
 داد و ستد دولت و بیع جهان رستان
 اسب و رسیده ز غنیمت بولتان
 بر بیغ نعل رنگ و گلشت از جوان
 کعبه کای نعل گشته زعفران
 زیرا که پیش و کم بود اخبار بستان
 وزند و جمال و نوازدم و سیستان
 در بارگاه شاه که گشت برسیان
 شیران کا مکار و دیران کامران
 اکنون اگر بگفت رکابش شود کران
 پیش جان او که زنده است و رستان
 ای صفت ترا ز غبار زمین مکان
 بر خاک پای صفت تو کی رسد مکان
 سلوک را تو فی زین خرد و دایان
 چون بر گشت راست لبی کار چون گمان
 و اندر دایر ترک هم از دست گشتان
 و این فتح و این ظفر که زاده و جستان

هر که هیچ عصر ز او است کس نشان
 عدل تو ملک را ز او است و بهمان
 از تو ز کرم سخن و دست و بستان
 ای که ز او رود و شود هر گشتان
 تا نیر از او را بد از بیع اوستان
 چون گشت مجلس ز روز زرم و جوان
 بخار و را چه چشمه جوان شود و بان
 از او کان برم تو دوش بر او کان
 در بهر دین مکان بر خود ز جان
 پیش چاه شاه چاه سال و حق خان
 بر دین تو دیده و بر حج تو زبان
 بر سال بر دوام پوره زو هر کان
 و ز کین تو بهار عدل و چون خزان
 دایره تر العنقل و عیانت نگاهبان
 افروده از قبول تو اقبال این و آن
 چنان تو مگو و فرمان تو روان

هر که هیچ وقت ز او است کس بچوب
 فروختن از او آب و بهیمن است
 آنکه از انهای گریان رود سخن
 که گشت و سخای تو بر کرم و رن
 هر از سپهر بیع جزین رستان زنده
 چون عمر است در که زو زاده و غنی
 می چون پاد تو ز دست در دایان شود
 اندر غنیمت رستان و حاضرند
 از بهر تو شرف رستان بر فرا جام
 بنشیند نای من که با خاص بوده ام
 وقتت بر دو جز تو نبوده را و دهر
 تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر
 از بهر تو خزان ولی باد چون بهار
 تو ملک را لیل و سیاست نگاهداری
 در خدمت تو بر دو ملک با قدر قبول
 ایام تو سعاد و انعام تو مدام

بر و کار نه یک بخت روز افزون
 جیش طالع او سعد و طلعش میمون
 چنانکه دست سوار طالعش کردن
 که پیش صفت عالمیست کردن و دین

شد است روز و هر خلق خرق و میمون
 شد زانکه ملک شاه کافر و جستان ای
 بطاعتش امیران سوز است زمین
 قیاس کردون با متش که او اندر کرد

| | |
|---|--|
| همی چو شیر ناید ز لشکرش مجرا بهر نرات اورا صف کند بسی قضای کن فیکون جبر او نمود شمار بخشش او را کسی نداده چو جنگ طاعت او مایه خود مندست عظیم تر ز غرضش چون ندانم من لبیر سکر گزینش کن و لباس میان شاه و فریدون نهاد چنانکه ای بخت نه بر نی شده منو ز مهر تو بر نه در شکفته کرد جهان بعدل و فتح ستانند و بر کار ترا چو بخت شد زینج و فخر شمر خدای داد و بر نه که نده است ز خط حکم تو بر نه بود کسی هر خوش دران دبار که شمشیر او بر نه بود ز آب دیده هم تو ز عریان روی کسی که بودش جان لاف نه انداخت بهر کار که انشد لشکرش بست تیغ ز اچون کلیم را لبان چشمه تیغ خالک شکفته را نداده نور مراد دل تو بر نه هر کجا خواهی | همی چو که نماید ز کمبش با سول چو چرخ را بچرخ چو خاک را لیکن کیمت جفت مرادش قضای کن فیکون قباس دانش او را کسی نداده چو خلاف طاعت اوست بخوف چون اگر چه در پیش اند که الجنون خون که کا و سکر بود است گزافه دون میان سیر دل و میان کا و زبون ای طاعت تو بر نی شده مرهون ز کین تو چل اندر نه کرده و چون که عدل را از بخت و فخر را فزون سخن صدف نه و معنی چو تو گوئی چون ز آیات معاف و ز عادات معون که پای او خط زدن کان بود بیرون کون بکشتن خاک او بود چون کجا ز آذر تیغ تو زده به آذر چون ز بخت تو نمود فاش همه چو بر نه کردن و بر نه مرده مدون بست جود ترا چون سچ را فزون باز و خستد بر از اسیرم که ناگون بیاغ خویش تا شامی کنی ایدون |
|---|--|

| | |
|---|--|
| رسیده فوج بیست و پنج چو بار زنده بود مرای تو بلب و حبل درین خسته سفر رطوبت ترا همی دلیل که خضروا که زنده بود غیره سر ربانی ز غاسد مکار کیمت لغت فارون را بدست آید همه آه نفسار و خوان زمین و هوا مرا گشته گذرستانی مروا رید نوبش خرواقان و بادشاه و کان سرمو افق تو سیر و دشتش چو در | رسیده تاب حیات باب و خدیگون منور کرد سپاه نور لب و حبل خدای طویل بار و بخت را همچون که بیست و پنج در کشت بدستال کون بیتغ بان لبانی ز دگر همچون فرود بود برین و شش تو چون فارون نود چو چهره لبی و چون دم همچون زین منفه که فرشتای و طویل نوبش خدیسان و بکار و قون تیغ مخالف تو زده و آخرش و ارون |
|---|--|

| | |
|---|--|
| ای که کرد اسال در روم و عیال گور روم و عوب را رام کرد از رساله هر که کان از عجب خلق را با و بر نه چون از این مارا عجب سخنان که عجب ای که کرد اسال شاه از عیال و از بر نه رفت نوی شام صافی که کشت قیام نه بشام اندر زده است بود عیال ای که از شام میران مقدم داشتند ای که شسته سال و ده از غل افریدند گو فریدون بود عیال شاه زمین | چکس هر که کرد از خردان بستان کس بدست این کتاب کنی از دست این کشت با و زین عیال که کنی نه جان را که در تیغ شایان از دست این بستان زین بس مارا عجب عیال رفت نوی روم و حاصل که کشت قیام نه بر نه اندر زده است بود عیال دارد اکنون از سپاه و شام عیال ای که ده روز و شب بر نه بستان گو سگداز بود فرانه شاه زمان |
|---|--|

کاجایان از آمدن سال اندرون حاصل
 شام را بکشت و در دم را بکشت
 اینت ز پانصدی لشکر لشکر شکن
 خروشا انا و در یک سفیدی نصیب
 مست واجب برین و آسمان و ایم و غیر
 ناگهک هر روز گمان باشد تو بی پروا
 زین هر کس سال کردی نه مخالف بود
 شام بکشد ای یک نموده بکشد
 بدی که کردی از هر کوه ایان اسید
 ایکنان در لاش و درخ گندی خضم را
 بر چنین نمی سر در کامی بکشد نمی
 خوارش زانست یک و جوان برود
 شاه بودن کارشست و فرزندانش
 مست کشت از هر مرد زمین و هم ملک

در سر شاه جهان حاصل آمدن از ان
 اینت شاه کاسکار و شمشیر کاران
 اینت و انا و در یک گورده گورستان
 هر خطره که در سفر اندکسی را در کمال
 سیر است بر زمین و سیر بر آسمان
 ناگهک بافران باشد تو بی پروا
 زین هر کس سال کردی نه مخالف بود
 روم بکشد ای یک نموده بکشد
 بدی که کردی از هر کوه ایان اسید
 ایکنان در لاش و درخ گندی خضم را
 بر چنین نمی سر در کامی بکشد نمی
 خوارش زانست یک و جوان برود
 شاه بودن کارشست و فرزندانش
 مست کشت از هر مرد زمین و هم ملک

چون پیش است این جان بر هم سلطان
 سالانست و بر زمین و درین کمر
 تو باریست این شکفت و درین کمر
 چون لب درین جان است با تو کشت
 در چنین خرم یعنی شاه را بزم حسرت
 شاه نادی کردی بکشد نهاد و کشت

جدا می جانان چون بخت جانان
 خوارانست با آتش و دگر این کمال
 پرستانست این نهاد و درین کمر
 چون سر زلفش جانان با او خورشان
 خالیم چون دخال فرخ و بخت جان
 نه جان نادی نمود از نادی شاه جهان

ساید و ان معین الدین و الدین کاد
 انکه را این راهی طاعت کرایه آفتاب
 رای او را نه سواقی هم نهاد و هم قدر
 طبع او را در هر که نه ندارد سبک
 افرینش و لغز ایسی دین و خود
 سود دارد هر که بر خط فراموش نهاد
 سحر جوی و صبی که جدا بود و عا
 گو فریدون که سبایق ملک شای بهین
 مار کردی که چون دشمن بینه بکشد
 ای خدا دمی که در عدل و جهان داری
 روزه که لب اسلام را خور باشد بر دگر
 بدی که کس نهادی نماند بر مجاز
 چون از او است بر دین هم بر کمال
 شمر باران نمودی شاه کای روز بزم
 تو چو خورشیدی و با تویت روان رفته
 سردان اکنون از نادی میفرانند سر
 کردی و مسوزی و فران سپاه خویش را
 تا بخت از رخا و کل زبانه و نجسار
 از خوان و ضار دای با ده کلان نیست
 ناگهان دارد بخت مجلس بزم ترا

سید کور و دار و دار و داری گورستان
 و انکه بختش با همی خدمت کرایه آسمان
 سید او را نه سواقی هم نهاد و هم قدر
 طبع او را در هر که نه ندارد سبک
 افرینش و لغز ایسی دین و خود
 سود دارد هر که بر خط فراموش نهاد
 سحر جوی و صبی که جدا بود و عا
 گو فریدون که سبایق ملک شای بهین
 مار کردی که چون دشمن بینه بکشد
 ای خدا دمی که در عدل و جهان داری
 روزه که لب اسلام را خور باشد بر دگر
 بدی که کس نهادی نماند بر مجاز
 چون از او است بر دین هم بر کمال
 شمر باران نمودی شاه کای روز بزم
 تو چو خورشیدی و با تویت روان رفته
 سردان اکنون از نادی میفرانند سر
 کردی و مسوزی و فران سپاه خویش را
 تا بخت از رخا و کل زبانه و نجسار
 از خوان و ضار دای با ده کلان نیست
 ناگهان دارد بخت مجلس بزم ترا

سید کور و دار و دار و داری گورستان
 و انکه بختش با همی خدمت کرایه آسمان
 سید او را نه سواقی هم نهاد و هم قدر
 طبع او را در هر که نه ندارد سبک
 افرینش و لغز ایسی دین و خود
 سود دارد هر که بر خط فراموش نهاد
 سحر جوی و صبی که جدا بود و عا
 گو فریدون که سبایق ملک شای بهین
 مار کردی که چون دشمن بینه بکشد
 ای خدا دمی که در عدل و جهان داری
 روزه که لب اسلام را خور باشد بر دگر
 بدی که کس نهادی نماند بر مجاز
 چون از او است بر دین هم بر کمال
 شمر باران نمودی شاه کای روز بزم
 تو چو خورشیدی و با تویت روان رفته
 سردان اکنون از نادی میفرانند سر
 کردی و مسوزی و فران سپاه خویش را
 تا بخت از رخا و کل زبانه و نجسار
 از خوان و ضار دای با ده کلان نیست
 ناگهان دارد بخت مجلس بزم ترا

جهان را با کاست از سلطانین
 ملک سنج و لیجند ملک شاه
 فروزان آفتابنی عالم افروز
 که او را آسمان تخت است یاری
 رکاب او بر شاخان باد
 دلبران ز چرخ او بپوشند
 بر دارلشت دولت رخ او خم
 چو چش او بپوشد در خراسان
 خود روزم کرد رخ بر کف
 چو روزم کرد جام بدست
 نهاد از عالم هند سس
 بچشم او یکی دره شمشیر
 ایامشای که زبان کرد و دوش
 بنوخت است ابر الکوسه بر
 به آنگاه تو مستظهر شد است آن
 تراندی معالی و شرف را
 همی از عدل و انصاف تو سازد
 بفر تو سسی از خیز و از نسک
 ز بهر خرد خواه تو باشد
 هم آن بهر ملک و دشمن گشت
 چو کردان ترا گوید همتا جان
 ز کسیتی دشمنان را برانند

ای

رنگین تو زرم اندر عهد و را
 کسی که او هر روز در جان ندارد
 ز بهر تو جان خفت است و دشمن
 کسی که ز دولت تو شد و کرد
 در آن سگ که اقبال تو آید
 کینه بیخوات مد ز بهر تو
 اگر فریاد در حصر تو بودی
 نگاریدی سترای تو بر سنگ
 تر از سپیده که خاتم شاهان
 ز بهر جوت او چون تو امروز
 زمین را آتشین که گشتند
 شد از خور العین در صول
 بهیچه تا کل و لیس و شمشاد
 مرقع بود ایوان تو هر روز
 ز کبستی بهره تو آفرین باد
 بقای دولت این خاندان را

خط کشید برین بران خط کشید
 بران خط کشید بران خط کشید
 خط کشید بران خط کشید
 بران خط کشید بران خط کشید

کمانان شود ازین رخ چو بر دوش
که فروش و دم کبر و آذر بر دوش
زین بویع سناست خروش اوزال
که در برق شود چون تان بر دوش
اگرین اوزال عکس می زدم
شکست بخت دم هر دو از این دوش
بت من را لب سیرین جواب تلخ دیم
جواب تلخ شکست لب از این دوش
بیش و صحرای کون و استان و قضا
بهر دست چو ابله و خسرو شیرین
و کبر بر رخ سیرین و در دل ضرر
نخس بود جهان در عشق او چنین
در آن حال غزل کفم و لطیفه
کوشی که غزلهای او مرا حقیق
اگر کلاه غزل شمر از اوطاف بیت
بکا و وح علی ایف از طواف الدین
بندمت فغان با و شاکوهر
سود و تاج سلاطین جهان پیش
سبب فرخ ابو الفتح قید اقبال
محرابیت احاد و مایه عکس
شبی که از شرف و نام و نیت
کشد محبت و فتح سر عیسی
و کاه دولت ابر اساس و دود
امیر و شاه ملک بوده اند و فغان
بزرگاری چون خاتم بیت که بر او
نکین خاتم و در سناست و چو تلخ
مزن بیت خواست ز خرافه ابر
چنانکه بود مرین زاری او چنین
زهر آنکه زو زحمت خلعت او
شاهت روی زین چو انسان بین
محل و پایا و ازین رسا بیت
بر آسمان برین با و شاه روی زین
مان علی گند اندر صفای خواد
که در الفخار علی کرد در صفین
شود سکه کبرش مصافای عظیم
نزدک است که باره مال شیرین
زینت من که چون نرم در دود
اگر شاکوهر بن او کند دولت
کند زینت سیرین طلوعش این

و کلاهش بپیران چرخ بر سینه
و کلاهش بپیران چرخ بر سینه
عجب ز باره مشرک و کلاه
چو از شیب و در بر زار با شارب
بکشد طاق بر داریا و آن چو کبریا
بطلو را چون باخار با شارب و حیل
عجب ز سندی بنفش چون بر سینه
ز بهر آنکه لعل زبان من بیت
روان خشم را به و کبر خشم بیک
چو لعل خام بود چو ابر در میان
ایا کجاست کلاه تو که در قرار
که صدف کلاه بر دخت تو زبان
کمر بجز در دین و تار و سلم ترا
اگر ز خود تو باشد سناست بار
زین صفای ملک که در دایه کجاست
بدان نیاز نیست هیچ کوی ترا
زنا جان تو در که تو خایه بار
زنا جان تو در چرخ تو خایه می
خدا می خوش دادم از زنگان و دور
اگر نای تو که بیک دنیا حست
چشمه ناک ز بهر بیت رخت افشا
خام گشته و مهر نواد بر سیر
شکست کرد و میران چرخ را شاین
به شیب زلف طین رو به خطه
چو از فراز و در و شیب آمد این
بوی کمد دارا آموان چو بدین
بطیرا چون با کلاه باشد زین
بود چو لول و بر و زنگ در آکین
بود بعضی که اندر چون دم دین
بود لعلی که کلاه در کجای که کین
رخ خمد کند چو بیک در شرب
و بار سوم ادب بدل گشته خرف
کدست بر بند در دایه زین
کدست با کدست بر سگ و در دین
چو افضل بود چو ماه و سیر و دین
صد زین صفات تو در و زین
که در دین تو شری در که زین
چو احصا م بود بند و با بکل زین
چو استنای بود بند و با بکل زین
زنده نشا بهت زین و زین
و کدعای تو که بیک دنیا حست
همه اندر دست راحت و کین
مد و بند و روح نواد روح این

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| اگر کرد که در می بسین و شود | خوار کرد آتش در شور و سین |
| برو خند جان و در کار جهان | مغنیان نشان و بخیر نشین |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| نزد خراسان لیان خلد برین | در رخت کش و روح این |
| تا رسد از اوق خرم و شاد | سبب دولت امیرش لادن |
| ان امیری که رای روشن او | خاتم ملک دانش است کلین |
| اجل انجاست که گوشت کمان | نصرت انجاست که گوشت کلین |
| چون سلطان ملک کرد چو چاد | قبول و بخت و کلین |
| در خونی چاد کردار و | بر کباری که دست شاه زمین |
| که کردی ز روم ناهم دست | در پوی ز مصر آور چین |
| ناره تر و سبانی اندر صدر | چو تر و سبانی اندر زین |
| دو سپه سپاه سار است | که روانا مبر است ر این |
| ظفر و شمشیر را بر و بر و | علم او علامت است سپین |
| ای امیری که از تو آموزند | امر از رسم و سیرت و این |
| هر عقل است بادل تو ندیم | همچو دست با کف تو قرین |
| ست در زمر تیغ تو ابری | که از او خون صرف خرو این |
| روی لشکرتی بصلح و جنگ | بست لشکرتی بهر و کلین |
| بر در زهر اچو کوئی | بدد جانها چو کوئی |
| تا زود در است عا لیت | درشت بود بر بعلب سین |
| زنده کنند امی جهان | شاد کنند لشکری کلین |
| آمدی تا بنو سلامت یافت | بای کوران ز دست شهر چین |

ایام

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| هر کجا خرم و دست تو بود | چرخ بار تو باد و بخت سین |
| وز تو خوش بود تا محشر | جان سلطان ملک بخند برین |
| اگر اقبال و فر این سلطان | بر تو خنده چش فرود برین |

| | |
|--------------------------------------|--|
| ست آن در که ست از کشت او در | بیل و سحر و قدرت و دود چو در |
| کشی امیرش افق اموده اندر موج او | موج او اندر جهان سپه او نامدار |
| اندر و خاص فکرت کوهر آورده است | و اندر و قح دولت بر کشیده بادان |
| ساحل او غنای است خور و بزرگ | چو او غنای دولت پر و جوان |
| چشمه در پیش او آبش باز آب است | اصل او در نور غلظت در میان این |
| که کشیدی چشمه که در میان غلظت است | سیرا که چشمه که کشیدی است اندر میان |
| که یک چرخ که خضر از آن چشمه چو در | ایزد او را داد در دنیا بختی با و در |
| چشمه بهر که بانی کشند اندر آب او | صد هزاران خلق چون خضر بهر در جهان |
| ایمان زده با این چشمه سی بر ساحتی | نمای رزقین بن سین دل شکن بزرگ |
| زبان عجب سبکی در او ترش کشیده | بی بصیرت سپار پیرونی خرد سپار و |
| عاشقانه زانده و غنچه مرغی طوطی است | که هر رسیده بود که منشش چوستان |
| شیخ که داشت و آئین از غافل زود | طرف ترشی که دارد در و ستانی در دهان |
| سرخ زین است و از غفار او بار دمی | کوهری کشی است چیت کجای تانایان |
| دشمن او است فود و روزی چند بار | مرد به بر باد و باد شمع بود در آستان |
| زایرانم غم است اندر ضمیرش باه و | سایه ز امضرت اندر ضمیرش آبشان |
| بر زمین از نفس او که هم باند که امید | در زمان از نفس او که سودا باشد که زبان |
| واجب است اقبال از غفلت او اندر زمین | سایه است از دست صاحب نفس او اندر زمین |

صاحب دولت چو دولت عهده کفایت
 سید و نایب و نیران کرم انکس است
 آسمان داری که ناکسرت و جوش بر زمین
 ابرو ز روی می بارد و شایر روی کش
 ناکسرت بند و وصف چو او با قوت کائنات
 هر که انرا بدید بران او در با قوت را
 در هر حال او بی درستی در در
 را که از گردن نماند چون سان او شایسته
 و در کای خنجر کردن را و دمنده ای چنانچه
 تیر او چو بسوی راهی نماند که او
 آتش هم خان در و لبش عالم موی
 کوش او کوئی که انرا بشنود چو اسلحه
 او کوکالت و از جوش بر اهل بیت
 کار دالت از ناکو بای او بر زمین
 پشت خان بر نام او و ناکو دمی
 لبش که از بهر دستش او ابد چو تیر
 هر که از قصه و احباب را درانی سخن
 خالو بچی و بر ملک گرد می جاور
 هر که گفتندی که ناکو دم و صاحب
 نام آن صاحب که شایسته را و بسوی
 نام این صاحب که و بسوی است ابران ناکو

لحن

گفت ان صاحب یک زلف و او را بهر
 ان قدر شرف و او را خاندان کوی غلو
 ان بدی از بود انستی و سبکی از ان
 که بر او کشید ان که شایسته بر جیش
 در بهر تو قیامت انرا در سبیل نیست
 ای جوانمردی که است احسان تو بر انرا
 ز یکش است تو خاک را نماند مسمی
 که بر تو دی فرید و از زاری فرخت
 و در دل و شکر و ان کنی بکها تو کرم
 چون زبان بایکشد و چون قلم از قوت
 هر ناست ماحرمت و هر ناست محرمیت
 هر که در دل بهر است بهر است سوا
 شکو کوئی که حالت اذرا و بر زول
 چون صف کشند به شایسته نماند هیچ کس
 ان یکی کوئی که در حاف دارد در صبر
 تا قیامت است گفت از انجان روزگار
 مهربان را بانه در تو توانم رسد
 عدد و ارم که مستی را بر تو انم شمرد
 که رسد نداشت اقبال بفرده درین
 در نظر خوشید و از شتری باشد مرا
 و بر بهر مجلس طالب را کتب جواب

لحن

| | |
|--|--|
| تا بر آید که از آنک ز رویت خزان با دروی ملک زرد چون کمر تا که با شمع خزان بر چرخ پیش ماه نو کوی دولت در خزان چو کان تو باد تا که با شمع خزان کوه دی و آفتاب عاشق نام تو اندر کمرست هر نامدار قلعه سخت ترا چون شمع نامان کو تو ال عالم از عدل تو چون دستان آید آستند | چندان زرد و خنده و خندان و ان پسند و نیست که افکند بر دین روایت بردار و رخ خویش می بین بی نی که ز لیلی و پرورد و مشکین بگو بود با سحر رخ از لب شیرین بستند آن از سخن خنده و شیرین آفرینش این دل سوخته شیرین کز وصل تو شادانم از بهر تو محکین روزی که مرا بی تو بود بستر و بالین طعم من ای رنگ و بوی مستور چیدن در بزم انیس طوکان عهد الدین بخت بس و سوسن سلطان سلاطین |
|--|--|

چندین

| | |
|---|---|
| در هر پیش از عهدش لقب بود صافی دل او باشد آفاق چنین بود ایزد و علی را که از عهد عالم آن با سپهر که صلح و کجاست آن دین و شریعت زنی با فقه تعلیم آن سید با آن چه قدرت چه ملکات ای عاشق رسم تو همه شب و حیدر میران سپاست همه چون بهر و بهرام اصل علی را بر بوم تو شناسند هر ملک به نام اماد ابر و سازند که نور تو سپید اندی از که بر آدم دور و شنی رای تو بر دین بدیدی که روز رخا و زن کنند آنچه تو بکشی در ملک شایر شرف دست تو با باد چو چیده که تو بین و هر چند و شهرند هر که بر وقت خوف تو سکا له و آنکس که بعیان تو پاک کن دل در هر که چون کوشش او اران بسیارند در خجسته و قهر شود قبضه خورشید امروز دین و دولت این ملک آفتاب از بهت نام تو سستی زود کریند | در هر دلقب یافت از او دین و دین با صاحب معراج دل صاحب صفین هر دو سپه ارای و منزه و با این ان با شمشیر که مهر و که کین وین چو در شجاعت رنگ یافته تعین وین سید بران چه حکمت چه کین وین شاکر چو تو همه عزت استین کردان مصاف همچون چو و کین چون اصل خواجه ملک از انوارین زان دایره نام تو شادان بخشین العیس کفنی که بر از مار بود طین هر که زندی شیشه برادر بر دین سپاه و افلاک سر و کف و شایین خویشد را به زحمت ملک شایین ماری تو ملک طو سفند و خین از کت لبین افتد و از بچ لبین مالک و با اندر سفرش عمل لبین کای را جل بان شود که ز غفرین به بزم تو عهد و نو عهد و تنین هر قوم که اند کین آفتاب سکین که گفتن از حال کر بر زشت طین |
|---|---|

| | |
|---|---|
| جستید ایرانی و خوشید امیران گردان فرج منوریت کو اکب کودیت دل شاه دل لشکران قید رای تو مشاط است عروسان سخن را هرگز رسد در صفت جود تو و صمم ناباشد مطر که غلبه بر طبع اجاب تو چون شایخ کل اندر زبان از ان جوان بر تو نشا و در خاک حسنت | ایستد ضعیفانی و فرامساکین کشار تو دروغ او سبست را جبین لفظ شکر افادت و طبع کمر آکین جود تو چو داماد و عطای تو چو کاین کز خاطر من اسب بود شکست تو زین باشد فرس و بدق بنیل و برنج و زین اعدای تو چون یک در اندر سر کین وز ناموران بر تو دعا در خاک کین |
|---|---|

| | |
|---|--|
| طبع کبکی بر دشت از فصل ابد هر ک جبر ابد هر ک و راز ددی د به در سو او در چین و کشید سحاب و نسج شنبلیله کشت زانویش و بان موز باد و انوب او بهفت کوفی شنبلید کوکشت از دانه بود و چمن سر بیدار از چمنی کشت با و اندر چمن و دیار سرد و بنده شد کشت از چمن و چمن کوهان بر دوشه کز تاشه چمن شاهش بان سبزه ان ملک سلطان کت بادشاهی کز تاشه صفت باد دین بدل و جود او از دشت چون دل بک | چون دم و دلا و کان از سحر بار هر ک پوسته را و او زردی وصل با و هر ک کوه دیا پوشش را و او از شجر طلیحان ز غفرانی کشت زانویش و چمن کین ارور استیب او بهشت کوفی ز غفران در کشت از دانه سفته هوا باران وز چمنی کشت با و اندر چمن و دیار چند کوه و کرم و دانه چمن طبع جوان آچان و نمانه باشد دولت شاه چمن طعنش چون آفتاب حضرتش چون آفتاب نهر بادی کز تاشه صفت دولت جود عنان مهر و روح او ز دشت چون دل بک |
|---|--|

| | |
|--|---|
| کر غریب کدوری از خمدل او با بالی اثر یک روان از مهر او غالی زنجی در دین طاعت بزوان اگر عقل و دانش و است هر که او در طاعت بزوان می بندد و کمر نهر بار او طاعت جرم زحل در برج کوس چنان که از چمن زو رسد عالم رو کس است از کشت و چرخ باشد با دشتی مستقیم ان یکی کوه زده ای خوشید با دشتی زلال کسند نقد بر دشت از نو زدی افراش بنی زری کس خداوندی بناید بر ک چون نرود او است و ان هم زری کس ما که هر نفسی زده بهر سحر باشد عزیز در ستایشش کس تو باشد بر سر از خرد رای ملک از نو زدی بر هر چه باشد کاک عالم از نو چون مایه خرم و فصل بهار | در پیش بکوی از جود او با بالی اثر یک بان از دشت او فارغ زنجی در دین خدمت سلطان عالمیت واجب چنان چنان در خدمت سلطان می بندد و کمر از دانه کوه چمن ترا باشد کشت بر دشت روکش است از دشت تو کوه کوه از دشت بخت با تو کمال است و چرخ با تو کمال وین دانه کوه زده ای دشتی ابدان در کشت تو چمن زده ای دشتی ابدان به هر صاحبی کس بناید بر ک عالم دین را چه خداوندی و چه صاحب ما که هر نفسی زده بهر سحر باشد عزیز در ستایشش کس تو باشد بر سر از خرد دولت پرور تو بر هر چه باشد کاک بر تو خشنده خزان فرخ و چمن خزان |
|--|---|

| | |
|--|---|
| ز دگر می سازد صحن با و خزان اندر زان چون کشت با و خزان ز غفرانی بر دشت چون هوایمان شود در زری چمنی را ز انمان کوفی خرد و ابد جود اصل بر دین چون شود آب شمر نماند سبزه سپهر | زان می در دین شود بک زان اندر زان رنگ غنچه شود بر دشت با و کس زان در دشت شود و کوه حضرت طلیحان وز زمین کوفی رود سبزه سوی آسمان شایخ هر گلشن شود نماند زان کاک |
|--|---|

کرمی از رخسار شادی فراید طبع را
 خدایا برون کنش از دل لاله زار
 کز سینه اندر باند اخوان و شنبلیله
 بلخ میستان کنای که اندر خشی او
 ماه چندی که در دست براه تمام
 نامش را و در جهان بد کنش می عجب
 زلف او مشک است و کافور است روشن خاک
 سینه او بر تاج است و لبش چون آب است
 لعلش بهمان شود چون در آید به بد
 زلفش در خوش است و باشد که کاه
 عطشهای زلفش بکشیم زهر
 کز میان من و دم در عشقش او در دست
 انچه او ندی که دست از کت و نامش بهم
 ملک سلطان چشکی از خون بود در رایتی
 سوی جالبصرت او از عاده نهایی جرح
 می او پشت جواهران و دگر و جوسی
 سپهر در از دست او این باشد بگشت
 اسفهان و اقراخ از دست او شرف نیست
 کز نوئی بخش کوهان بر سپهر به خشن
 مهر او را بک خاتم لغت او را هوا
 سیرت او در خرمندی بلان عالی سیه

جو دو بار را که فی نه دار و سال و سه
 مهر و کیش دوست و دشمن را خالت و غیر
 بر زمین است او و لیکن مرکب اقبال او
 او می چند یقین و در و کجا خوشین
 در خرمندی دل او است چون عالمی
 جو دو بار سکر که از لغت می خوی خبر
 لغت از عالم به بداید بی که هر یک
 کرد به کت و خود لغتین هر یک است افتری
 دین باری تازه باشد که است او یون
 در راه اندک او که بهم باشد که امید
 منفعت را و ابعث مصلحت را در دست
 چون این حضرت صاحبقران و اوست
 ای خداوندی که اندر انش و عقل و غیر
 هر یکا قدر تو باشد چون قدر باشد غیر
 هر زمان در روزی مردم مشرب بود تو
 دادن روزی همان کردی تو از این ذکر
 از صف و زانی باشد پنهانی مدح تو
 آن یکی کوئی که در پاک دارد در غیر
 سببه فرایط عماره را ملک و دشمن
 در نتم ناست جان و در دلم ناست عقل
 از هوا کس همان بنده که از حد کج را

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| در جانی عقل بران داد و بخت تو مرا | لا حول و مستقیم پندیده بر سر و جوان |
| نماید باشد اندر دج و کفایت این | که زبان دارد در کفایت بهمان و طمان |
| هر گاه بر تو جان باده و ز نایب بخت | سال سر آمدیم تو چون هر گاه |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| جهان بکام تو باد بخت ایگان جهان | خدا می بار تو باد اندر آشکار و نهان |
| که چون تو شاد بودی و هم تو آید | زابت دای جهان با نیهای جهان |
| جلال و قوتی و تاج عت نامزدی | معزین رسولی و سالیه بزدان |
| همی در دو خسته تر از است بخت | روان شاه ملک شاه ارسلان سلطان |
| بعد از تو هر حق زمانه یافته اند | ز غایت سلامت ز نایب ایمان |
| ز طول و جوی جانست ملک دولت تو | که قیوف نه پادشاه بر سر و طمان |
| و آن شی که بستم تو خطبه که خطیب | چه در حجاز و چه در کاشغر و در طمان |
| روان شد است ز کج و شادانه و سر | بر آن صفت که ز بهرام شاه و از طمان |
| ایمان اندر بر مردی و دلیری تو | بس است نصرت و فتح تو بخت و بهمان |
| صاف تر و خرم و مساوی و مکر | جهان را در روزم و هند و گستان |
| چه پر شکستن برود و دست کردی خرم | نکت دولت تو هر یکی به نیم زبان |
| بعد دولت و نایب بخت تو اسال | گشاده شد هر دای خود و خرمستان |
| چنان بلند بر آورده بر دوی که بخت | بای او رسد نیز بر بخت کمان |
| ز می مظهر خیم اکمل و صاف کفاف | ز می شود که کوشای قطره گستان |
| خبر که داد و چو تو پادشاه گیتی بخش | نشان که داد و چو تو پادشاه نشان |
| اگر نصیر تو بهرام که رزده شدی | ظلم و ادب بستی بکرمت تو میان |
| و کردیدی بود ز بارگاه ترا | بچه مهر و دوی نغمهای شاد و روان |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| رسول گفت به آن فرمان شعی باشد | که عدل او بود و افزون ز عدل تو سران |
| بشرق و غرب بود پادشاه خرد و بزرگ | بر و بگر بود پادشاه پسر و جوان |
| حصار را بکشتاید مصافها شکند | همه چه چرخ غنیمت همه چه کوه کران |
| کون نصیر تو آمد و برین زمانه بدید | هر آنچه او سپرد آن زمانه نشان |
| رسیده بود با تو و صده هزار درود | که چون تو شادمانی باشد برادران |
| اگر ملکات گری و مضقه نصیر | بسیج و ملک و امانی برایت مودت |
| هر از گری کج تر از سر و فراسش | هر از خضر خضر تر از سر و دربان |
| اگر زنی که خشم بای بر خا را | و گری که جوید و دست بسندان |
| شود زنی تو خا را چه او در حرار | شود ز دست تو سندان چه خنجر حرام |
| چو کم گشت میدان دونه مرکب تو | سپهر بس بود مرکب تر از میدان |
| چودت را و بکمان بری و کوی نئی | تر استاده شود کوی تو چو کمان |
| چه تر بای تو از است تو روان کرد | روان شود و زن بد کمال جو تو روان |
| ز کمان چه بستاند ز رفت تو فار | دل به و بجز شد ز جوت کمان |
| چون تر و خندان شود بر و زبرد | شود بر تو خشم مخالفان کمان |
| عجب زین کبریا تو که در صف رزم | زرق و برق شست ناخن و دندان |
| بر آینه است بر آینه چه در و دارد | و با بسیر و با فساد و قطره باران |
| چو خیم را ز مرغ تو بکمان خط است | خطا بود که بستاند بر از خط فرمان |
| سر کسی در و بخت رو ز مصاف | که در خلاف تو او را بود و مرصیان |
| زهر است ولی را بهیتر راحت و سود | و گری است حد و راهیتر رنج و زبان |
| اگر بر تو خا بدست پس تو درم | و گری تو چو بد به پنهان شیران |
| شود زین تو بر پست و دست چه حصار | شود ز تر تو بر شیر بر چون دندان |

می بماند و در شادمانی
که از شیر پادشاهان

بود زبوت و نقصان ماه سرهای
 بر آسمان سعادت مریدی ترا
 زجوج گویان تا صمت تو چندانی
 زهر و بدن تو زین سستون تو
 چه چو بود مراد تو از زمان و زمین
 چنانکه او مراد تو بقاد با تو ترا
 هذا لکنا بید زنده خورشید
 زهر که در آن فصل راه دور دورا
 اگر کرد برگاه خدمت تو برین
 و کرد و خبرش سبیل که هر بار
 گوی که رایت میمون نور سید بود
 خود مشی جنت کجای زمان ز تو آ
 سر و سازای جانی تا طوکر کن
 ز شاخ بد صفت و برک چون خنجر
 اگر دقت کن چون مغار معنور
 گوی که از کل و نندت باغ توی
 گوی که آب کجای لذت می خورد
 همیشه با خود جامه بی علم زیبا
 بود و نرم سرهای عشت توش
 کوی لبتی کران کن رای صبر کاس
 هزار ملک مکر و هزار ملک بخشش

عید قربان و ماه فرودین
 نه صلی از آن چو چرخ بلند
 آن زمین لاله رنگ از آن
 راج از آن بر عقیق و مر جان شد
 رایت و مهرت زینت آن
 جیش این است در عجب است
 مرد و تا جادوان می خوانند
 نامرکت و معین امام
 شاه چو که خشم خنجر او
 پر و خسته او کجا کردند
 بر تر از سره او سپهر است
 آن دلیری که او را بل کرد
 در دل کرشان کشید کمان
 خنجر که در خنجر پیکان
 با در کشتی ز آسمان کرد
 بر خواب مقبره فقیر
 در بهر مستان او در خواب
 خنجر او انش زبانه زان
 چو که است آب اول سکن
 از آن در زانه خوانند شش

در صحن کجای کشتن
 آتش زان در آتش
 آتش زان در آتش
 آتش زان در آتش

در مکان شرف کین کرد
 صفتش در تازی کردن
 در دل احزان زده صفار
 صدف و ناله از دل او
 زین صفت طبع و ملک او
 ای چه بود در سلطانی
 شاه عزیز و خان رستگار
 چون تو لشکر کشی ز نسا
 هر کین تو دارد اندر دل
 و اگر ازین تو شود خواب
 شرح اخبارش با نشت
 خان دولت ترا سپید
 چو نوبت دلت مشکبیل
 نماند بوی ماند است
 چون بزم در زم کیری تو
 مرغانی شود مردا
 نام تو چو غنل زین است
 غنل سبک و گوشت سبک است
 سمر زوت چه جسد احمی باد
 بهره دشمنان بود و جای

رای سلطان معظم خرو خرو نشان
 هر که خواهد نامد معجزت فتح او
 رایت مدبر کش را مشیری توانمی
 ملک و دولت را سعادت نمای کل جاکل
 شاه سنجو در قوج و در نظر قیل است
 کان سلطان را چنین رزمی بود اندر
 دستان فتح عقین و بجان پیشید
 بر دوشین و بر بای شاه روزگار
 ختم ملک او گری سدر آورده هم
 زده پلان بر آن لشکر و کفی انکشت
 شکل پلان بر زمین چون سبک سبک بود
 دان سپاه هند و کرد و عرب کفی کر
 لغو ایشان می در بر زاسید دل
 شاه عالم چون رزم آن سپاه آورد
 ز رخت و بار ایشان تا تو زانده زمین
 ندان او کت ده کتوری در یک نفس
 و زده کت کشش چون خانه زبورش
 یک نفر لب شده و لبکی زمار خوا
 ختم با که و در بغل افاده بر راه کرین

معجزت فتح و انبوه در شرف نشان
 کو با شوق و حدیث زابل و هند و نشان
 زانکوست او بر زبان چن نیمی بر کمان
 بر زمین از فتح آن برامان از عهد آن
 از ملک سلطان و از غنمی یک الی الامان
 دان روزگار چنین فتحی بود اندر کان
 زانکه در کسبی نباشد از غیر و کستان
 کرد مفتح و انکه رسم کرد و ماندان
 از عهد کافج و قوج و سبک و سونان
 چن عهد در بای جهان سبک و کرا
 اندران افغانی نیست هیچ کشیان
 جاود اند از قیاس و ابرمان و پلان
 حواریان می درن بر یکسان جهان
 اسب ساز در تربیت بار و کرد و نشان
 چن کرد و دار ایشان با شکله اندران
 شد برین او شکله کشی در فرمان
 بر پلان و زنده پلان چش و کبریا
 یک نفر خسته شده در کسبی زان و خول
 پشت کرده چون کلان در باز و افنده کلان

| | |
|--|---|
| شاه و در این پروزی بر دلی و فتح کشته او را دولت عالی که اندر سرین و و عده و کلاه دولت را است و از هر او به پنج است و در سلاسل بر دلی شاه که در آن نامه خوش می بر سر و آنکه در غنیمت می بود و کیش بستن در جهان هر که او سلطان که باشد که که او در حق که اری طبع او با و بسبک در پناه دولت و خلق عالم بر سر ای جهان داری که بر کفی تو بخت خوش ملک و کیش نهان آورد و زبر کفن که حقیقت بود که از شرق اقصای برستان بر سر و دست و بیغ و دست که بر آری می بوی طبع چون آتش راحت او را می کرد و راحت فرایه روح تا بکام اندر بود باشد بسبک چون هوا از سر آب جات و از صفای آب لال زهره را با منتری کوی خوان باشد هم تا که کشتی میزد و دنیا چون در نوشته اند و در کار تو منتری را لب کز زبان باشد قصه را با بدان که به سخن | بر سر بود که و محسود که شسته شادان تا جان باشد تو جوی بود سلطان جهان کشت سلطان سلاطین سحر که شادان خاص حل و قراح و طالب این و آن عذر خان خواهمی در غنیمت او در زندان بنده و از اکنون می خواهم که بودستان با سلاطین ملک جلد و در بخت به زبان که عفو و در داری حسم او که در آن دولت او در پناه که در عین و آن آنچه که خسته می از تو ملک بهستان شاه و در خور داری از ملک که شادان باغ در باغ است ملک و بهستان در آن را که خست و بهستان با است و بهستان آتش خوان از خفته می شاد و بهستان از خوان رکنی که در رخ شاد و بهستان چون بکام اندر بود که در دلی چون در از لب آب است و از لب آب در آن چون بود و در دست تو ای سخن حاجت شده منتری می بخت تو جوی بخت و جوان و بر شرف اعصاب او را بس بود و جوان در دلی تو قصه را با بدان که به سخن |
|--|---|

شاه

| | | |
|--|---|--|
| کای بنای نسل آدم که کلاه آب وی شمشیر عظم جهان اند جان | ای کوهی که سبک باقی بر سر کمان فرز است که بر نوچه در آفتاب آن آتش که در شربت مضرب است چرخ می و دست بر سر روان تر انداز چون عقل جای خویش می جوی از دین اندر زبان است ناری تر است سخن در کور از حصول جزا بر دی خبر نمی چو به زبان و کبودی چو لا چور لوا که که به بخت بر روی لا چور انی که در جرب سر افرازی ازین در باغ کارزار درخت طغر تونی کار تو در کارزار شکان بر غلام بود در کان ترا حسی جهان میجر افزید بر اجل علی فرامرز حسن و سوس افراست سبک ملک مبار و خوش رو کار هوالمو به الملك العادل العالی کشت از ساق و دو علی بخت می بلند پیغمبر که در زبان بود شاد و دل آن بود بر خالف اسلم که کار | ای آتش که است تراب در میان باک که کوب تو چو کوب بر آستان آن سپهری که در دین بهیمت جهان بخی و دست بود شیلان را قران چون موش قوت خویش می ساری از دین و اندر دهان دولت باقی تر از آن بر منبر از شمع جان و می نشان و از سینه کوه و برون تر است آن برون که در بخت بر روی بر زبان وانی که کاه ضرب لب داری از آن دست بک زاج و دست از آن از به دست بر برون آمدی زکان در دست بر سر ملک خدا بیکان رستم در دلم و معنی و معانی و معانی استدیار در هر و منو چهر و دومان من جسته و دود لاله با را و کان شده بر ملک دو علی طبع می روان چرخ ملک سوده برین دست شاد و دل وین دست بر خالف اسلم که کار |
|--|---|--|

ولی در حفظ فرمایشات غریب از انظار و فرج

عدد درخت و زرد نشی و لعل را که در آن

[illegible]

هرگز اقبال بایدی خود را در دوستان
 خوار بود و محکم باشد با دوستان
 سخت و درنگ برینده و خست دراز و نه
 خام مل باید درین و شایع علی ایرون
 که هر که در چشم آن که هر که در مشاقت
 دستند سبب و دل است عشاق
 عین کرم است آن شادی که در خوشی
 و نه شایسته است چو آن که در خوشی
 و در و دل غم آنست قری مع خوار
 بوی باغ کوی می باو را و آید بر دوستان
 باو در دوستان و بر دوستان و دل
 شرط باشد که آن سازد به شایسته
 در گنج آن که در کون هر چند در جوان
 تا که در جوان چون دولت شایسته
 ارسلان را و بخواند که هر که ارسلان
 پادشاه ملک بخش و خرد و بی گمان
 آن که خفته در دم را باید در محاکم
 خود را و بر هر چون جمع او که در بخت
 در ملک و خونساز که در آه امان

کو بالا از سر کشش ماحضی دارد و کبر
میزاد چون با کمالی دوست کرده و در بدو
از دست چو کشیده اندرون از دانه
خوبست و چون از دانه باشد بر زمین
موجب خفت و مرایا و کمال خوش
حجت بران ابر در سال ماحضی بود
باشن اما در زمهر و او امیر التوتین
باشن ابر دارد و در زمهر ابر در کج
باشن غوغه و در دانه و در نظر
بسر ابر در ماه چندین معاد و اول
خروج از امانت ابر در باج و در زمین
این یکی در صبح و نوادر باج و در زمین
که در بیعت دوست باغی است
و کی افکندن و زار است در میان
بود در زمین و کمال کمال کمال
در خط و دران سرستان و بود در
دری که کمال خوانان و کمال کمال
هر یکی را بود در سسی و کمال کمال
و از انبیا و کمال کمال کمال
در زمین و کمال کمال کمال
و کمال کمال کمال کمال کمال

[illegible]

| | |
|--|--|
| <p>آنکه ده است از کوی کوش و دام بزم عالمی که درین لغت و شعر توان شکر او که با شوی بر هر که خواهی کاغذ آواز از جاری بشکفتد شمع حسن سبک خوابت با چون شمع سحر و شب استان خلی و شمشیرهای حشر تو شکر و ملک تو چون که از دم بهاس جشن و نور و زینت مبارک چشم پر زینت برین تخت و تهنیتی خوانده و شرفیت</p> | <p>و آنکه در کتب کرامت چشم او را چنان تو خرق مست و مستی و شادی چندان نام او را شوی بر هر که خواهی کاغذ تا شود و نمرده از او خرقان و کس در آن در ملکات با چون ملک در آن وقت خرقان زهر و بطش کوه و شمشیری اندر خرقان دولت و غیر تو چون زلفا و کوه و کمران چشم تو بر هر که چشم و چشمن تا جاده هم چشمن و نمار و هم چشمن هر کان</p> |
|--|--|

| | |
|--|---|
| <p>آنکه کرد اسال در دم و دوشیا جان گوش و دم و حوب و دام که از دست هر خبر کان که لقب حق را و در بنو چرا از آن در ادب و معنی و انجیب آنکه کرد اسال شاه از خرقان و در دست رفت سوی شام و صافی که در کتب چنان برش ما در ز دولت و دغا و کتب آنکه از شام و صافی که در کتب چنان ای نشسته سالی و ده از غم و خودی کو در میان با و ده دست که شام و زین کاچرات را به سال از دهن و کمال</p> | <p>چشم هر که کرد از خرقان و در بنو کس در دست این کمال و کمال کشت با در زین و شکر و شام و کمال ز آنکه در با و شام و کمال و کمال زین پس با و شام و کمال و کمال رفت سوی شام و صافی که در کتب چنان شرو و ما در زین و شام و کمال دارد و کمال از سها و با و کمال ای کشت و ده و زین و شام و کمال کس که در با و ده و زین و شام در دست و جاز و کمال و کمال</p> |
|--|---|

شمار

| | |
|--|--|
| <p>شمار را که کشت و در دم و دوشیا جان ایست و انداوری که کشت و دوشیا خرد و شام و کمال و کمال و کمال منت و اجب و زین و شام و کمال تا کمال و کمال و کمال و کمال زین و شام و کمال و کمال و کمال شام و کمال و کمال و کمال و کمال فی در کمال و کمال و کمال و کمال آنچه در شام و کمال و کمال و کمال چشم و شام و کمال و کمال و کمال خبر از شام و کمال و کمال و کمال شاد و کمال و کمال و کمال و کمال ست و کمال و کمال و کمال و کمال</p> | <p>ایست شام و کمال و کمال و کمال ایست و انداوری که کشت و دوشیا هر طبع که کشت و دوشیا و کمال سر است و زین و شام و کمال تا کمال و کمال و کمال و کمال زین و شام و کمال و کمال و کمال شام و کمال و کمال و کمال و کمال فی در کمال و کمال و کمال و کمال آنچه در شام و کمال و کمال و کمال چشم و شام و کمال و کمال و کمال خبر از شام و کمال و کمال و کمال شاد و کمال و کمال و کمال و کمال ست و کمال و کمال و کمال و کمال</p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>از دولت و سعادت شام و کمال صاحبان و خرد و شام و کمال شامی که کشت و دوشیا و کمال هر طبع که کشت و دوشیا و کمال دین و شام و کمال و کمال و کمال هر که کشت و دوشیا و کمال و کمال کمال و کمال و کمال و کمال</p> | <p>بکشت و دوشیا و کمال و کمال صاحبان و خرد و شام و کمال شامی که کشت و دوشیا و کمال هر طبع که کشت و دوشیا و کمال دین و شام و کمال و کمال و کمال هر که کشت و دوشیا و کمال و کمال کمال و کمال و کمال و کمال</p> |
|--|--|

در روزگار حضرت و در بارگاه ملک
 تیغش برین گاه و باده جزا طرد
 اما که شد زلف و شمشیر از خنجر
 چون تیغ خنجر گشت و چاکشت بر خنجر
 که چشم او ز دم برآرد می تغییر
 در هر کار است زبانی او بدید
 ای خردی که حکم ترا کرد کردار
 مادی می کنند زده بار و وقت
 از بس که در بر در آن کرده رکاب
 در طاعت و نیت هر یک سبک
 بس که در اخلاف تو او نیت بر باد
 او کسی بود که مخالف شود ترا
 از آن خسته تو هم که او آب می رسد
 آری چنانکه شاه گوی تو در زمین
 چون دولت جان سرودنش تو بدید
 بدانش و منزه آن ملک با حق
 شاه باشد اخوان چه سپهری بر تو کم
 این شهر چو کشفه یکی بوسان شد
 در هر جای تو و در باغهای خوش
 که غم نوی درم کنی باش کاسکار
 چو آنکه رای نت بدید از درون بکاس

در روزگار

از دور بای گردون و وضعی روزگار
 از نور است خورشید و ز طبع است لاله
 از ایهامات دوزخ و زواریت همه
 از انبساط احمد ز شروان ملک شد
 زین بیشتر اسم لیکن دراز کرد
 شاه معظم غم را در آدم
 از رسمهای خوش روی و کفایت
 ابریت که هر افسان و شش رویش
 در شرح مست ملک کافی چو قمر دل
 با حکم او نگاه هر کوب و وحشت
 بر غم حادث مهری شد به مهرش
 نور سعادت او که باغی سسکند
 ای روز و زمزم کردن چون تو بهیازم
 که از تو گشت آمدی دین از تو گشت
 بسیار بود و دست خشم تو که در آن
 از بهت و نیت بر جانست باطل
 هم در هوای شرق هم در زمین مغرب
 از بهت و نیت تو در خوش است در
 ایت پادشاهی و کرمش و نیت
 که چرخ جهانان مکن بود که باشد

از دور بای گردون و وضعی روزگار

| | |
|--|---|
| آخوند او گشت از او تو جبهان را اقبال بر زانی پیش فرموده آرد خود را مشایخ با حشر لوح هم بر در عشرت هاشمادی چنین که هستی بست مرشدانی لبست بود و دولت | باری می باشد چنان گشت از ازان از لغتی و کون و از لغتی و کون و زینت و نورانه باریده با و طوطان برکت شاه و خرد و درخت شاه و خرد باری جبهانی بار بود بر ازان |
| دو گوهره سزاوار مجلس و میدان یکی با لب لطیف و بد از خاک یکی سبزه زینت و زخم دایره خشت یکی عقل و در سبیل او و دوی عقل یکی شایسته جوان بود بر دم سپهر یکی زانوی خفگی کلبای نظر یکی و به گردن از صبح حسبر یکی کلام و زان را زلف و نور یکی زان بر رخسار و لول و سحر خوش یکی عفت مرغی خرد و زنده خشت یکی بود و نایب که هر زان خوش بروز زم زمی با کبر و ان سبب سز و کز این و دیگر زم زم خرد جلال ملک شاه که عدالت او بعضی شدت مرطبی و اثری و لوب | که خرد مجلس و میدان بود و ان یکی با لبش زان و بر ازان یکی سبزه زینت و زخم دایره خشت یکی زان و در سبیل او و دوی عقل یکی زینت بر ازان و به بر و جوان یکی عفت مرغی و زان و ای روان یکی و به گردن از صبح حسبر جوانی است آینه زان و زان و زان چو اندک و در و کس و کس و زان چنان کار رسمن رگ و زان چو زینت بر ازان و خطسره ازان بروز زم زمی که نوبت و ازان که در هر و سبزه و زان و زان سز و کز این و دیگر زم زم خرد جلال ملک شاه که عدالت او که آفتاب و کون و سبزه و زان |

الف

| | |
|--|--|
| ز آفتاب و ز سبزه و ز کون و زان سز و کز این و دیگر زم زم خرد جلال ملک شاه که عدالت او که آفتاب و کون و سبزه و زان | که آفتاب و ز سبزه و ز کون و زان سز و کز این و دیگر زم زم خرد جلال ملک شاه که عدالت او که آفتاب و کون و سبزه و زان |
| که آفتاب و ز سبزه و ز کون و زان سز و کز این و دیگر زم زم خرد جلال ملک شاه که عدالت او که آفتاب و کون و سبزه و زان | که آفتاب و ز سبزه و ز کون و زان سز و کز این و دیگر زم زم خرد جلال ملک شاه که عدالت او که آفتاب و کون و سبزه و زان |

| | |
|---|--|
| سپاهی را که در دست می کرد و در کسی که در دست تو خواب اندر و در هر آن شهری که بر است بگوید نه شاعر تو جان بدیده است نه شادی و شمع دعا می تو در دست او هر جایی که شمع | کمی چون نالت عشق اگر مستی چون روی ز خاک او را بر سر زنگ و زنگ و زنگ بیگانه لشکر اندر می خواند و در العین بشای از جهان که در شادی و شمع که چون دولت دعا گوید نه روح و طبع |
| آنگاه فصلی را از خود دوری زین نورهای رنگین که در عطاران هوا لعل با بر جان با سر زینت از عوان شعشع کل با جام در هر جا که در ندیم فرمان بر سر و در کس که را آفتاب سایه زوان ملک سلطان خداوند جهان خاطری لوح محو خط کاف و کاف زین فصل باشد که خواندنی و کلید جهان نور او آینه بود از زینت آدم و آزل باده کردی و کف می کاوم زینت و کف چو او چون لب جوان علقه زده و زهر بر سر ز کور چشم آمو از سر شعر نشدینه سینه زنگان او در صیدگاه ای جهان داری که با در همه و تو تر با در هر مرغ آید با جهان داران نه مهر | بستان از خود او کرد و چو در دست زرمهای ملک یک با در هزاران زمین لوا از سینه را که ز کف با بسین جام لی با شمع کل در دعا گو در زمین لیسان بر شمع کل خواندند را ازین خمر و در ز کف جفران را بسین هم چسبید هم بداد بود خط بر خط شمار یک و آن و در شاه و در زمین و در آن نور او فادی چشم افسوس ز آتش و آتش هر جا که کند و در زمین خشم او چون زهر لعلی جان را در زمین شاهان سنی زمین گوید چون در زمین زخم و در آموان چشم و کوران بر زمین اگر سلیمان داشت مری کرد و نقش بر زمین در جهان اندکی با از مری جهان بی چشم |

| | |
|--|--|
| شکر گویند و در روزی خوار خود تو اند اگر خود در روز سال از جهان بکشد از بد که شد و ملک سنی و شمع بود ملک و چون نورانی ملک شد زینت در آن و نورانی و نورانی درخت و کفر از شمع سنی با قفس تو مست و اجب بر سر عالم و در شکر تو از زده ای سنی و با چون زنده آورد عالمی سپهر و با قفسی شمع با تخت تو سپهر و تو بر مهر سینه دانش طائر و تو سوزی تو بکشد از تو که از ای خواب تو بر سر سنی مست از تو و تو در دولت ازین و شمع | هر اندر زک خفاست خفاست که شعشع آن تا سر مهرت و شمع سینه چنان است که در دست تو و شمع از لب در پای صرب ناب و در ای زمین که ناله است شمع و ملک اندر حسین در زل ملک بقراد می رسد و در خامد بقراد و آن و بر امر المومنین رو ملک حقیق با رو ملک سینه از خفا ای از روزی ده جان آفرین با و بر تو شمع و می در او با زمین در علقه بر ز کف که نور روح الهین پیش زان شکر و کفر کرام الکاتبین فر تو درین مبارک همچو شمع زده و |
| بر قاعه عت چشمت و زردان نور ای از سر زینت که کسره از دولت هر که زنده باقیست در شمع و در صرب لبی سر سینه مست و شمع و ملک که او در چرخش و خمد آخر ابو الفتح ملک شاه شاهی که در سینه ملک شمع | بنام جهان را چشمت و زردان بر کور چشمت ملک که زنده شاهستان ایران و با و محمد زان صد و چشمت و در موسی و سلیمان از حیدر بچگون و در موسی و سلیمان سندخان جهان کفر و شمع و جهان چون شکر شمعان ملک و شمع زان |

کافی
در دست که در دست

مردم زوقی لشکر اقبال کند و چون
 اگر پیشگاه بود شرقی و مغرب
 از خورشید و ماه و کوی که سپهر است
 در وقت سپهر و کوی که سپهر است
 شاهان سپهر و کوی که سپهر است
 چهره نو و خوش و زیور و کعبه
 بودی تو بوس که می کشد حرکت
 عالی زبانه و کاری میزین
 پیوه بر دل بر سر این بخت
 چو رایت مرد تو آمد و روی
 از دست شیر تو بخت می کشد
 حفا که فرمان تو بر باد و سر
 گردن توست چو بان و چو تو
 رای سپهر رای تو چون به دست
 لعلان و ده بهای ای شاه و تبار
 چو کان غفر و دی و جهان و بخت
 گویند که ما و مدعی روی زمین را
 ناپسند تو شد و در قشون ز پیچ
 می تو می ای شاه را که در قشون
 بر جبهه ای تو ناپسند شده
 لعل است تو بخت به این کس

از سپهر و از لاله در دست و در کوه
 از باد می سوزد و غنچه رو کا
 در فعل کوسنده چو تو شد است این
 نایخ چو سبزه شود در ساق
 زیر علم و ز بر کین تو سبزه باد
 بدست تو اهل طرب و مایه نصرت
 تو جفت بخار و روی و جفت تو و دست
 خرد و جفت و ناله در دال و در دین
 شکر و لعل و شاه و او که کللی
 چاه و جفت زمین و خزان و جفت سپهر
 زار و شمشیر او خال و جفت سپهر
 هم از لعل و است و خاف و جفت
 بر درگاهش از کوه و جاده
 همه دولت او بر ملک و جفت قدم
 ایامش که در اسباب دین و دینش و او
 با من حال تو شایان شود و جفت
 نو و چو و بر سر جین و جفت تو
 تو از کوه و سکین و خال و جفت
 کسی که هر تو از اول و جفت نفسی
 کسی که جفت و ده ف را نند و جفت

افزین باد افرب بر حسر و روی زمین
انکه دولت را جلال است انکه علت را
سیدشان عالم ناصر و بن خدای

سایه بزرگان گلشنه افق است اودین
انگامت را میقت است انگیزت را بعین
خسروی کو رکن اسلامت در کن سلیمان

مرا و دست شد از آفریدگار جهان
معه جمال ز رنگان می دهند خبر

که از جمال و کمال افزیز کسنان
صد کمال از ترکان می رسند نشان

سپاه و ازین شهر جان کند خدمت
چون درین شهر صد هزار نفر
ششصد سالک و خداوند
چون از آن قبل می خوانم
بنو چون خداوند هم گوید
نوی زمین در بار زکوار ملک
سپاه و ملک و انار و قضا
بش و کلامی و درونی و خداوند

چون پیش پشیمان جانان بر منصفان
سایه نشین و درین شهر
نوبهارت این شکفته در میان نوبهار
چون لب ازین جان کباب و کباب
و چنین خرم و منشی شاه را چشم به چشمن
شاه شادی کرد و می گفت نهادند
سایه روان سترالدین و الدین کما
اکثر دانش را می طاعت نماید اقبیس
رای او را شد و اوقاف هم فضا و منصف
طبع او را بر او هر که منصف در مسک
او برین شاه بنام می دین و حرد
سود و در هر خط و نشان نهاد

که با مشرق و مغرب از او و دست
علا و دولت سلطان بر دست
چون از آن قبل می خوانم
که شرق و غرب جهان از تو بر آید
ز ایندای جهان با ایندای جهان
سپاه و ملک و انار و قضا
سپاه و دولت و عزت از او
چنانکه خواست خداوند از او

سپه نوری و عیس که با او بود
کو خردون کو سپاس کشایین
ما که کردی که چون دشمن به بدین
ای خداوندی که در حال جهان
روزی که الباس و سواران
بی زنی که خداوندی نماید
چون زاده است در آن هم زنی
شهر را که نمودی و کلامی در روز
تو چو خورشیدی و اوست و ان
سروران اکنون از این شادی میفرارند
کردی و سونوی و دوزان سپاه
نمیشد در خوان و کل زبانه
ارخوان رضا بودی با و کلین
ما که جان دار و خدمت مجلس

حیثیت پس بد که چشمت
شاهی که خدمت او هر روزند
ای که دست کشای با کلام دست
تا وقت بخیر و خدمت
سر سال او را و او را علی و دین
که که در لشکر او خیزد از آب و حبله

دست او اندامین و بیع او اندامین
تا به خدمت خود الماس را بر پشیمان
چون زبانه کرد و سترش اندر استخوان
بدلی کردی اگر ازادی و شیروان
ز آنکه چون پوشاه از کمر این پشیمان
بی ستر صاحبان کس نماید در لیان
ملک و دولت را خداوندی و هم
شاهانی سر بر زمین شاد کلامی
و یکس خورشید و دست یافت و
خردان اکنون ازین دانش را فرود
هر یک از شادی درین مجلس
ما که شایخ و خردان بر کل بود در هر
و آنکه شد و خدمت رضا و چون
بنده شاعر می مدح کوی و مدح خوا

بر شهر را کسیتی فخرده با دو سمون
عبدی بود مبارک جشی بود جانان
و آنکه که خدمت دانش برای این
از دشمنان معتمد و زاهدان معتمد
هر ماه دولت او را فخری دهد و کلین
که ماه را با او نماید بک چگون

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بفرود آتش او بر آتش سگند | کشت بخشش او از بخشش بدون |
| با عدل او نماز چو وفادار | با نفع او پادشاه و ملسم و انون |
| با دولتش چو یک کوزه صفت بر | و بخشش چو یک کوزه صفت بر |
| بجرات دست راوشی چو یک کوزه | ابریت تیغ تراش ابری که نظر او |
| از کشت و از نایش چو یک کوزه | ملو قوی مدبم که قوی ده طرخون |
| ای خردی که راوی بر دستش | ای عادل که کشای بر طبعش |
| عت بهشت قلم چون عرض بگو | دولت بهشت باقی همچون رصد |
| در خاک چو قارون رفته و شمس | لطف اگر برای از خاک لطف فار |
| کشت بهت چو فرخ با ماه دی | در نگاه عالی باید و آتش کون |
| شایدین و آتش برای شادمانی | و ز عکس هر دو آتش لغز زردی |
| دایم شنبه با دولت ساع مطرب | دایم کوفه با دست نرنگ |
| در جشن دین ساطع چون جشن بیک | براه نون طفت چون ماه نور افروز |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| سافر بخداوند آسمان و زمین | و آفتاب که هر دو نورند |
| یک آفتاب در فشان شده زردی | یک آفتاب در فشان شده زردی |
| همی فراموش از آفتاب فوت طبع | همی فراموش از آفتاب فوت طبع |
| مخالف طاعت او بر زمین نهاد و رفاه | نهان بخت این بر زمین نهاد و رفاه |
| سپهر و جبهه سبارکان سحر آن | زمین و جبهه شمشیر آن |
| نظام عالم از آن آفتاب سپهر است | که عای خویش میسازد تحت در او |
| خدا یگانه که راوی و صفت و نظرش | خبرش قلم و تیغ و تخت و تاج و کین |
| گرفت ملک را بن و رسم او و خلق | که مست خرو و خنده رسم خوب این |

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| اگر بگویند که شد احترام خلعت | لعل هر از آتشش ما و زنده قرین |
| و اگر بگویند که کرد در یک سال | قد کشش تا آن بافت از نور سیرین |
| شماران کند بشود و یکین و صفات | رسید تا به مقصود و یکین و صفات |
| ز برای او در کار و راحت خلق | کمان خویش با قبال کرده و توفیق |
| حسوده همه کردارش او از بیم | چنان نمود که رده به پیش شیرین |
| مخالف از اقبال او و دولت او | چنان گرفت که کرد و در و شایین |
| شاید با همین وقت لشکری سوار | میخواست از دل اعدا به تیغ بران |
| شدت او که یک سال در دو قتل | سجده چنان و بجهت چو جنین |
| سر و پو چو سپهر و مرکب چو باد | کوی سپهر نشینی نگاه باوشین |
| تونی که عدل تو رضوان شدت عالم | شکست عالم از او سر بر چو فلزین |
| تونی که تیغ و کشت تو خرو صند می | ز صورت ملک الموت و جبرائیلین |
| نوشه از پسین درین جهان ملک | چنانکه بود عسکر رسول با زباین |
| همیشه تا که ز فریب جهانست میان | همیشه تا که ز زبان که خوان نشین |
| دل تو شاه می داد و دولت تو غنم | رجعت ملک را و آتش و منظر لطفین |
| رعایت تو و عدل تو و رعایت تو | بدین و دنیا پرست تا بهم ابدین |
| تو برادر او دل خویش عالم با ده دست | ز قلم و نو و دعا و ز فرشتگان این |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| چون دارم بر آن نام خدا و جهان | من حد خود کوش و دلم چو زبان |
| هر چه در دهر زبانت مرا باستی | تا آن کشتی از بهر خدا و جهان |
| شاه آفاق ملک شاه که در طاعت | ملکان حل پذیرند و نهان لبه میان |
| شهر برای که روزی می کش از ملک | خاطر پاک و دل روشن و کوه و جهان |

ایند از دول او و فرقه بر نسا
 و جهان داری و سلطان را که کوه
 چند گویند رشت خمار سخما می دروغ
 سرت شاه عیانت در کجه حنبر
 اندر افاق کرا بود رشت بان قدیم
 که گفت از شکان با ظفر و نصرت فتح
 راه شمشیر بیک شاه زمان که گشت
 سر و هفت و گیوان دل بهر ارم
 همه زن بخت و از این کاه میخدا
 کس نداشت چنین خست چنین کاه
 هر کانه جوان بخت روان کرسنا
 بود در غم و در شرف از او بود
 شاد باش ای حقیقت ملک روی
 اگر بایر و کان کردی نصرت
 خست بار امانت روی و خوش
 خست نوست چون خون و فوی چون
 قلعه بر خست تو مانده زمان گشت
 کرد اندیش تو بدانش و بی شک
 حکم و فرمان تو مانده خفا و خست
 دشمنان همه خستند و بخت بی
 ملکات تیغ تو جام تو دانه جهان

مست بر تیغ تو چون زخم کنی خون عد
 بد شکالان را که تو چو بر افعیت
 داشت تو شران بر در کوه سسل
 بر جهان و فتن مان دادن و کس در
 تا شود رایج چو رنگا رنگا همکار
 با و اقبال تو پیوسته بخت تو گنبد
 تا می راند کار همگی حکم از
 در دل افروزی و در شادی جهان دور
 مست در جام تو چون زخم کنی خون رن
 یک خالان را که تو چو بر افعیت
 تا شود رایج چو رنگا رنگا همکار
 با و اقبال تو پیوسته بخت تو گنبد
 تا می راند کار همگی حکم از
 در دل افروزی و در شادی جهان دور

هر آن عاقل که او بندد دل اندر سلطان
 سلامت باو امس کو بهر پند و نیت
 هر شایان می نیکو خوی چو بدارین
 چنین سلطان بودت تو باده و در عالم
 می فرمانبردار او را و فرمانبردار
 یکی را بر او او سر از چنبر طاعت
 چنین فرمان سلطان کرا بودت و در
 هر آنکس که ازین فرمان و این دولت دار
 که خشم برسد تبار کرد خانه کس
 و لیکن چون که هفت زهر و خفا
 همه بیکانه کار اعفو احسان است از
 جوارح گشت از او سلطان و رانی شد

نسا بدو بوند دل اندر دست سلطان
 تن اندر دست سلطان و دل اندر دست
 چه در شرف و چه در مغرب و نوران و در
 جمال و دود و چهری سبزه خفا
 یکی فرمانده و غریب یکی فرمانده و نور
 یکی را بر دای او و دل اندر دست
 چنین دولت جهان را کرا بودت و در
 عقوبت ای کوه زنی دولت زنی
 که همش رسد و تبار کرد کار یکسان
 همه تبار با نادی همه تبار با اسان
 برادر باشد او بترمان عفو و با برسان
 سلامت بافت و خست عادت با نسا بدو

چو برنگ ز کتب چینی شای چینی یکی
چو شتر زانکه از یک اصل باشد زده و دم
ز شاد و روان این حضرت یکی بوی شای
که از استیلا بیانی زده و از چینی شای
چنین گفت سبب سبب که در بارش عاقل
بگفت از چینی بدیده عاقل که از پیش
بهر روزی که نو کرد و بخت کسور و کفر
درین معنی که من کفرم خوش شد بخت
دو ابرهای عجب گوی گفت چرخ چرخ
یکی از سبب چون چرخ می بریم
شفت با جامه را بسندان فوج اند
هر آن چری که از اقبال بوجود است عاقل
همیشه از قدر و تقای خالق اگر
زین را بر چای تو بسا و اسامی بکنین
لطف مودن ناری را همیشه غم تو بخت

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| تا فر تو سار مبارک است | با و صبا ز خاک را و بر بریان |
| سرخ برکت و دهنه زکات | با قوت و شکست از دگر و دستان |
| از سیم خام و لعل بدی شاد کرد | بر فرق شایخ شریک و شایخ از کوفه |
| مردشت را ز سبزه پرستید بخت | مرو که از زلال را گفتند طبعان |
| برون کشید فلقه باغ را ز راغ | و ز جودک باغ فرستاد کاروان |

قوی کنون می و چه از خون خیز
آواز خوش ساخته نامد ز بزم
پرورد آفتاب کل و لاله را نهر
گیتی جان شایب بخور ازان جوانی
بگفت صد بار کل از قدر کمالی
ز نای ملک شای شاه ملک زاده
شای که بر خزان دورگاه او سرزد
شای که جز نوافق در میان و طاعت
جوش قضا شایب رسیده بخت
او را برست نبوت ناری نیاز
گو بهی خدای که خشنودم از ملک
امر و شاه زمین گفت که در زمین
ای خدوی که ملک زمین زان
تا دوا خلق وادی بر دشتی شستم
کونی اجل کشاده کند دکان تو
هر شای که تیغ تو بیدر و ز جنت
دارای جهان و قدر جهان دارای
آج و کله و افر و مع و کین و کین
هر کس که نمون است و شاد خدا را
شای بازده خوردن تو خلق خشنود
می که مردان و تو نامد آفتاب

طوبی کنون می و چه از باریدن
بیل دلا زار و چکار و کسب
کاست اوده خوردن و کاست
بایدی تو از چینی بود جوان
تا گفتن که سینه من خدا گمان
سلطان کاسکار ملک کاسمان
از اسباب خازن و محبت پاسبان
کونی که کینه خور در بر استکان
عالم سواد است رسیده بهر کس
او را سسای نابودت بود بر پاسبان
گو داور پر در رختن و دی و داف
خدا و ارج شایب شمشیر کفرمان
فرمانده زمین و دانه زان
بدا و کرد تو بخت گنج است بکان
هر جا که کبر خفادی تو در کمان
مغزش از بیت تو بود در دست
بس هم خدا گمان جهانی و دگر جهان
هر شای که دی که در تو جاد و داف
و انداختن که ملک است عاقل
و ز شادانی تو بسا و تو شادان
بردست آفتاب سر و کور و داف

مهرنم طبع می بود آوردن نشانی
دست توست کمان و تیر و چو تیر
تا عالم هست جزو عالم تو باشد
رای تو نه شد مراد و دلشای
در خدمت تو و دست یابی و نماند

چو استخوان می خیزد بگفته عارض جانان
نیفته زستان زلف و دلاورستان جانان
نه خط است آن که در دشت بگردد
عجب دوری که او باشد می در جانان
بسان کوی که در دل که در دم آن صندوار
بست او سپرد دل که کوی از دل بود
رخ و زلفش و کوی ز کافیه است و از غیر
خو عطار و در در جوی هر روز بفراید
خطی دارد ز کتب کبریا در خوان بداد
ز عشق آن خط مشکین چو سوزی که نام دارد
ز پوزی و مهر و زوی بود و صوره هر روز
هر آنکس که خور و در علی القلیق باشد
مهر الدین چه بگردد شاه بند احسن
چو آن دولت جهان داری که با شمشیر
بقای او جان با بدی در دین و در دنیا

بی وفایت تو نثار دشت طایان
خویشند و رنگ گوهر بود و بجان
مکت تو بهایت و جود و بکران
جو تو مال کنش و خدای طایان
در مجلس تو بنده معری بدیخ خان

خشم او معاد را بهر دست پر است
جهان او را می گوید و کنش ز کنش
اگر شکر و اوان کرد چه بگویش
کنون آن شکر را از او را شمشیر
ز عدش در جهان لغت و نفوس بر شمشیر
خدا و خدا جاندارا بر سر است
کف را تو بس با ندهای خلق را بهت
کردی که بر آن بود و در این وقت که کوی
مهر و خنده و لبش کند پهل و دوش
مهرندان شیاران درین سعی سخن گفته
جهان قدرت خودی تو که از مدت آمد
فلک بر زلفت داد و هر که آن محبت
نه است از بار آسمان اگر بگویند شمشیر
سر باطل هر روز به مناسی حق برآورده
فرا رسیده زنده شیری در گشته در دولت
خلاف و کین و شمشیر شکار از هر وقت
بود و دام و دود و جوی بهر شکاران
میست جهان باشد تو باقی اندر و خسرو
لحم تو چون دم عیسی بن مریم
به راهی که بخاری دلیل و معرفت است

ز کین او مخالف را بهر دست پدران
سپهر او را می گوید و کنش ز کنش
پدید آمد و نامشعی عادل چو شروان
کیشای چون ملک سلطان بدما و دور
ز جوشش بر دلی لغت و نفوس بر شمشیر
جهان آباد و خرم کنش چون روضه و گوار
سریع تو بس با ندهای خلق را بهت
کسند زنده طاعت گرفته و سر عیسی
مهر و خنده و لبش کند پهل و دوش
مهرندان شیاران درین سعی سخن گفته
جهان قدرت خودی تو که از مدت آمد
فلک بر زلفت داد و هر که آن محبت
نه است از بار آسمان اگر بگویند شمشیر
سر باطل هر روز به مناسی حق برآورده
فرا رسیده زنده شیری در گشته در دولت
خلاف و کین و شمشیر شکار از هر وقت
بود و دام و دود و جوی بهر شکاران
میست جهان باشد تو باقی اندر و خسرو
لحم تو چون دم عیسی بن مریم
به راهی که بخاری دلیل و معرفت است

ای جهاندار کی که از تو زنده باشد جاودان
 تا حال دینی دولت باشد پادشاه
 غلبت جز تو خلق عالم را کی خرد و رس
 آسمان کی ملک شرف دارد و کی زمین
 کشتن ملک کنی هر کس از دولت به
 ای خداوند ملک انجس و هر درخت
 تا که از عدل تو اسبابش می باشد زمین
 عالم آباد است و قانی امر ملک است
 این اثر هر که که بداند از تو روان درگاه
 چند گوید قصه از اسباب کار
 جاودان داری ای غلبه از آفرین
 ای بسیار که که بداند از تو دست درگاه
 بر مثال قصه هم چو بر سر سبز
 زهر با بدید ملک را تا نماند و کشند
 زهر تو اقبال است در آن می پرورده
 چون کمان حدیسی در دست تو که در غیب
 پس کمان افرازد و بر آواز کاخ در غیب
 تیغ تو ملک ضرب است تو ملک تو
 زانش فرزند از گریز گریز است
 و در می را از سبیلان به در زینت
 آفرین تو در ای جز در که هر است

کو هر طفل که که در پی بخت
 تا حال دینی دولت باشد پادشاه
 غلبت جز تو خلق عالم را کی خرد و رس
 آسمان کی ملک شرف دارد و کی زمین
 کشتن ملک کنی هر کس از دولت به
 ای خداوند ملک انجس و هر درخت
 تا که از عدل تو اسبابش می باشد زمین
 عالم آباد است و قانی امر ملک است
 این اثر هر که که بداند از تو روان درگاه
 چند گوید قصه از اسباب کار
 جاودان داری ای غلبه از آفرین
 ای بسیار که که بداند از تو دست درگاه
 بر مثال قصه هم چو بر سر سبز
 زهر با بدید ملک را تا نماند و کشند
 زهر تو اقبال است در آن می پرورده
 چون کمان حدیسی در دست تو که در غیب
 پس کمان افرازد و بر آواز کاخ در غیب
 تیغ تو ملک ضرب است تو ملک تو
 زانش فرزند از گریز گریز است
 و در می را از سبیلان به در زینت
 آفرین تو در ای جز در که هر است

مغفور بود انت سلطان
 شهنشاهی بزرگ چون سکه
 ملک دولت و فرمان او را
 درین فرمان بهیم هیچ فقیر
 کرد و چرخ کردان چرخ شمشیر
 ای بخت که کف شاه ستم و در
 بهاری تا جداری روز مجلس
 قصه بر تو شد بر قوس دولت
 کف تو چون دم عسی مریم
 بری خیمه شیران به شمشیر
 بهار چون تو سکه فی تو گوشت
 سبزه تو سبز بود و شمشیر
 ز همان کوشش آمد و کوشش
 خدا و دولت از تو شاد است
 سبهداری که سباز و سبهداری
 چنین دهانی و همان که دید است

برش ای بر لباط تو دل و بر جام جان
 تا که در زهر و افاک زین باشد کران
 وین جهان از عدل تو چون شکفته و تن
 بر شهنشاهی بای و در جهان داری ملک

دی که شرح مصافی گوید
 همیشه با بود و نقصان یافت
 حالت را بسا و هیچ افت
 همیشه از نمانش را

آن عالمی که در این عالمی
 و آن عالمی که در این عالمی
 ای بر لب شربن تو عاده عاشق
 سختی ز اساخته ز سیم و بر آن خل
 داری به و چاره درون می و دو و لولو
 کوئی که در لطف تو دونه است و غیر
 ماسی بود و از غم از غم تو زار
 ز غم آن که سیم در طلب روی تو آمد
 بنودل من است چاکا فون برانش
 که با دم سر دم دل که است عجب نیست
 ای عاشق دل شیفه که در زرع عشق
 دل باز کش از عشق می و مع نشانه
 روزی ده اتفاق که روز به اتفاق
 کجوان شده ز بهر دم هست الویست
 از بهت او دیده خصمان شده پرور
 که سپش خوانند از عشق و منوب

یکی از قصه های از آن گفتن
 همیشه با بود و دشوار است
 محلات را بسا و هیچ نقصان
 ملک شاه محمد باه و عمران

از آن جمله چون بستد او درین پس
 ای جام تو در بر طرب را شده مرکز
 ای طلق تو خوشبوی زار غم سار
 دانه و دهری و در گوش افانک
 شد بهت بهر دهری و جان سگدر
 با حرم تو با حرم تو و شمل دوستان
 اندر حرم تو چه محسوس بود دریا
 ای تو بود او است هم ملک چنان
 هر روز زان از حقیقت و کربان
 اعدا تو چاره درون می و دو و لولو
 کار تو در اقبال رسید بهت عجبانی
 با ویدنه عسری و در خط لقا با و
 تا عارض کلک کتب بود سیمیران را
 در دولت و پروری و اقبال می با و

با ویت نیت و کربان سیمون
 دی شیخ تو در بر طرب را شده مرکز
 دی لفظ تو با کبره تر از لولو کمون
 روزی ده حسی و در گوش افانک
 زنده بهت بهر دهری و جان سگدر
 با حرم تو با حرم تو و شمل دوستان
 اندر حرم تو چه محسوس بود دریا
 ای تو بود او است هم ملک چنان
 هر روز زان از حقیقت و کربان
 اعدا تو چاره درون می و دو و لولو
 کار تو در اقبال رسید بهت عجبانی
 با ویدنه عسری و در خط لقا با و
 تا عارض کلک کتب بود سیمیران را
 در دولت و پروری و اقبال می با و

خا و دان با و دول سلطان
 رای او با و و حتمش طالی
 کرده با و حتمش طالی
 دست او در بر طرب را شده مرکز
 هر دیش لقا و حتمش طالی
 در دیش لقا و حتمش طالی

دل او با و با و حتمش طالی
 تیغ او در بر طرب را شده مرکز
 کرده با و حتمش طالی
 تیغ او در بر طرب را شده مرکز
 هر دیش لقا و حتمش طالی
 در دیش لقا و حتمش طالی

بکین روز نشاء باشد دل
 سقا قارصل ابد بر پست
 ای بزرگان عصر نوش کشید
 می روش باد طاعت شاه
 پادشاه بیکست کسی بخش
 از جهان کوشش در او بخشش
 سربانان و میهمانان را
 میزبانی که در چون سر شکست
 نشاءش ای خدا بجان بزرگ
 همچین ابد نوش خرمی
 نایاب فلک تو ترسبایی

جهان پر درگاه ناز گشت و جوان
 چنان از آن که جهان که گشت
 سر جوک ملک شاه داد که علی
 ز کین ابد اول از مشهور کرد و چون
 ناز و مست او ابدیت و زین معنی
 چنان که لب نبات بخت و زینست
 مبارزان عجب چون بخند سال
 ز خروان عجب کوشش و زین بخشش
 دو گوشه دار دیکان ز شرق و مغرب

تبارکی و جوانی چو بخت شاه جهان
 حیدر شاه جوانت و بخت شاه جهان
 که تبار ازین است و پادشاه زمان
 زهر اوین اندر شکفته کرد و جهان
 قضا گشت ده زبان است و بخت برین
 همه است قصار شکسته ده زبان
 رجبت ملک ملک بخش ملک سندان
 ز سروران عجب غلغله در و فرمان
 بر و کجاس از خلق روزگار کمان

کوشه که مان با صد هزار عالج
 ز ملک روم بزرگ مردمان عجم
 که چون کباب بوسل رسیدن باشد
 کوفت خضر روم و سپاه او از عجم
 حد کجاست در روز روی و سر شکست
 زیم که شمشاد بر سپیل نکار
 اگر کجاست در از خلق شاه بود خبر
 رسیدت به کوشش کجاست ترف
 بزرگ تارک فغور گشت خاک آلود
 هزار دلوک و سفید و زلفا و است
 می که بخت در ازین بود تا خبر
 یازده شد با او شکست جهان
 اباشی که زین عجم شکست شمرت
 سپهر رطل از تزلزل بر محسرا
 سپاه خیم نوکر با دوان و خوشند
 کجا بر نشاء و بیخ نو بار حضم
 نوش و باش ملک اندرون که خوشی
 زهر بود بوز راه سرکشی لشکر و
 ز یاد و غم ملک اندرون می مالیت
 کمون زنجی بد خوشی که را با بخت
 خدا بجانا بخور ز ملک دولت چین

عود نه و دود بر دو گوشه کجاست
 نشاء از عجم حیدر بزرگان
 برده روز پیشش خروش و دود و طعنه
 ره کوشه و جرمیت ناسک و دهان
 زین شکست دل و تیر و تیر شکست بان
 زهر شام نایب بجز دم حسان
 گون بترق در ازین شاه مستان
 ز پیشش زایل از حصر را ز امان
 بنده دیده چنان است خون آفتان
 زین شاه هند و سندان و کستان
 شکی که دولت او را چنین بود بران
 حال باشد او سوزن عصیان
 ز شرق و غرب رسیدت کرد بر کمان
 سواره بر عذر از کوی است و در میان
 قوی بدلت و نایب موسی غزلان
 فرو خورد همه کرب خیم چون لبان
 زهر بوجان اندرون زینست همان
 نبرد بود بران سرکشی و کرد و زبان
 باز روی زادت خا و زلفان
 مثل زنده که خوی بد بخت بار کمان
 بعد از اندرون و بعد از اقران

از بهت و بی خوابی جزو جهان
روح بر سر نشاند و فرق نمیشد
برایشان چو گنده بود نه رگ
شمشیر در شاه چو خصال میگردد
زین سان و زین نهاد گزیده بر سر
که گوید آن که نه عفو آید الهان
دل باید خزان و تیغ و سپاه و کشت
یعقوب را چون سر حدت می بود
ازین لاف زو که ستم بود کارزار
بس گیس که گاه چو می بود
که نیست زن و ولایت و نه ازهای خوش
آری چو بخت جمل باد آید از هوا
کا شان داد و گداز و سرفرازان
بی آنکه در نه و فروزه نه دحام
بی آنکه نشکند یکی خنجر از نیام
بکشای این بر قلعه هر قلعه بر سر
از او ز گداز سپهر قدس می خنجر
هر که گاه خنجر طالعی توست
از عفر که گشته را بود جز ترا

کشتند و نشان تو چنان و پر دلم
روی بر فغان و سوخته زان
بر دستان چو خنجر بر خنجر خنجر
ان بد کمال بان شده ان بد کمال ان
انچه در دولت و انچه در خنجر
که گوید آن که نه عفو آید الهان
نابراده خویش بود و هر دو کارزار
بود و خنجر که هر که در لایان
چون دقت حمل بود و نه از بهت
هر چند گاه لاف چو سیری بود و نه
چون بافت از غلظت خنجر و نه
در اوج زو و باز گزیده از دشمنان
بو بهت گنج خانه چندان کفر و نه
بی آنکه در عاف و خنجر نه نشان
بی آنکه نشکند یکی از ناول و نه
که هر که نوال بود باه و بس جان
بس جان و خنجر و نه از ناول
هر که گداز و نه چنان و نه چنان
این کشته این خنجر و این کشته

خبر فاد که گداز او در زان
جای امیر و حاجت سالار و جلوه
خنجر که خنجر و اجبار باستان
نشدند ایم و گداز از بهت و استکان
وز و نه تو بهر بهر بخت بود کمال
از و نه تا بهت و نه تا بهت و نه
و گداز و نه تا بهت و نه تا بهت
خطاب شد و نه تا بهت و نه تا بهت
در دین و نه تا بهت و نه تا بهت
و اعطای تو در نه تا بهت و نه تا بهت
وز و نه تا بهت و نه تا بهت
تا بار تو خدای بهت و نه تا بهت
کا زو چنانکه باید سازد و نه تا بهت
تو تا بهت و نه تا بهت و نه تا بهت
بانه کمال باقی سعادت و نه تا بهت
دولت نگاهد و نه تا بهت و نه تا بهت
و از بهت و نه تا بهت و نه تا بهت
وز و نه تا بهت و نه تا بهت
و اسوده و نه تا بهت و نه تا بهت

ای ساقی تو این چش از جام زین
ای ده بهت سلطان بر باو خنجر

که چهره شد سلطان بخت چرخ بر شایان
 بختان شد خدایان بختان شدند بختان
 در چشم شد کرم زنده بختان
 دشمن کوه و دریا بختان بختان
 شد بخت چرخ زانو خزان شاه بختان
 از سروران حاجی از خزان بختان
 ناکه از کار خزان و در کار بختان
 چون ست فتح سلطان بختان دولت بختان
 قفس شد اسل از بند بختان
 از نمانت او را و زانو کار بختان
 باد ابرو خرم بخت شرب نوش بختان

صبح زدن بی چرخ بختان
 که بدان هر جا بخت بختان
 موسم بخت و روزگار بختان
 نایب دنیا و دین بختان
 بخت بختان ملک بختان
 خانه ملک بخت و خرد بختان
 دولت و دین و داد او بختان
 دو بخت دارد او که در شای بختان
 ان برادر که بخت چرخ بختان

ان کی در سحر اسکنان
 سرور در آسمان دشت
 ای جهان زانو بختان
 که کار جهان بختان
 چرخ چون تو بختان
 هر کجا بخت بختان
 ای باب فاست بختان
 در سپاهان بختان
 دولت بختان
 بودی بختان
 حضرت و بارگاه بختان
 نسبت بختان
 شاه بختان
 بدو بختان
 بخت بختان
 عال قارون بختان
 نام بختان
 زانو بختان
 که بختان
 بختان بختان
 بختان بختان
 بختان بختان
 بختان بختان

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| که باقیال بخشد اولدی | بوزور جرج استیسه کون |
| شاد و کایت از غریبه است | که جهان بر سر را شدت بون |
| این جهان با شهادت کمر بست | مست با و گمان چو بوقلمون |
| هر که خشمه شام و درنگ | از دانه خشم را کند معون |
| اصل این خشم را بوزدان | فلک این خشم را بر زبون |
| سپیش را کند ز ما چاک | عش را کند سنا ره کنون |
| گر باشد جزر گردد خوار | و در چو باشد شرف گردد دین |
| زین عجب جزر دست می | کوه و دریا وادی و بون |
| بیش باشد ز غطره ماران | گر کسی شرح این کند سوزان |
| نابره و بیسایه بوسه کلان | لا و شنبه و اوز کون |
| بر تو خنده با و صید و بهار | دوستان ناله و دشمنان غولان |
| بوی تو بک با و اختر سعد | دور با و از تو اختر دارون |
| اگر مقصود و کام و منزلت | گردد حاصل انضای کن کلان |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| این روزگار جرج دین بوسه جان | بر آج دین و دنیا و خفت با و بون |
| منا و ن با کایت کا در ساری و بون | هر که از زلف و شست بوسه جان |
| مست از خمر ز کمان و شرف و بون | با و دینی و کمرسان با جفتی و کون |
| با و را و ز کوه و کس را شرف | زیراکست کوه و دین و بون و کون |
| اقبال او رسیده است از راه بون | فرمان او رسیده است از بون و کون |
| رسم و میراث و شرف و بون | مرد و دین و بون و کون |
| چو ناله و سحر از و زلف و بون | انضای از و زلف و بون |

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| سعی و خفایت او اندر عراق و غریب | که است خسران را و لاله کبر و بون |
| از حسن اعتقادش ز شمشیر با و بون | در ملک چو کشته در خنجر و بون |
| چون در عراق سلطان لاله کشته و بون | لقین گرفت عالم سبیل فرات و بون |
| از جوش و بوش لاله کشته و بون | وزون و شمشیر چو کشته و بون |
| عش صاف حصان از بوش شمشیر و بون | و هم دای او شد بهر زخا و بون |
| از دشمنان معون شد در ملک و بون | چون خور و سلطان بر دشمنان و بون |
| گرچه در جفت و اندر بون و بون | لباس و بون و لب و بون |
| میغام و نام او اندر بون و بون | نام او از سپاهان محمود و بون |
| با کام هر دو سلطان سازد کشته و بون | و در صلح هر دو خور و بون |
| از دسجده بون در بون و بون | تا چون الفتان بنیده کشته و بون |
| هر که در شاد و بون و بون | با بون و بون و بون |
| در شادی و بون و بون | سپه جان و بون و بون |
| ای نایح دین و بون و بون | کای که تو سکای با بون و بون |
| از بون و بون و بون | خیرات که بون و بون |
| ان خیر که او و بون و بون | خیر و بون و بون |
| چو بون و بون و بون | خیر و بون و بون |
| از بون و بون و بون | خیر و بون و بون |
| در خاک چو بون و بون | خیر و بون و بون |
| چون روز بون و بون | خیر و بون و بون |
| شاید که از بون و بون | خیر و بون و بون |
| انچه تو بون و بون | خیر و بون و بون |

تا بر در زستان که به چشم منور
 به خواه هر دو ای که از او خور
 وز دهر ناسا عدت عدت دار
 روزت همه مبارک عیدت همه مبارک

تا بخ در چهاران خند و چو روی
 باوی رنایه عالم خندان و ساز و خرم
 از دولت سعاد فال ولایت فرخ
 کارست بر سر سود و رخت همه گزیده

همچو خورشید فلک روشن میرا درین
 دختر سلطان حاجی خواهر سلطان ناصر
 آن نهاده ای که از اقبال او آید است
 آسمان بریده درگاه او کوئی نیست
 کو هر سلوک چون کوهر با جنت است
 دهر با او کوهر است و جوی با او کوهر
 نیست او نهاده ای که از اقبال او آید است
 تا که بر روی زمین باشد چو نیکو خلق
 خدایان دارد که او را از پشت آرد نماز
 جای آن دارد که رضوان پدید آید
 در جهان هر که خیر خاوند خواهد بود
 که در سبیل باید بپردازد آستان او کوهر
 ماورای نواختن و برادر خرم است
 بخت او بر باد بفراید همی اجتنال آن
 دوده سلوک را فرزند سلوک است
 نرم خام پاکشت از زبان او سپل دان

خست و آید چشم به جهان چو لاله زار
 فرخند و سعاد اقبال او خواهد رسیده
 ای خداوندی که عالم را بعد از تو می
 اندازد دولت چو لاله زار است

بست خوابهای که با آن چو کشت بد کن
 از لب دریای مغرب آید به دریای چین
 نیست کوهر بر روی کلام الکاسین
 نیست کلامی جز بخت و جز و عا و آفرین

از خداوندان که از انزلیها حاصل است
 از تو آوری همی باید که لایزال بر آن
 تا جهان باشد دل سلطان و قانون بر
 دهر بر سر دهر نام دولت کوهر نقش
 هر سر را دولت بکام و هر سر را نقش نام
 دشمنان هر سر در روخ ز احیای لاله

سست بر سر کوهر از آن کسب آفرین
 ز سرخ و جامهای خا و خور و چین
 ناول جهان همی باشد لایزال بر آن
 از تو خرم باو چون عالم را با و سر و چین
 بخت بر درگاه هر سر است دولت کوهر
 هر سر را حمت بلند هر سر را لایزال
 دوستان هر سر در خست ز احیای لاله

خاکشید به لب زان خط مستقیم
 اسیران خط مستقیم فلان خط مستقیم
 خنجر چو سبیل در نقش نقشه از خنجر
 کوه لاله کوهر کوشش بود بر چین
 کیم خورشید و کیم کبره ادر برین
 که رعد برق بود چون نماند و برین
 شکفت بخت دم سر از این دل کلین
 جواب تو شگفت است از آن لب شیرین
 سر شدت چو احبب خسرو و شیرین

خاکشید به لب زان خط مستقیم
 اسیران خط مستقیم فلان خط مستقیم
 خنجر چو سبیل در نقش نقشه از خنجر
 کوه لاله کوهر کوشش بود بر چین
 کیم خورشید و کیم کبره ادر برین
 که رعد برق بود چون نماند و برین
 شکفت بخت دم سر از این دل کلین
 جواب تو شگفت است از آن لب شیرین
 سر شدت چو احبب خسرو و شیرین

و کرد بر رخ سحرین و در دل حسرت
در آن غزل غزل لغت و لطیف اند
اگر بخواه خول نم از طراوت بافت
بلند سمت خاقان بادش کوهر
سپهر فتح ابو الفتح خدای اقبال
سوی کارشرف آمد و خدایت او
رنگه دولت افراسیاب و دوده او
ز رنگوای چون غایت است و گوهر او
مزن است خراسان ز رخ او امروز
زهر آلود زور خفته طلعت او
جل و پای او از زمین رسانیدت
همان عل سدا لدر صفای خیز او
شود شکست لغزش مصافای عطشیم
بر جم غریب کند و یک جل دمان
ز نیت است کند چون نرم و زود مهر
اگر نگار باشد این او کند دولت
و که عاقلش نیزان چرخ بر سنجید
عجب ز باره شکر کند او اگر خواهد
چو از تشب رود بر فراز باشد ابر
بکوهان برد از جادوان چو کوه دایک
بطور ماند چون بی فایز باشد و حیل

حسن بود جهان و بخش بود چنین
کشتی کرد و غزای او مرا نصیبین
بکاه مدح علویات از عطاء الدین
ستوده اچ سدا طین جمال شرفین
مهر است احسان و مایه تکلیفین
شید محبت و فخر سر بلبلین
سر و شاه و ملک بود اندوهان و کین
کین غایت و و شک او چو نقش کین
چنانکه بود مزن ز راسی او غریبین
شد است روی زمین چو اسکان برین
بر آسمان برین باد شاه روی زمین
که ذوالفقار علی کرد و صف صفین
شود کشت و بجزش حصار ای صفین
ز غم غم کند باره بال سحرین
ز نیت است کند چون نرم و زود مهر
اگر نگار باشد این او کند دولت
و که عاقلش نیزان چرخ بر سنجید
عجب ز باره شکر کند او اگر خواهد
چو از تشب رود بر فراز باشد ابر
بکوهان برد از جادوان چو کوه دایک
بطور ماند چون بی فایز باشد و حیل

عجب مندی بخش که چون بر ستوده
ز نیت کند لعل زبان تین است
روان صحر باد و کرد چو صحر سرکند
چو حاصل غلام شود و چو لاله و شکران
ایا بگویم خدایا که تو کرده قرار
که حدیث است به بدست تو زبان
که چو درو طین و قمار حیل را
اگر خود تو باشد سر شک بر حصار
ز بس معانی شکو در دایک است
بدان تا زبانشد مدح کوی مرا
ز عاقلان تو زور کرد تو خود ابدار
ز عاقلان تو در مجلس تو خواهد
غدا خوش دام از فرشتگان دوست
اگر مای تو گوید یکی زنده است
سجده کند ز نیت شکست انصاف
صفا کند مهر تو باو مهر سحر
اگر تو را بگوید می سستی و مشهور
برو ز جلد مایون در روزگار حصار

بود چو تو تو سرور ز نیت در آکین
بود لعل لعل زبان تین است
بود شوقی کرک و سحره کرکین
رخ سحر کند چو کرک و دشتین
و بار سوم ادب مایل تو کند دین
که دست بر نهاده در دایک در زمین
که دست باو کند بر شکو در اس زمین
چو از فضل بود و چو مایه و زمین
مدر ز من صفات تو در جور کین
که در مدح تو شرفی و کردند صفین
چو احسان بود و مایه را بجل زمین
چو احسان بود و مایه را بجل زمین
نزدنده است از دست بر شال زمین
و که مای تو گوید یکی کند این
همیشه که ز نیت است احسان
مدد دهنده روح تو باو روح این
فرار کرد تو ناخوش و مشهور
مغنیان جهان و تو بجزی بنشین

بر سدا طین لعل زبان تین است
بر این سحرین سر بر آسمان زمین

چون دیدم مبارک ماه نور آسمان
دیدم آن هست ز روی بار خورشید

عاشقان و دیم که با من و مستان
دستان ما ای که چنانست در میان
صحرای وادیه دارو که خان که انکار
برسان و اندم که چون قدر بدین
بر دل من نه جهان چون حلقه انگشتری
است عشق او را چون حلقه انگشتری
بسی بر او روی عشق من عشق من خود
عاشق من سال و ماه از روی او چون
کاشکی بر جان نه بر من بودی مرا
روی شمرای روح او را ز غری
ان کار از روی من است و در میان
ان نهانی که دارد در میان من
شمن من تاج معالی عهد امانی که در
آلود بر ماه و پیش خاسته رخسار
مهورت دولت خرم بود که در میان
باستان عشق من است و در میان
من عشق من است چون ملک ایران
فضل او از خون تر از دریاست
حلقه انگشتری که در میان
جنت بر آن کوهری و جهای عشقی
همان که در آن بهر سید سال و ماه

مست و در آن بهر کوی بدان
زان خط و ابرو که در آن بهر کاه
که گاهی او ندی خط بودی
چون که آب او که در آن بهر کاه
که در آن بهر کاه که در آن
خانه او است چون مرغی که گشت
چون جراحی بر دهانت و در دهانت
مهرت ای که در آن بهر کاه
ای در آن بهر کاه که در آن
دو دمان فخر و جمال عالمند
خاندان از آن بهر کاه که در آن
بر که در آن بهر کاه که در آن
ای که در آن بهر کاه که در آن
از لطافت که در آن بهر کاه
من زانقلی بهر کاه که در آن
هر قضی که در آن بهر کاه
ان زینت در آن بهر کاه
که کوخا و در آن بهر کاه
عکس روی آن که در آن بهر کاه
اشخان که در آن بهر کاه
شادان که در آن بهر کاه

ای که دانی فرض حق با و جان بر حق
 از جوی خدمت تو در جوی حق تو
 از بی اختیار نهاده که نام سوی تو
 سر کلاه که تو و شکر تو که پیش عشق
 از گردنی و اسکوئی گفت در حق تو
 که هر سالی و عهد آید خدای را جویی
 بر تو مومن و مبارک و مر سالی جویی
 با و باقی منت و انعام تو بر هر ملک
 که در کار و شکر و اسکان و در کار
 که در کار و ساز و مهر است که در کار

همه ای نهان گفتم ماه سحر
 داد که بوی ملک ز کار تو شود
 که در سال عارض من چون بنده
 اکنون که سبیل از سر آورده
 که دست از کار می از دور نشد
 او طرز که است و دم را بدست
 با ای او چو نارون و سر زنده
 من عاشقی نمودم و اسامی تو
 آنکس که با عشق و خورشید چید
 نه در حق تو زلف تو نمک است

زبان جزین دو لعل من و از راقی
 با چون دلم در آن به سپهر در راقی
 که در عشق با دل در آن به راقی
 بری و کار عشق طریقی مسووت
 پشت شربت شرف و در حلقه
 با طاهر مطهر و حشودم در راقی
 در با و از خواست از بهر که است
 معنی طلب صوت در کار عشق
 از پای او چه بود که در راقی
 غرض جان تو شمس است که در راقی
 بر دوان کند می شکر افکندش
 دان که و کی که دست بکار و در راقی
 باشد کم از فضل او فضل در راقی
 که در جهان بچو دور و دور نشد
 هر که گشت خدمت او که زاری کرد
 از که اهر من بود این بهر مقام
 ز با که او میرت عشق فرشته است
 با ای که بر من و کارش کند کار
 معنی که در رخت غرضش از غفر
 که در صورت من با من یکی
 دین را بر این دلیل که در راقی

که هر که از لعل من با و در حق
 دل بر کشم ز جاد مان جزین راقی
 ابرو چون که در سول دارم و در راقی
 سینه این طریق من سینه در راقی
 هر که در راقی سینه و در راقی
 اسعد علی عیسی خوشبخت با من
 خوشش بر راقی و شکرش بر راقی
 در با و از راقی و در راقی
 و در دست او در حق تو در راقی
 بوی بهشت عدن از گشت به راقی
 شکر حقیق که در آن گشت به راقی
 دار و در شکر گفت او در راقی
 از کی اندر کم ز لعل تو بوسه
 تعان و حسن را نه و بسف دور
 از و از هر سالی از راقی
 هر چند در زمانه بود که در راقی
 این بود و فرشته از که در راقی
 از بهر سبیل باز و از راقی
 از بهر سبیل با و از راقی
 هست از این غایت و از راقی
 در پیش برای من حق را من

آن کوی که دست تو را بخت بگردان
ای رسم تو صفت ای خط تو بخت
دینار و در کفر تو فانیست از حزن
از دولتت گشت امید ز لبت
آن گشت که ستاره میرا در قیام
از غایت که که ز لبت در غمت
داری ره اگر تو بماند جان
باید غفلت تو و از غم دورم
آن سری حق شناسد و بماند طلب
دارم شکفت نام تو بگویش
ست بلین بر لب کفایت می توان
در دهن و خج راه یافت معتد
زما زبانت لغت دی زهره زبانت
در چشم غمت وین با صبر او
تا در غمت می آید و در زو آید
وز اتفاق تا غمت او در زو آید
ای در جهان خانه باز آید و جود
تا که هر صبح تو در رفته کرده ام
روح تو بخت از غمت آن که
تا بخت بخت و بخت هر صبح گداو
از بخت و از غمت هر صبح گداو

باده را می از تو بدست او آفت
در در شاه سجود خالون و صد درین
احباب نور طالع سعید و شادان
با تو نشست دولت و بر تو جسد
زمان چو فلک برین شد نیش چو چرخ برین
ز رخسار زین و زینت و صد زین
مقدری که فلک را بهیچ و قدرتی
بفضل تو پیش پیروخت در ایام
ز غمت احو فضل است و احو غمت
چنین وزیر نزد پیش پادشاه جهان
تا از زبانت اوست مجلس بخور
سران ملک دین و احوال و صد درین
که در و ما سران بهت و چشما روشن
موافق و یکجای پادشاه و وزیر
هم عصر و هم دین نازی را
معز و شیره زبانت و ملک پادشاه
معین سر و گردن رای می شناسد
معین و آن بهیچ چنین وزیر سر
نصیر دولت و احوال و صد درین
دست بدست که در و در و در و در

شش که کید کان غایت زرد و زین
در احوال و زهره و زهره و زهره
و احوال و زهره و زهره و زهره
و زهره و زهره و زهره و زهره
کون که در و زین و زهره و زهره
همی باز و زهره و زهره و زهره
طاف و منطقه که در و زهره و زهره
چو که در احوال و زهره و زهره
وزیر و زهره و زهره و زهره
کشت که در زهره و زهره و زهره
تا از زبانت اوست مجلس بخور
بخت سر و گردن و زهره و زهره
که طبع احوال و زهره و زهره
یکی معز الدین و یکی معین الدین
چنان بود معز و معین و زهره
سرای پادشاه و زهره و زهره
علی سر و گردن و زهره و زهره
که در و زهره و زهره و زهره
که در و زهره و زهره و زهره
که در و زهره و زهره و زهره

بکانه خواب و غم و نوم بکشال و نظیر
خدا بجان چو کزین چو خسته و زبر
دعای صاحب صاحبان کند و دعا
چو بر زمین همه جانان کند دعا
ایا بکاه کفایت نظام و رونق دهد
تو باقی زبیرکان و سروران عراق
اگر دلیل و کوا بابت درین معنی
کنین و طاعت دولت تو فی علی الاطلاق
اگر کمال تو بدی ز کوه سر آدم
ز روی کبر کفایت خلق منی منار
اگر تو خواهی بر آب بنواز بکند
کلمه دار کنی خفت آب را بصبر
اگر تیر کف کند در اسما و ستار
سجده و کبر و سجده این دو چیز نیست
ز رای تو بخت کفایت بجان جهان
بصورت و محاسن کند که بکار
رسد جان ز غنیمت می رسد بر حال
کجا شسته است خدای از کوه و درخت
چو کسراک بر خ تو می کند نشا ط
ترازوی که سخن را بدان بسنج عقل
بر بسان عدل تو میگزیند شونه

اگر کفایت کند باغ را نم نوروز
وفاق را با وفاي جهان کند که مهر
بجایان تو کجوان چو در کشید کمان
کجا کند که زینت خواه و بدخواست
کسی که چو با غلام تو پس از اگر ام
دهد مراش طبع کیم تو در حال
چو با دستک الکین است تو کن غایت
کود و کز دینی بکشد سیه
سرو کفایت تو هر زمان کند حرکات
چو در بیان تو حکام سپهر اندکند
از ان سپهر که بسکین رسد از او
بر تو که ابر برب اعتقاد شدیم
چون مدح تو است کتم روا دارم
ز قهر تو رسد به آسمان جلیس بر
سپاس و شکر ز بزدان که مدد تو
کنون نه زبیر که روان بچشمی
و کز انگیزه خلد و دست میکانیل
بارگاه و دیوان کند در حیف
بکاه رزم همه جان را بی چون حسرت
هزار پرده و دیده زلف هم در چشم
برو ضمای جان پروریده چون تو

و اگر شکر کند طبع را دم ستن
خلاف تو بخلاف هم این کند که کن
بدشمنان تو بهرام برکش و کنین
فرهنگ کرد و هم آفرین و هم لغزین
کسی که خواهد احسان تو بر ارکتین
و ده جالبش دست جادو تو در عین
و کز بهشت یعنی چو درج در اکین
که دید هر کس که بکشد در زمین
کفایت را حو کاش می کند شکرین
شود صیقل سپهر ز سیرا و شکرین
بکوشش کس برسد بنزاع سکین
ز بهر ت دل من می جبهه زان
که جان و دل کتم از حروف و لغزین
چو بر زمین نه از بهر خدمت تو چنین
بدین و داد تو از است بهوم الدین
بر تو بهر فرسند بدت روح این
کند تار تو بر ایای حور العین
بان تو شکر لبه کف زلف هم سرین
بکاه بهر سحره را بی چون سیرین
هزار تو بهر شکست بکشد چو در عین
ز غنای جگر بگریزد چو کنین

همینا کل و زمین و لاله بر سالی
شکفتن با بیاغ و دولت تو
قبول و حشمت و افعال شهر بارزا
حجاب و کف و حفظ کرد کار رزا

ای مبارک فخر است ای مالوان چه
ای حاصل از ناز و در محو و فصل
عصا جبروت بر روی پیش چون تو
عجده بی نور است او معین الدین کج
ست رسم تک و بر جادیت طراز
نوعاری در معانی از سر سندان حال
نورانی بی شناسی او جادی بی کدار
ست برج سعد و توفیق تو نامی سنیر
رایت غلبت بر مشهور شد تا قیام نور
هر دو را به بسته تو غیب را حال غیر
تا که این صدره اسرار در خراسان آید
اقاب شادی از ابرامید آید رونق
صدرایان نذر انقراض میزین نیست
روزگار از او و پیش چشم دار است
لیک و بنور رسد اندر چرخ بایر خند
ای بفرودس برین راضی ز تو جان منی

هر چه از جرات و کسب تو خبر بود و کمال
این همه توفیق کار داشت از نانی زنا
کریم داشت نهی از نبوت بر کف
از کمال حسن زنده بود بر کرسی و عرش
گرچه پس فادام بخت محبتش تو نیم
که در دو نور ساد سویی من باوصدا
و قری دارم ز شرم در پیش و در سار
ست در جو رطقت بیرون تو چشم
تا که در سلامت با رخ سنان است نور
سال و در سوگ تو دلت از غریبی

از آن زمان چون روی مرا شد دیده پر پر
روا باشد که نرسد از نرسن طبع اند
اگر نماید اندر کعبه و سید یک است
شود چون جدا و بر چنین شود چون زلف
رحمی دارد و سببی مثل چون رخ خدا
بود و وقت و نسبی نشانی از رخ زما
که اندر خلق او بارم زنده و قطره دار
بدین روی از دل و دیده مرا اندکی بر
خارم خواب با خواب دارد ز کس جادو
فغان زان کس و سبیل که از بیداری

اندرون عصار خصال تو جان من و یقین
بر ساد تنهای کلی است برانی سیرین
بجایان و اری تو نورانی از سعادت جنت
هر چه نویسد از سعادت کرامت الهامین
استیفاقی است و ایمان با دل من بخت
که شای من رسد سویی تو روح الهی
محضی دارم ز سبک بر سار و برین
همان چون شمع زانورده ماه معین
بر تو فرخ باد و سبیل هم صورت و سیرین
روز و شب بر در که تو است و در آن

وزان رخسار چون نرسد سویی چنان
و لیکن بی رواند که برین خوار و پرین
بریده زلف خم و چشم شکسته جبهه برین
رخ صورت کون مند و پشت مشکرا برین
لبی دارد و بشیر بی سحر چون لب شیرین
بود و حال بهاری ملازم زان لب شیرین
که اندر هر او بطور زده از دل و از برین
مرا از آن شعله و سحر زان قطره و دین
نارم تاب تاب و تاب دارد و سبیل کلین
یاد بار به رخسار تو فاصد برین سبیلین

نگارین نوایم بحور العین سمن ماند
 چو پیش من شود ساقی و مجلس را بار بار
 گرامی و ارزش چون چهره من هر یک
 بروی عالم افروزش نهاده ای من
 عباد دولت عالی ابو القاسم که قسم او
 علی بن اصران سرور که غنی و رسم او مانده
 حضورش مست همچون باد و فروین که درم
 بهر شهری که گذشتی ز بهر او سزا بودی
 نه غنی بر سهو بر زمین از بهر مجلس
 ز نام عالم نوسن می در دست او زیند
 ز نور پاک احوست بنداری سرشته او
 بین در شکاف جان و فاش چون می بود
 چو کبریا می بود جهان از دشمنان او
 ایام جز غفلت سرازادگان ملک سر
 نظر نور را کرد و کوزن از چرخ نیم
 کفایت کرد و خوش ریشگی می از آن
 ز غایت عجب بود که شاه مشرق و مغرب
 که بای سوز از انکال از سوی رسالت
 مسلم کرد و او را ملک و فتح و دم سزا
 زمین با دشمن و کوی با دشمن سحر
 بر آتش داد و آرد و مراد و کام مشهور او

که از دمار او کرد و می مجلس پیش نهاد
 سر را شد درین کجی پشت روی جو العین
 زود دارد و تر بر کز نه چشم روشن بین
 چنان چون حضرت سلطان مرزبان بدین
 رسد از مجلس نهان چو لعل و حشمت و کلین
 بخلق صاحب مزاج در رسم صاحب صفین
 خوانان از و چو او چو باغ از باد و فروین
 اگر ملک خواست از دغای کله و آذین
 سواره چو که هر او مردم کو هر بین
 چنان که در کف رایش جام که نوزین
 و کورست و خلقت مرشد کانیان برین
 برکت در شرفه خون خورش چون دم
 باز من نیست که در شرف خورش و نور و کلین
 و باد رحمت و حمد دل از او کلین کلین
 بعد از تو امان با به نذر از چرخ نهادین
 بنانه در کف و کلک نواد که در نهادین
 بهر روزی نه روی از خراسان سوی قسطنطنیه
 که درین عمارت امیر و سلب و میان خزان
 چنان که در اسلکت کلین لغت خزان
 بغلی ای کانی کلین را دولت در کلین
 که شکوری تزدان و معنوی نزد این

چو در دیوان خاتونی نیربان شناسی
 ز کلان تو عجب ارم که سنگام نه مندی
 اگر چرخ و زوین را شناسد هر کس فاطم
 سر او بران سکین روان ازین نه بداند
 کجا اسرار دولت را بر او افکند خاطر
 ای شخصی که میخ تو یکبار کو بند جانان
 که در میخ تو بر طاعت چنان زبنت کند معنی
 من اندول زبوح تو فرادان که نهاد ارم
 قبول خوش کن و نام او از پرده خاطر
 می باشد اندر طبع از آفرین شادی
 همیشه احباب تو با او از آفرین شادی
 نهاده در کف در بر من و منی رویت نشانی
 دعا گفته ز دولت چو در مزاج و در شرا

ای شکفته سبیل و شمشاد تو بر جوان
 که ز سبیل زلفت تو خرم مندر باران
 لا ز سبیل داری ز رنگ اندر چه بد
 تیر با و کلان ابرو توئی و جز ترا
 چه ز توست باغ و قامت توست مرد
 ای مینات لعل و چشم سبزه از پیش
 ای دولت ملک و زلفت خفته از بهر آرا

ای نهفته اسن و چو لاله تو در پستان
 که ز خنده تو بر من بهدیر گلستان
 لاله تو ختاب داری ز ریح لاله زمان
 من نه چشم ز سبزه غایب نه و کلان
 باغ خندان طر فایده بر سر مردان
 روزین چون چهره داری و من من جلالت
 پشت من چون زلفت داری و دل من چون

سوز گشت و تو خسته بر دوان
 که چون باشد سخن و نیت و نیت
 قدا و ندی که فی الت بیخود
 ز تازیکی لایسی و ادب را
 پرواز و روشنی پراستی داد
 ز بهر نفع مخلوقان را بیخفت
 پدید آورد روشن کویری را
 ز باران و باران و باران را
 چمن را با دانه و از آن
 گل آدم بهت لطف برشت
 چو حکم کرد اصل کار آدم
 قلم زود بر قوی ز قوی
 ز بهر دعوت نوح چسبید
 ز بهر عزرا بر اسم اذر
 هم اندازد آب در پیش روی
 زمین را خلقت کرد از آب و هوا
 صبار گفت از شرق بغرب
 پوسف دادگاه و تخت سلای
 پدر را با زاده از بوی پوسف
 کرده و بر جیبی را ز بامون
 چهره را بنوت داد و جسنر

علی را داد و بعد از وی خلافت
 شنبی این شکفتا که ابرو
 همه بر قدرت اوست و محبت
 چنین باید می در گشت قدرت
 درین زمان نهیم هیچ نقیصه
 بکسی هیچ داری ندانم
 ز دیان معصیت خواهم و محبت
 که او دل بود یک لفظ بوجه
 بخیر روز عشرت و موحده
 اگر خضی بود اقد و منظر
 چنان باید که بقتل بر ابرو
 و کردی بود باز و رفت
 چنان باید که نعمتای دین
 و کشتی بود با یک و شکر
 چنان باید که از عدلش عبت
 همه است اعتقادش اسلام
 ملک سحر ما بود ناصر ملک
 جهان داری که اندر سلطون
 همه عالم ز شرق تا بغرب
 در آن میدان سعادتی بود
 بر بساط العاف و عدلش

پس از وی را امامان جهانان
 بجای بند کرد و افضل و احسان
 همه برستی اوست بر آن
 چنین باید می بر خلق فرمان
 برین قدرت نهیم هیچ نواقص
 که مستغنی است از توین و بان
 ز بهر آنکه عفاست و رحمان
 که او را یک بود یک ذره ایمان
 بنام و قیامت جبرسمان
 که او دست برد و پورستان
 که او چاره و نیکو است
 که بر نیکو کرد و در زندان
 که او چنان چنان یک سبند
 که او دشت از پیش هر آن
 بود آتوده و شاه و زن آسان
 که او است از او ملک و ارمان
 خدا و همه ایران و توران
 جهان را با دکان است از سلطان
 براف منش و امانت میدان
 چو گوهر آورده اند چشم چو کان
 نرسد آهوا از شیر با بان

کرد و چرخ گردون چرخش
 غمیز روی در افقش
 گدازان دج بر خلق زمانه
 منم تو جان لغو وقت ساه
 بقا و دولت اباد را
 بدستوری بجا رفت خواهم
 اگر رسم بفرماید خداوند
 همه از آدماه نوروز
 ز باد دولت اند باغ عرش
 جلالش را مبادا هیچ افت
 میزان سال فرخ باد و معور
 خدا با چشم بد و دور کردان
 چو دجی ست برافونش مرغان
 زمانم هر زمانی که هر افشان
 نشسته ساکن اندر درویشان
 هوا خواه و دعاگوی دشمنان
 که رنجورم هنوز از رنج بجان
 بود و در مران رسم دران
 کل شادی شادی باو خندان
 کمالش را مبادا هیچ نقصان
 برو ماه صیام و ماه شبان

منت خدا را که بفر خدا بجان
 منت خدا را که بجا بفر خدا
 منت خدا را که زهر شای او
 روزی که آسمان برین آید افشان
 کھا ز کردار زانو استم بجا
 اگر سینه از غم نه است باک نیست
 هر چند از این مرگ بوی روی
 ز بخت شاه و کرات بخت او
 شاید که بیداری دست بر شت
 من بیده بی که زنده کند را بجان
 بری که زنده کند آید افشان
 ما زدم دین جهان و دینم با بجان
 بخش بر اسبم فرساده آسمان
 کھا ز کردار زانو استم بجا
 آید می ز جرح بنو سفته توان
 از جان شوی دست که بر شوی بجان
 آواز ز رسی من بود لبش نشان
 دستم زنده خلق و مرا بیدار بجان

بر من مای حیات و سیرت
 در بهر آنکه وقت مای استخوان
 من دلی خوا کردم و ساهم اندر
 که بسان باید با رنج را
 بخت اگر ز رنج دلم بود و رنج
 فرجام کار خاسته دین سبب
 فرغده نول ملک سحر کاد
 ان راوری که دست بدو جان
 خورشید ملک دولت استم بجا
 خور و زنگ و بر و جان و کفایت
 ملک زمانه زنده را کار و دست
 هر طریقت و طریقت که تر بودش آید
 معقار از جلی شای او
 بران ز بستی و زنی بقیه است
 در معرکه دست مبارک سبب
 نوک سنان تر از او و سکان را
 بر ز پستان بدو آب و طبع
 استب سبب شاه بای و سبب
 اگر رسم خوش کند بیره روی
 کوئی او چو شاه کند بای در رجا
 کوئی که ان که دید که کوئی خود را
 چون دینم شد اس بجان او ساه
 این کف دینم شد اس بجان او ساه
 کجی ز روح شاه بار خن بجان
 بجان شاه و بجان استم بجان
 کمال اگر ز در تر بود و با توان
 فضل خدای اتم و خد بجان
 شربت کاشکار و در لب بجان
 انگریزی که دست بخت بجان
 در بای چو دست استم بجان
 بر دین و سواد او و دین
 کافار دست کاله ملک را و دین
 شد سر بر از روی سبب بجان
 سبب از ان سبب بجان
 هر که زان بقیه زنده خلق بجان
 زه با که چو زرد بجان را چو جزا
 از بهر زینار صمد کند و دین
 و این نور زلف بخت بجان
 چون البند با خرد و بر نور بجان
 در تخم نخل خوش کند زنده بجان
 باوی شود چو شاه زنده دست بجان
 باوی ملک که دید که کوئی خود را

شاهچراغ ز راست کتاب فخر تو
 از دروازه دیند سواری مستی
 روی که درواخی خاورزم کردی
 تنه مغرور چون آهوان شتر
 یک جلوان از شکر و زهر کارزار
 از سکر و دگر دسپاه و کاروان
 از دگر کاردارم کارزم مسخر کردی
 هر کس بر بیان که دود بویست
 با دود جان خورشید آب بود
 صد آفرینش روی دهر و زلفی
 ما از خان فروز و پهلوان ما
 من دیده ام از این بخت که داد
 زان پس که در کمر و رخسار
 این شکران که گوید از دیده او
 بزم کان که سبزه من کان است
 کوه زان که دلف و غنایست
 این غنای غلایان ساختار
 کرم شغنی که در حرمست و در
 جان زینت و نورانی که
 بمان از چو بی زخمان بوده ام
 و از جادو و شگفتی تو چون

[illegible]

افغانان صاحب چو چمن باد و در بهار
در شادی و نشاط همه روزگار نو
کنج تو بهیاس در سپاه تو شکار

اسباب حادث چورزان باد و خور
خوشتر ز غیب باد و نه نوز و مهرگاه
کفک نو باید اردو بجای تو جاودان

پربان با قاضی ابو حصار در میان
گرمی خواستی منی بنام او درو
با چاک و کلبه سربا در حصار
خوش بود او از سربا در حصار
در دین صفی بران اسیران
والمظفر کربان کرد در حصار
منت ختم خواهر او را در حصار
سست کرد او را در حصار
رحمانی او را در حصار
خویش را در حصار
او را در حصار
چون حصار
المظفر او را در حصار
که با یک در حصار
و در حصار
منت حصار
که او را در حصار

هر دو حق طلبان مازنی می آید
 برک و نامزدی بکند از آن
 از خود زن گنبد بر دست
 ساخته که در مجلس جهان
 پادشاه کعبه در خوشی نیست
 ابو کازرت از ملک سلطان از آن
 هست هر دو کسان او را سود و نان
 بست کرده بفرمان جعفر از آن
 منت خود مخفی بکار که در دست
 بنده و از آن ملک حل بر و بر آن
 دولت او را گوشت و وقت بود
 چون لغوی می کرد و کباب او را
 هر عادت بسته دارد و بخان او را
 بکند از دست خان در راه غنای
 خیل دیوار اسیر کرد و زمانه را
 در دولت کعبه پادشاه و سید پادشاه
 که کوشش از آنجا و خفته

خاک را که بیدار کرده اند ز بید
 سر زبانی نشان بر دوازده خانی عاق
 اند که خون غلغله را از غریزای پدید
 هم ز خانه ملک جوان بکمال برشته
 در چون آتش زبانی و جواهر آینه
 سر زبانه و پیش و در شش سر سبز
 هر گوی مژده سلطان و شمشیر
 خرد و ابر که نه دیده و گردون پر
 فرخ طاعت نور و فاد و مهر است
 شرح پسند دکن و شیر و جان و جان
 زاکست اندر دل تو را و در و جان
 گفت بفرید و از زمان آید پدید
 غنی را معبود کند خرد و ان کو بی
 تا طلسم و زور و گون باشد و بی
 این معنی نور و صد و ستان آید پدید
 روی آب از بهر ساز و زور و وقت
 وزنی از پیش نرم و سکه هم ببار
 تا بقوت باره اسکندر ای باشد
 با وندی تیغ چون باره اسکندر
 هم میان و هم گران عالم اندر حکم تو
 ای شایان جهان و دام تو با و

این مبارک سال که پیش کرده ایم ترا
 نه و نه محض معنی بهت گفته ترا
 جوش و زوری و سروری و سروری
 کاه و جوش و بهار و کاه و جوش و جوش

مملکت بود و سلطان بن سلطان
 شمشیر و المظفر و کرب و سب و زان
 جامه از ان ریش و پسند و بار و دور
 بکند از زور و عدل اندر و زور
 بکمال او و این سال و کلام او و ملک و گران
 اهل در و دست او فاد و اهل و پیر و پیکان
 سوای سر و رانش زین و شمشیر و باران
 که هر روزی و صد و بار و کج و کول
 که اندر و خورشید جهان و زور و پیکان
 بهر جا و دانی لب و او شمشیر و جان
 که بر روی و سر و سر و سر و پیکان
 همه عالم کشاد و کوش و او کی و در و فرمان
 که او روی بود و در دل و کج و او و گران
 بکند گفتار او و کرد و سر و بار و آسان
 خلک سوز و سب و بار و او و کوی و سر
 چو سب و بار و سر و شمشیر و کج و کول
 چو کوس و زور و کج و کول و کوی و کول
 خروش و سب و بار و کج و کول و کوی و کول

لقططنین چو مطبوک است کوی نصیر
چو کوپ قدح صفیان و حال بدکالاش
سرو سامان می جسته اند که رنگ را اول
نمالتند بیداری که با سلطان کی گشت
چو الشرح او سلطان ابل عصار از بند
ایا و او گشت ای که از شرق و غرب
چو است بر زبان از نشانی که می
از طرف جهان شایان می یابد تا در
پس از عهد کشتی نووی خلق عالم را
ز بهرقت آری و لغت است ای شرف خدای
و بار نام خالی کردن از بطریق دارا
باید کشتی انصون مکان و خاک را
باید بر خاک را بریدن بستر خجری
بصرا بر سر فرنگان کو بجهت کردن
عجب بود از اقبال که ان گور خدای
خداوند او چو اندکادی و خوشی
شراب مجلس دوست آفرین و جازا
رحیم و سلسله از غنای العز و بر بیدار
الان با و با می می خیزد پس از سر
نصیب تو زینت اقدیم و قدیم تو
تو آفریننده دنیا تو آفریننده ملت

نیرستان چو زلال است کوی خانان زندان
که مشهور است و معروف است حال از
زندان می شده اند سر سر سر سر
که با شد محکم کردن و باشد شریف
که با و دارد از دل کسی از خصمان
گیا بود از سر و بران شد از عدل تو یاد
گشت ای چون یکی نام است نام تو را
گوش تو نشیند بر اطراف شادوان
روم خوش را بخت خوش خوش را
کشدن کشتی لغت یکدم دوم و گشت
چو دروم خالی کردن از شمس از زمین
که کرکان بر گزیده هم چنان و هم
بجای می گوید در حاکم او از حاکم
ز دست پای ایشان کو با را با حاکم
که بر عیسی در بریم کوید بر کنس
امیران و دما با بریم خوشی نشان
از ان شربت که نوشیدند خضر از حرم
همی بر دست خورالین خضرش تو
الان فصل تابستان می باشد پس ازین
سعادتمانی می کنی و زادهای فی فصل
تو آفریننده دولت تو بر بسته ای

دو چهار قصه عیار و نرهای افرین
ان محمد بود در چشمتی حد زمان
ان محمد در عرب صاحب گمانی به حال
ان یکی را بر بهی مهرت رکعت
بود در ان محمد را رفیق کار دال
این محمد است در میان است داران
ای خدایت دین و دنیا تو گشتی با و
تا امیر المؤمنین را چون توفی باشد
دست اقبال ترا که ساختندی خانی
ست تو کراخی را که با اندر مسلح
بارگاه ملک و دولت را بدین و داد
تا که تو عدل و سیاست جهان گستر
هم نوزادان بسته اند از بیکل
عالم اندر خواب رفعت و علایق خضر
در زمان چون دور کردن قدرتی دارم
آسمان چو قدرت شاه را نصرت و
ملک چون باخت عدل تو در ان چون
دولت پرورد عدل عالم از تو نیست
ارسلان سلطان مدح است و ملک سلطان
ز بر فرمان تو خواست بوقی خدای

ان رسول رستمان این با و نا بر زمین
وین محمد است در شایستی خرمین
وین محمد در جسم صاحب خانی خرمین
وین و کردار و زینت سعادت بر زمین
ست شاه وین محمد را از بر سر پس
وان محمد است در جنتی شفاعت تو ای
روقی و بر گرفت از تو تو سوادین
نصرت و راحت بودستم امیر المؤمنین
استانش علقه ابیسی و خضرش کون
هیست تو کراخی را که با اندر زمزمین
نصرت گوید هر روزی که امیر المؤمنین
اهل کائنات قطب دولت و سیاست
هم کوزان جسته اند از خضرش بر زمین
بر چنین عدل و سیاست آفرین با و
در زمان چون روز روشن نصرتی دارم
قدرتی با و جهان تا نصرتی با و زمین
مردان چون سر زمینان چون کلا و زمین
چون شریک امیر نوروزی و با و زمین
در تو خوشنود جان هر دو و زمین
از لب دریای مغرب تا لب دریای زمین

تا نسبت دولت خود را بندهی
مخبر و شیران شوندان پستان
از گنار نه خاص طالب رود فرات
کوس فیروزی چنان که به مجرای
ان طغیان برآمد دولت بود از دست
گور کجالت و خنک تار پس ناز و
ناشوریت و سبب از سیر ماه و اوقات
زیر فرمان تو با و هم داد و هم دیار
مضرت و ناپایدان در رکاب دستان
تو حیثیت را پناه و مرز دولت سپاه
آسمان کرده خدا هر روز بر درگاه تو

تا اصل رکاب فرات ناکه بخت دی کین
طعن و خاکان شوندان خاک خواران
خاک هر سران بخون کا فرات کرد و چین
کا و قند آواز او در بند و با فارقین
وان از نایب کین کین بود و ناز و
این خبر کرد و جان و این کین کرد و چین
تا و بار پست و بد و از ملک رب العالمین
زیر فرمان تو با و هم شور و هم چین
عصمت و نایب پادشاهت بر بار و چین
تو شربت را معین و مرز از زمین
کای خداوندان حاجت او خلق با کین

نار و دشت و فرات و فرات و چین
گردن باری زمین را آسمان چون چین
زنده خواند بر زمان بلی باغ اندر می
کوه شد چون بریان و لاله چون علم
نیلگون آمد نقشه رخسار کون شبید
لعل کوی از این جهان لقب بر زو چین
برق و ابر و سحابی دستان لاله کست
چون بر آید ابر بر سیم رخ کوه روی چرخ
از هوا بر سحابی از ابر بد رفت و چین

خرم و خوش گشت کوه و دشت و باغ و چین
کر کل و سبیل زمین و ابر و ناز و آسمان
زنده بخت او لفظ با بر می با ناز و چین
سرخ بکوز طلع چون سبز باشد بر میان
ان ما نامل بود پست این ما نامل و چین
وز زمین بر رخ باری با ناز و چین
همچو آتش در دغان و می و زشت و چین
هر بر سیم رخ بر روی زمین کوه چین
چون نکرده معرکه تیغ شمشیر گورستان

نار

تا هر دین خرد و شرق ملک بکر ملک
اینها ناداری کست از فراتان چین او
پادشاهان چرخ خبر او را سوار کرده اند
از نبات النعلن فقر بخت و در کاف و چین
چرخ باشد ز برایش هر کجا سار کاب
کر بود را پیش کرد و با در زمان رخسار
کر بر زو نزه اندر دست او زو نزه
هم بر لاله کز نزه چشم افغانی تر کد
بر سعادت های او کوه و کوه و اوج
تا که با من پست باشد رای او باشد
ای جهان آرای شاهی کز باری کد و چین
چون خرد و کوه کوه بجان کد و کوه
ملک کین را از تو کز زو چین
سرو از آسمان کرمیان چین
نیز و شمشیر و تبر شکت روز و چین
میتان شکفت اگر بخت لعل او ام و چین
هر امیر از شکت بر شکی شد کاه و چین
از امیران و غلمان تو زشت بید می
کر خلاف تو قدر رخا و کوه و چین
ان خرد و اندر سر او دشتی و چین
ان یکی از بیم تر بخت چین و چین

تا قهر لاله از کوه سلطان از لاله
چرخ او در راه اندر و زو آسمان
خاتم و شمشیر و ناز و چین
وز ناز و کد اقبال او را آسمان
و هر باشد زو شمشیر هر کجا با چین
چون ستاره کاه بخت و چین
مرد و چرخ بر زو و اب در کوه
چشم و شمشیر کوه و کوه و چین
زهر و زهر و کوه و کوه و چین
تا که کوه و کوه بر بخت و چین
دولت و چین را زو و کوه و چین
چون زبان حق تو کوه و کوه و چین
و به را از زو شمشیر کاه و کوه و چین
ان کوه و کوه در باری تو و چین
کرد و چرخ ای تر و دام و چین
هر کجا شمشیر و تبر و کوه و چین
هر غلام از کوه و کوه و چین
هر و سر و بر سپهر و چین
حشمت و قدر و کوه و چین
کیمیا و چین و چین و چین
و چین و کیمیا و چین و چین

هر دور با ارکان ارتوی مدبر کردن
 که بود اندر کمان صحرای و فتح
 رزم تو در پای چو ناله کش و شمشیر
 آنچه با او شاه ماضی کرده بود از کین
 هر که به کار می کند که بعد بر خاک
 چون اجل با بر کاران عروا افتاد
 مار و مرغ اری چو سنگ و دام را در
 هر که تو سر کشد تا پیش و کش کش
 نصرت تو در نزد هر فرزند را مادی
 آنکه عیان کرد کس از دست او ناکر
 چاکر زمان نیست بنده احسان
 نام سلوک از جهان هر که کرد و منقطع
 مکت که اندر او نیست فزاید عقل را
 هر که از کشش اقبال باشد پیش بود
 با ویرمای او منقطع کشند از غم
 شکر افروزند و ملک ارای می کشند
 زین مبارک شه پاداری و ستوری
 تا بود عالم مغلطی طایع را از راج
 با کواکب او پاست درین عالم دست
 تا که دشمن زین آبرت خاکسار
 دولت از تو سر زانو تو دولت خرا

است معروف این مثل چو می دو کار
 از دوش روی گوی از هر بودی
 سر زده باز زود ناگر کشد پیش
 شد از امش از دوش ناگر جان و ناله
 هر که به جندی کند که در بر با جان
 اندر چو ناله و زان با سپاهی
 مار و مرغ اری چو سنگ و دام را در
 باشد تا پیش چو ناله و کش کش
 روز و شب از روز را از کار کردن کی تو
 و آنکه فرمان برده کس که پیش را بکشد
 آنکه باشد در روز بار و راه انهر خانه
 تا چو شای بود سلوک را در و در
 یک پیر باشد که از او باقی باشد خانه
 تا بود از اینج یک در شکر و بهیوان
 آن دیر به یک رسم کرد و باز در آن
 این سپه سالار عادل و ان در هر آن
 دولت از اسباب حضرت تو من و تو
 تا بود عالم مغلطی طایع را از راج
 با کواکب او پاست درین عالم دست
 تا که دشمن زین آبرت خاکسار
 دولت از تو سر زانو تو دولت خرا

اخبار تو هر روزی و ملک اختیاری
 روزگار تو هر روز و خود و هر کار
 چو نام الدین و قدر الدین مدبر جهان
 هر که باشد بهیچ بر نانی چو شهاب
 آسمان از اختران که بر زمین دارد دست
 آفتاب مشرقی و زهره از هر جهم
 باد و سلطان هر سر و دست کی در آن
 دانش هر سر زانو کی چو در منیر
 هر سر را شب مندی چو نیت از زمین
 باد و هر سر موافق هم جهان و هم سپهر
 هر سر از دولت سلطان عالم شاه و شاه
 هر سر را حشمت دام و هر سر را نعمت کلام
 چو شهاب الدین مدبر جهان
 کی عجب که چون قوام و قدر از شهاب
 زمین به ملک اختر شرف دارد و ناله
 هر سر در جهر شرف کرد و ناله
 باد و دولت هر سر و دست کی در آن
 کشتش هر سر زانو کی چو در منیر
 هر سر را افلاک مصری ساخت و ناله
 نامی کرد و سپهر و نامی ماله جهان
 هر سر از اقبال سلطان معطر و نام
 هر سر را حشمت دام و هر سر را نعمت کلام

شاد و خرم خلق بعدی عجب اکنون
 قهر فلکان ناصر دین خسرو شرف
 بجز که بودی و جهان داری و شای
 نازده سپه روزی او کو هر سلوک
 سلطان معظم بهر مندی او شاه
 با حشمت او اختر سیاره بود است
 سیاره ناله که قیاس خود چو شهاب

بر شاه و جهم عجب باد و ناله
 نایج سر و دست و دولت بیوان
 پیش است ز طهورت و جهم و ناله
 چون کو هر جهم سپه روزی او شاه
 چون موسی عمران بهر مندی او شاه
 با دولت او کسند و او را بود
 ایام ناله که شاهره شرف چو شهاب

| | |
|---|--|
| چو گوید خندان و حال بدش زهر و کین او خیزد و می در دولت وقت فلک خواند یک او چو که و جام و جیس کلی از شمشیری سازد دولت کوی چو کارا نق و جان از شراب طبع او است نافع تر ریش و سیل از آب الف و سست و کد ششهای بعد او است راسی باید حسد هر دو چون و چون و خضر هر دو چون کلی بود به به دوری رسول آن نزد این با طراف جهان تا بان سر از از کار و دست چو سلطان و ملک سازد و دنیا ملک گیر کروا از چشم بد خدا از دولت هر دو ز کینتی هر دو را طاعت دولت هر دو حسام هر دو درین کسهای هر دو و درین | که معروف و مشهور است حال در این بنای سوک حضرت قایم است که در آن ملک سوز و سینه او چو باز کوی در میان کلی از راه و سازد بهت کوی را چو کارا از آن شربت که نوشید به خضر خیزد و چون همی رودست خورالعین در سینه اش شود که او مانند یار و دوست سلطان هر دو دل هر دو و بد و بد و بد و بد و بد و بد کلی آمد به به دوری رسول آن نزد این بر هم هر دو بشیند را طراف سازد و در آن ز سلطان و ملک سازد و دنیا ملک گیر کلام هر دو با ایمان است اسما و کوان رگ کردن هر دو را بهت را خضر هر دو را فتح هر دو تا خضر قایم هر دو با و در آن |
|---|--|

| | |
|--|---|
| کس زان طاه و خور و درین ارامه و کس و خورش بر می لی آنکه شکست و پیچیده و سنی که بلف او در او بزد ما کرد و صبا کتمان را کلهر به بهت در سنی بازو | بر دست نهاد سحر و زین ناوشش کند پا و خور و درین شد زلف بقتل بر هم و برین بی شک شود به ناله ملک کین از خوشی و خرمی بهت این با طراف سبز به چو خورالعین |
|--|---|

باز

| | |
|---|---|
| کرد و درین شد در اسما و خندان چون فاخته باغ را دعا گوید از بهر دعا است کند به سیل سخن که زری دولت را این والا کلمی که در صفت سجا و با کجا که امده عدل او باشد ایزد چو ولایت خراسان را دادند باو سعادت کانی در طالع او سسی توان دیدن بر مرده فتح او هر کشور کرد و زشت را ناله خورش گرای کند با لی و ساری از چو بهت مند و و بجم بس در ناله ناله و خوش در دم کند ز کاب ماه و ریش یک حو سحری زنده بر هم کرافش کرد و فتنه با بکت در شک و خوشین ملک سحر کمرش که بود در ستر و کس ملکام سگاری را و کشته ای شاد و تر خلیفه و سلطان | برین صفت است در بهر سحرین طاووس دعاش را کند این بر ناصر دین بن معز الدین دین را شوق است ملک را برین و در دال و زور صاحب بخت بی چو بود که زار است این از است عدل او سست بخت از برج شرق سنا کان بکین کز دم بود و لا شیش این سینه مذ و ناله و این بر کوه سرخ دست کوه بخت و در دی بخت بخت با لی و خوشین بی هم شود را و ز و این را سب خزان کار و سنان این زین از صلب و میان خور تجانه قیصری به قسطنطین در دولت و ملک محکم سکن دارد و در از بند چون کین چون طایب او در زین و کین بر بزرگ کوی چاره که کین وزش و می هر دو در سنان کین |
|---|---|

از کمال سحر و سحر
از کمال سحر و سحر

از حضرت تو می سپارد آن
 دو بیت شند ام و حق را
 استاد و شید رفته باستی
 تا شاه مرا می کشند می
 در شان تو آمد است پنداری
 جعفر است ز سوره و جعفر
 تا ناول دشمنان بزم اندر
 هر کس که در کین تو خطری بود
 آید بران کینت میموت
 کویت در کین را چو کوی آید
 هر که که بستی آید از بالا
 فریاد کرد و نقش از آن بهتر
 تا پای تو در رکاب او باشد
 شاه به بار و موسم میان
 سبکت و بدست مردم گیتی
 خوارم شد اند از لب چون
 تا رایت در ای او درین وقت
 تا دانش داد و دین او هر سه
 با دولت و فرو بهر کشور
 و ز جانب غرب تا حد که
 تا مت چهار طبع گیتی را

وز دولت تو می سپارد آن
 در عوج تو هر دو کرده ام نصیب
 و آن شاه و چشم تیر و شمشیر
 معشیت در دست و لفظ است برین
 و اندر شان خود و لغزین
 چرخ است ز سوره با بسین
 کین تو که ضاعت مسکین
 سرور مران خطرت مسکین
 کا و تبر است ز آند برین
 با دست شتاب را چو کوی آید
 کوی بدست روی دار چین
 شید بر کین جزو شیرین
 لغزش سر راه را بود با لیرین
 بر تخت شاهی حکام دل بفرین
 بد را که برای یک را که برین
 زی در کوی تو کینت کلین
 عالی شود از تو همه طبعین
 باقی شود از تو با هم الدین
 کا و قصه کند کبر و اندرین
 و ز جانب شرق تا در ما چین
 از انش و از هوا و آب و زمین

با دانه چتر سازه
 از عوج خات انصاری
 نشین تو با دوشتر از قیاس
 از کرد و ولایت رفته بر کردن

قسم تو چار چتر با کین
 از کینت با ایت از خد و کلین
 میان تو با و بهتر از شترین
 و ز کین عدوت رفته در کین

الای جو هر جلوی کفر و جحیم را دین
 بر کین با شنهانی که در کردن زنجیر
 نهانی که رخ و دشمن و زان کرده بود
 تو از خا را بر دین آبی و کرم از تو خود
 یکی کوی بر از لاله از شمشیر
 شهاب سرخ را مانای ز شهاب برادر
 نهانی خردان ابری که عکس آفتاب
 تن افروزی چو از مرغان بود و درخت
 بهر منزلی که نشین را فانی زرد شود
 بقدری زنی مانای که آتش بود و دایم
 که بر ابراهیم بر از میان تو شده این
 تراوشن بود کوی همیشه چو هر سحلی
 تو با دشمن نه موس میان این سینه
 ابو الفخ الظفرین تو ام الدین خداوند
 نایب با نوال او بتر و لغت تارون
 نصارت یافت از لغزش کلین جان کلین

تر است بر فراز سر استاده پیران
 برین لغتی مانای که در مانوی کشد این
 براری که دم تیره و زان که در دین رو
 تو از این پدید آبی و نرم از تو خود
 یکی کوی بر از لاله از شمشیر
 شهاب سرخ را مانای کل طیاره بر کردن
 که در حق می مغرب و شمشیر برین
 سرافرازی چو از سبل بود برقی تو کزن
 زهر خانه که بر خیزی بر دین اری سر از دین
 ز اید هر چه زنی از آن سقایی البقیه
 کهی چنه زاموسی میان وادی این
 که از هم و تنب تو بود و روح و در چن
 زهر آفران ملک برادر و سر از دشمن
 که برادر و سر از دشمن بان شمشیر او
 نایب با عدل او نقاب حجت تارون
 ریاضت یافت از بغض جان چون که کزن

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| بود الا جود او مراد دولت از شادی | بود الا جود او مراد دولت از شادی |
| فلک سجده معیت و رای نامحسوس | فلک سجده معیت و رای نامحسوس |
| یکی باید ز مهر او میان فلک در تو | یکی باید ز مهر او میان فلک در تو |
| بهر دوستان او قضا کرد از ازل و دیو | بهر دوستان او قضا کرد از ازل و دیو |
| ز غایت بر او ایم بدخشی روید و در میان | ز غایت بر او ایم بدخشی روید و در میان |
| خبرش بر دوشیز است و قیاس در حق | خبرش بر دوشیز است و قیاس در حق |
| بود در راه اعمال عرو فلک یک خط | بود در راه اعمال عرو فلک یک خط |
| گرفت رایت را بش ز مشرق تا مغرب | گرفت رایت را بش ز مشرق تا مغرب |
| ای درین سفر بخت بهتر از بود | ای درین سفر بخت بهتر از بود |
| بدان شش جهان او ز نور و شمعان | بدان شش جهان او ز نور و شمعان |
| بهر گاهی که برداری قدم بر فرق فرقه | بهر گاهی که برداری قدم بر فرق فرقه |
| معانی از تو حاضر است بجان الهی نفس | معانی از تو حاضر است بجان الهی نفس |
| خدا و دانی دارم بهج و بهر اندوه | خدا و دانی دارم بهج و بهر اندوه |
| بفضل از تو و الهی چه شستم درین کعبه | بفضل از تو و الهی چه شستم درین کعبه |
| بود نام در این خدمت حقیقت بدو | بود نام در این خدمت حقیقت بدو |
| الا در راه من بود در خانه استی | الا در راه من بود در خانه استی |
| رخ حاج تو باد اچو کس در زمین | رخ حاج تو باد اچو کس در زمین |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کفر که راه بود و دایه و لستان | کفر که راه بود و دایه و لستان |
| کفر که فروغ روی تو افروزن بود | کفر که فروغ روی تو افروزن بود |
| کفر که یک سکنت نه چو یک قرار | کفر که یک سکنت نه چو یک قرار |

لحم

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| کفر که از خط تو قنات خلق را | کفر که از خط تو قنات خلق را |
| کفر که کستان شکفت شربت | کفر که کستان شکفت شربت |
| کفر که نور راه فلک درین نمود | کفر که نور راه فلک درین نمود |
| کفر که زهره تو تم را زبان رسیده | کفر که زهره تو تم را زبان رسیده |
| کفر که غیب بود که در حق کبریت | کفر که غیب بود که در حق کبریت |
| کفر که کلف تو ساربت تمام | کفر که کلف تو ساربت تمام |
| کفر که زان ماه و ستاره بهر کاف | کفر که زان ماه و ستاره بهر کاف |
| کفر که نظام دین عرب و اورم | کفر که نظام دین عرب و اورم |
| کفر که سید الورد اصد در درگاه | کفر که سید الورد اصد در درگاه |
| کفر که نظری هر وقت کاف | کفر که نظری هر وقت کاف |
| کفر که خاندان در کسب او کاف | کفر که خاندان در کسب او کاف |
| کفر که جهان ستاره و دوجا | کفر که جهان ستاره و دوجا |
| کفر که کمان کس در شمشیر | کفر که کمان کس در شمشیر |
| کفر که عقل وجود و ضرایف | کفر که عقل وجود و ضرایف |
| کفر که ملک نجوم آره جود | کفر که ملک نجوم آره جود |
| کفر که چاره قیامت از کاف | کفر که چاره قیامت از کاف |
| کفر که عدل تو ز کاف | کفر که عدل تو ز کاف |
| کفر که ستاره وار ز غم و در ز کاف | کفر که ستاره وار ز غم و در ز کاف |
| کفر که بند بر جوار از کاف | کفر که بند بر جوار از کاف |
| کفر که کفر ز سنج و سنج | کفر که کفر ز سنج و سنج |
| کفر که اصل بر کفش کوبد لکان | کفر که اصل بر کفش کوبد لکان |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کفر که راه بود و دایه و لستان | کفر که راه بود و دایه و لستان |
| کفر که فروغ روی تو افروزن بود | کفر که فروغ روی تو افروزن بود |
| کفر که یک سکنت نه چو یک قرار | کفر که یک سکنت نه چو یک قرار |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| کفر که بر عدوت قمار است که در | کفر که بر ویش قدرت مهر مان |
| کفر خلاف او بدل اندر جانش | کفر آنی که مغرور در درختان |
| کفر که بخت خون عدو رسد | کفر که بر نقشه برکت در جوان |
| کفر که در دور ملک باغ نفس | کفر همان که با دشمنان در جوان |
| کفر که چون شود عدوی و قیامت | کفر شود ملک جهان و جوان |
| کفر که وقت غاشی و اندک | کفر جواب با ملک از در جوان |
| کفر شود بعد غاشی می بسک | کفر شود بغض رکابش می کران |
| کفر که بغض کند پای در رکاب | کفر سر بعد ز مدت در جوان |
| کفر که بر ملک چو شمشیر نام | کفر که مده و ارکب بر بیان |
| کفر تان او که نفع ساق است | کفر که بر سر است که در بیان |
| کفر را همان کفر است بنام | کفر که بی نیاز بود بجز امتحان |
| کفر که است کاش چو خیزان | کفر بی جرم بود جای خیزان |
| کفر که از زبان بر شادی خبر | کفر که در نفس او آن خبر جان |
| کفر که با ده کفر است سبیل | کفر که سبیل عجیب در بیان |
| کفر که جای خود و نداشت نفع | کفر که جای زار و کمر عدالت |
| کفر که بر بخشش او در جفا | کفر باشد با کرم با و زرف |
| کفر که غلبه است بی دم | کفر موی عدت است بی دم |
| کفر که در سبیل بر این شکر | کفر حریف کند بر کان کار |
| کفر که نافت است و بر جوان | کفر که نه با بر پرو بر جوان |
| کفر که از روح است مرا بر غیر | کفر ز سر او است ترا بر سر جوان |
| کفر که کج کوی و ناخون او | کفر که چون نوبت ناکوی و جان |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| کفر که بر عدوت قمار است که در | کفر که بر ویش قدرت مهر مان |
| کفر خلاف او بدل اندر جانش | کفر آنی که مغرور در درختان |
| کفر که بخت خون عدو رسد | کفر که بر نقشه برکت در جوان |
| کفر که در دور ملک باغ نفس | کفر همان که با دشمنان در جوان |
| کفر که چون شود عدوی و قیامت | کفر شود ملک جهان و جوان |
| کفر که وقت غاشی و اندک | کفر جواب با ملک از در جوان |
| کفر شود بعد غاشی می بسک | کفر شود بغض رکابش می کران |
| کفر که بغض کند پای در رکاب | کفر سر بعد ز مدت در جوان |
| کفر که بر ملک چو شمشیر نام | کفر که مده و ارکب بر بیان |
| کفر تان او که نفع ساق است | کفر که بر سر است که در بیان |
| کفر را همان کفر است بنام | کفر که بی نیاز بود بجز امتحان |
| کفر که است کاش چو خیزان | کفر بی جرم بود جای خیزان |
| کفر که از زبان بر شادی خبر | کفر که در نفس او آن خبر جان |
| کفر که با ده کفر است سبیل | کفر که سبیل عجیب در بیان |
| کفر که جای خود و نداشت نفع | کفر که جای زار و کمر عدالت |
| کفر که بر بخشش او در جفا | کفر باشد با کرم با و زرف |
| کفر که غلبه است بی دم | کفر موی عدت است بی دم |
| کفر که در سبیل بر این شکر | کفر حریف کند بر کان کار |
| کفر که نافت است و بر جوان | کفر که نه با بر پرو بر جوان |
| کفر که از روح است مرا بر غیر | کفر ز سر او است ترا بر سر جوان |
| کفر که کج کوی و ناخون او | کفر که چون نوبت ناکوی و جان |

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ای ساربان منزل کج خیزد باران | ای ساربان زاری کج بر ریح و اطلال و سن |
| برقع از دلم چون کفر خاک من بگردد | اطلال را چون کفر ز آب چشم بگردد |
| از روی باد بگویی او آن می نمی | وزندان سر و سسی عالی می نمی |
| بر جای رطل و جام می گویند نهاد | بر جای چنگ نامی و آواز ز غایت |
| از خیمه سعدالند و بجزره تاسلی | وزنقه تاسلی بند کوی کینه جان دین |
| نشان گذشت از سزای کجا نمیدان | وزنقه سگین دلی و نیش لب سیرین |
| ایجا که بود اندستان باد و ستان و کوه | نشان که در دور را نشان نده و کوه |
| از پست بر جای قریه است بر جای شکر | سکت بر جای کمر خراب است بر جای یمن |
| اری چو بنی آید قصه سرو شود چون غرا | جای بکر که دلیای طرب کرد و شجر |
| کاجی که دم چون از دم زار و دمی | دوار او می بزم کند بهشت شجر |
| نشانهای بوجوب حال آورده بی | کوی در دندای عجب بر تن حضرت |
| زندان که چرخ نکلون کرد این سر بازار | دیار که کرد و کون کرد و بار بار |
| باری بجز چون از غول جوی بر جان | سروی لب چون ناردان ناسی |

دکان و هر دو بر سر زبان و نقش
 کجاست که ملک تیر پیکر او
 روان بخندست و تازه شد چو دل بخود
 پان بود معلی و جاه را برین پیش
 بجان خند ز کمان رضای او و سرود
 نهان چپ شدت آشکارا ظاهر
 چنان شود زخلف چنان حال او چو قهر
 اما ده همه عالم قوی حد او را
 از آن دوست بود ارم که گوئی
 و خان ملک تو را بست چشم عالم را
 مکان مذکور کسی عقل را که آنکس
 کران ندید کسی روزگار عدل را
 زبان من چو ستاین که صفات را
 قرآن منبری و زهره تاسی باشد
 بان پیشادی و خوشی هر از سال نام

زباغ و راغ را بست که شترین
 برون کشید زباغ و راغ را بست
 چه را بست که شترین زده است یکبار
 گرفت کوند و دستار دشت میانک
 من از خزان سپی جز نگارم که خزان

زهر که در خستان بان زبان خوانند
 نظام ملک رضی خلیفه شش کفایت
 ابو علی حسن ان صاحبی که در عصمتی
 شجاع روزی با از چپن کسی
 سپهر با لغات جدا نخواست اید کرد
 بشکل عقد انکسرت چنبر جرج
 ایامع رای تو مهر و شش تب
 وزیر با پسین خوانست که تازه شدت
 توان جسته و زری که انگار غایت تو
 توان ستوده شیر که در فوج و ظفر
 ضعیف پاک ترا بودی که دست و سواس
 زنجیر بر تو مانده و ستارگان حسنت

وضع هدای و عدل وزیر خدایجان
 معلوم عالم است که بر فلق و اجابت
 صدر اجل رضی بلفظ تو ام دین
 یک آخری که سیرت و کردار پای
 اگر ستودند بت بویق او زمین
 در عدل جرد و کشت عالم افق
 اندر کفایت آنچه از او در چشم خلق
 کوئی ز رای پاک در نخت غدا است

مستند پرورنده و دارنده جهان
 شکوه او رخ و ز چرخندایان
 دستور کار و خداوند کاران
 در شرق و غرب است ز یکا آخری زمان
 و او خفته شدت بند پر او زمان
 در جود جرد و ترند ملک داستان
 کشید کوش خلق را بر رخ پستان
 باکی و انخاب و بندی و داستان

کوفی سپهر مرکب اقبال او شد
 قتل و کشت و دوشت که چو در
 روزی بستان او و جافاق را که
 کسی سرای و خلق همه جهان شده
 جانی که بستان کرم و مستش بود
 افزون کند موافقتش را بیک خواه
 پروانه کند خفاقتش بدست کمال را
 ای دادگستری که بدم درای توئی
 از بیخ و کلک نیز تو حاصل می شود
 بی طلعت مبارک و بی افروز تو
 از هر که دست تو رسد بآن تو
 بر آسمان قضا و قدر متوقف شدند
 بخت تو همچو حسرت تو گردیدند
 من بده روزگار ترا وصف چون
 عین الکمال عالم ارواح خوانند
 در خدمت تو رنج بزم کج بود
 روزی که نفخ صور برانگیزم از کف
 ناباخ را شکفته کند شکرت خزان
 از عدل تو شکفته می باد و بوی گل

کس با و آفتاب را بآمد وستان
 بسته شد از آن و گدا و شدت آن
 وار و بنای روزی اتفاق در میان
 نگشت منت و کرم خواج میران
 بستی سر و سرای و بر خلق جهان
 در دل تو ام دانش و در نظام جان
 از دیده و روشنائی و از کلام روان
 گری جهان سخنه جهان ستان
 بکج بی نهایت و هم ملک سپهر
 بر آدمی حرام شود دیده و زبان
 گوش و دود و درنگ بر درون
 گرد و غبار و بخت تو از بند کرم
 عمر تو بخت تو گردند جادوان
 بچون خلک کف دست چون تو
 کما در مشافقت تو می کم شود گمان
 بر پنج خدمت تو که در دست کس زبان
 جانم می شای تو خاند و مستوان
 نارسخ را شکفته کند شکرت خزان
 خضر ترا شکفته می باد و خاستان

میر چون من ای بت برو کار خزان

اساعت کن و این بر خزان

چو مت خزان خزان قصه خوان من
 میباش خلق را طرب که هر وقت
 غماش به از چون خطا و اشت و اند
 من که در بدین بقعه عالم پوش
 چشم نقشه ز احرار کی باید دل
 خاتمه در چشم چکان تو می نه و لم
 همیشه خرقه از حسن روی تو نیست
 بزرگ بار خدائی که بر قیاس و ظفر
 روان بگشت و باز نه چو دل بزد
 کران نماید با طبع او سوا می بسک
 زنی تو از احسان دولت هیچ کس
 اگر زود شود و دست یافت از دست
 چه بزم او که رامن چه روضه فروسی
 شدت تو که اصل وزارت از بدین
 حیات از لی کرده باید رعیت
 پدر نظام و پدر غر غلک روی زمین
 ایام قدر و شرف بگذشت از آسمان
 تویی که هست توست بحقی پایب
 خدنگ منری در جریه ایام
 لغای تو صفت دانست در ادراج
 اگر موافق تو در شود در آتش نیز

که چشم تو از این و طرب تو از آن
 بهار مجلس از آن و وقت خزان
 کسی نقشه سیراب و در لعلان
 زده کرد و بر اطراف لاله لعلان
 فروغ لاله زخانی کی ستان بجان
 چه نیم بوخت کوفی زمره سونی کوان
 چنانکه خرم از غر غلک شاه جهان
 حجت کثرت و نامش عادت است و کمال
 خود لطافت و زنده شد چون پروان
 سبک نماید با طبع او زمین کران
 نه متواصل انعام اوست هیچ مکان
 در زخمه جوان بغایت جاویدان
 چه دست او که بختش چه خیمه جوان
 وز شدت بنای وزارت المادان
 سلامت ابدی بسته باید بر جهان
 پدر رخی و پدر مجلس امام زمان
 و با فضل و سر کوی برده از آفرین
 تویی که دولت توست چو فی پایان
 جواهر شرفی در قفله و در آن
 بغای تو سبب محبت در ابدان
 عجب دار که آتش را و شود در میان

| | |
|--|---|
| وگرسی بخلاف تو افکند تیری همیشه تا که بدست بزم در عالم زبان نوح تو بود با دویم و پس مبار دولت و عمر ترافش و زوال چخته بر تو و بر کرد رخسار توست | عجب باشد اگر ز پس تو بدیدگان همیشه تا که زانست و سود در جهان امید حاسد تو بود و سود و زبان مبار لغت و حکمت ز اقیانوس کرم هر از حسن مبار و هر از حسن جوان |
| ای ماه لاله روی من ای سر و سیمین تیرا گدازد فلک آه روی ز لب چون عقیق کردی در خاره چو زین تا در چشم بود لب و رخسار تو بیخ دل بروم نه ای صنم ششتری خفا تا نوم نرم غمی در زربسک سخت تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا بحران تو زانیش لایمی گشت ای دون کمان بری که گمراه و انجم است خاکمان دیدن تو شود که خبر رسد بیراجل تو بدست و شهاب دین فرخنده و آخری که چخته خصال او درگاه اوست مرقم خلق و مبعج ای تنی که فراطل و اثبات دین حق در بهت دولت تو افتاد چون حدت | از دل ترا فکرت کنم از جان ترا بچشم زیرا که جهان منور چون سر و سیمین وین برود و ساختی به زبان خون و کرم چونان که سلسله عقیق است درین لب بر لب نه ای پیش شتری در حق تا شنبلیله غمی در زربسک سخت تا شش بونه زرخ و لاله از دین همچون رخ و دانت لب و دیکان چون بکری بکمره و دندان خویش از ماه و انجم تو بخورشید انجم فرخ قطره دولت او لطف حسن اسایش زین شده ارا کیش زین تا بر اوست معده ملک و مومین ای نصرت فرشته و ای قهرامین جانت هست تو افلاک چون بدن |

م

| | |
|--|--|
| هر کس ز معن زاده که بدی همی جنب بخت با کرم تو صاحب حدیث زاده استوده بخت دست تو از جودمانی کریدن جنب ال جمال تو بگذرد ورساید چو لب تو بر رده او خند | هر کس ز صیقل ذوالین آرد همی جنب بخت با کرم تو صاحب حدیث زاده استوده بخت دست تو از جودمانی کریدن جنب ال جمال تو بگذرد ورساید چو لب تو بر رده او خند |
| شده زان شبهر سرکش با هر بان لاجم کسی دین برود و موافق شایم او همی دارد هوای سر و پدیدارین او همی زین بیدار بر زرد کمر من کار عشق دارم در پیر مجاهده بار من همی بهمان کنم در طبع راز خوشین او همی رفاه خفتن آتش را بفرود او همی زمرده کردی بی بار و گلن ان نگاری که در حال و بحر او بداشود سستی دارد و ما زلف او باطل زلف او در دامن خورشید دارد و شایم جد دولت انجم زلف صاحب کتاب ان خداوندی که بر ایوان و درگاه کو و را باطل او کربسکی باشد سبک در صاف و ششمان با نیر و مشربو | هر کس ز صیقل ذوالین آرد همی جنب بخت با کرم تو صاحب حدیث زاده استوده بخت دست تو از جودمانی کریدن جنب ال جمال تو بگذرد ورساید چو لب تو بر رده او خند |

شمس از دست و پیرم چه پیرم
 زرد شمس از دستم چه پیرم
 غارتگر است کوس جان ابرام
 باد را بر کز باشد با فلک پوسیده
 نازدم اسب و رامن نازم کشت
 ای همه بگردون را بخوبی رسانای
 کاه شدت بس باشد و نماند
 درخا و خواه مالی و درخا خواه مال
 تو بعد از از چو خورشیدی و لیکن برون
 تو چو بوی و سبیلان و درخا و خواه مال
 ای خداوندی که از اقبال بوی و کشت
 مهر تو بوی دل نادر و دل باشد خرد
 تا باشد سوگوار از طرب چون شاد
 شاد و جوار از طرب بادی و صحنه کو

باشد اصلی در عشق بار تو بوی
 چو تو بوی دهم کان و زلف پر کشش
 جی کباب و دانه شمس چون بوی عشق
 ولایت بمن افلاک او شدت کمر
 باده و سر و بوی ناز و چشم و دلم
 عجب زبانی کاب او در میان فلک

عشق از چشم و پیرم چه پیرم
 زار شمس از دستم چه پیرم
 کاین زحمت خواهد مالی و کشت
 او فلک قد است و دارد با در و در
 و جهان با صحرای بار کاب و با حیات
 وی همه بگردون را بخوبی رسانای
 روز و نعت بس باشد و نماند
 در شمس از شمس قانی در و در
 تو بوی و جوار از طرب بادی و صحنه کو
 بی عصا و بی کفن و پیر و شمس
 فخر و فخر است و کاروان در و در
 پیش تو بایستم چو نادر و دل باشد خرد
 تا باشد سوگوار از طرب چون شاد
 شاد و جوار از طرب بادی و صحنه کو

زلف ابرام است از دستم چه پیرم
 کست خبر از زمان و شمس از دستم
 دلی که نرم کرد و هیچ چه پیرم
 بدیع کی بود از شمس از دستم
 طاعتی زلف و چشم و چشم و چشم
 که سبیل اصل و کشت و کشت و کشت
 کست بدر زمین ان کباب و چشم
 وفای بدر زمین و شمس از دستم
 که کشت حضرت و در کشت و کشت
 که شمس از دستم چه پیرم
 بکاه شمس و شمس و شمس و شمس
 حیدر و دهم از دستم چه پیرم
 سبیل کشت براده ای او کشت و کشت
 چو چهره و دمی سر و دمی سر و دمی سر
 و با بوی زار و دمی سر و دمی سر
 جی بسم تو و دمی سر و دمی سر
 فلک باشد چو نور و کشت و کشت
 کفته با قبول و شمس از دستم
 لب و بوی و بوی و بوی و بوی
 بدست و بوی و بوی و بوی و بوی
 بوی و بوی و بوی و بوی و بوی

اگران و و عارض زلف از دستم
 بدین دلیل جی بادی و دستم
 دلکشت است و طاعت و طاعت و طاعت
 بدیع نیست کز ان دلی و شمس از دستم
 طاعتی زلف و چشم و چشم و چشم
 اگر سبیل در کشت و کشت و کشت
 زمین و چشم و چشم و چشم و چشم
 دو صفت است جی و دمی سر و دمی سر
 عادی و شمس از دستم چه پیرم
 سر عادت و دمی سر و دمی سر
 کباب و شمس از دستم چه پیرم
 کجا چهره و دمی سر و دمی سر
 برون و شمس از دستم چه پیرم
 کسب و شمس از دستم چه پیرم
 اما و دمی سر و دمی سر و دمی سر
 جی بسم تو و دمی سر و دمی سر
 فلک باشد چو نور و کشت و کشت
 کفته با قبول و شمس از دستم
 لب و بوی و بوی و بوی و بوی
 بدست و بوی و بوی و بوی و بوی
 بوی و بوی و بوی و بوی و بوی

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| ترا بر تیره فصل است بر جوانان | بدان قاسم که فصلت بر دربان |
| سازنی که بسام تو نه کرد | چو بوم پس سالی چو چوین |
| چنان جا که برای زلف و ریش | بگو سرت خرد لطف تو آتش |
| کلی ز غلبه بر کار یکد بجزیر | کلی ز موی ز بجزیر بجزیر |
| بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر | بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر |
| بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر | بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر |
| بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر | بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر |
| بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر | بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر |
| بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر | بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر |
| بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر | بجزیر بجزیر بجزیر بجزیر |

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| همان هست که در خوش خور جهان | کدی گذشت و ز فردا بدین جهان |
| در انتظار بهار و خزان میباش که هست | خزان ندوی بهار و بهار چشم خزان |
| بیان که هر چه بهار گشته سپید ارد | خزان سبزه او را چو بکر و خندان |
| مگر خزان بر زان تو شمع بی نهایت | که است در همه عالم سیاح خون زدن |
| مگر که در شب و بامداد و خوار نشسته | عسرت نیست که کویت باغ و عریان |
| زیر زلف و زان میوه آن شدت روی بین | برنج شدت رخ اگر چون سندان |
| مگر زان به تنگسری برون آید | کتاب کرد چو سندان و باد چون بویا |
| و دو کویت در بخت شرط مجلس با | قدشکل این و توره مسکن آن |
| یکی چو آب روان از میان آتشان | یکی چو بک کل اندر میان آتشان |
| یکی نه نوزد و نوزد کی چو عقیق | یکی نه جان و زبانه کی چو سندان |
| بدین دو کویت و شمشیر و سندان | چنان کیم که مازند و زان آستان |
| چو سندان سرافقت زانند سندان | باد و خواجه کیم بر نیم رطل کران |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| معین ملک ز بهر و زمان علی عید | که است نام فرمان ده ز بهر و زمان |
| چرا که بود که شایسته نایب شد | و خواهر را که گرفتند و دو جهان |
| انعام دین را در دولت ملک سحر | قوام دین را در دولت ملک سلطان |
| حاجت و حاجت بجزیر از افات | پادشاه و حاجت پادشاه از افات |
| بان اوست بنام شمس بجزیر | حسین اوست بنام شمس بجزیر |
| ز آستان سر ناپند و جنت است ناز | ز آستان سر ناپند و جنت است ناز |
| شمار دت عمر تو با خدا و قدر | شمار دت عمر تو با خدا و قدر |
| بدی که بود و شتر زدن تو | بدی که بود و شتر زدن تو |
| همی ز زای تو او و شتر زدن تو | همی ز زای تو او و شتر زدن تو |
| که هر دو را تو جهان در جوی تو | که هر دو را تو جهان در جوی تو |
| ز آرزوی صبح تو ما کنان بهشت | ز آرزوی صبح تو ما کنان بهشت |
| همیشه که برین مفت خور و دانه دار | همیشه که برین مفت خور و دانه دار |
| زنده بهر عمر تو با راحت و سود | زنده بهر عمر تو با راحت و سود |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| انچه نداری که اصل و دولت با نام | حجت تو و بل حضرت اعلام |
| بشکند ناموس صد ملک و ملک | بشکند ناموس صد ملک و ملک |
| منع یردان آن که ظاهر که باشد رانی | منع یردان آن که ظاهر که باشد رانی |
| کرب احکام بجزیر حکمت اندر حساب | کرب احکام بجزیر حکمت اندر حساب |
| انچه نداری که او اقام و اقام | انچه نداری که او اقام و اقام |
| کس نماند که او سرگشته و تو سنی | کس نماند که او سرگشته و تو سنی |
| چنان سندان بی نوا و نام او از دستان | چنان سندان بی نوا و نام او از دستان |

| | |
|--|---|
| <p> تبع خون انام او چون خواست کرد چون ندانم سینه شایب روی و بر او راه و شخص را قتل گسترید شمارا اگر مخالف جت در این تو کام و جنت یا اقبال بود اعتنا ز او چون کشیدی لشکر از این جوانان ازین دستان بریت کرد و از هر توشه تا بود شیرینان تو را و او صف ست عاقل بر سر اعلام او نصرت می که کجای مرخفا نرا سوی درگاه خویش در نفسی یک دو چادرش را سوی تو رفت تو سران و نامی به نام و جفا هر ستمانی که طاعت او و مقام توست جام بخور اگر کسی بود از دشمنی حز و اسنان را خوانده می گردان گشت همچو کوهان اخترت را ندیده و فراتر نه بجز از دست بی که گردن با برت چون مبارخرم چون پوستان تازه کن از شمع مجلس تو روشنی است ایام ست چو و نبات با تو انعام ندانی </p> | <p> صبح دشمن شام گشت از قی خون آشام او روی دشمن گشت از قی خون آشام او هر که دشمن بود از دشمن در دام او نوش گشت از قی خون آشام او در غیبت باید او داشت در جام او شد جان بر چشم او چون دیده است او چون بر دستان افشای سوی بر دام او هر که گاهی بند بر عکس باشد کام او ز آنکه در اعلام است اسباب و آزار او آتش کرد در تحویل اندازان اعلام او سجده جامع است از خانه احسان او از نوادان از این مستحکم نام کام او غیبت از خبر و سادت بهر دو اسام او رای ملک از این تو روشنی است اعلام او آخر فرخنده تو حسرت و اجرام او بر و ماه و مشتری و زهره و هرام او سوس و شمشاد و سب مشک و دایم او مجلس میمون خویش از غرض بدرام او هر که زین مجلس تابیده و دایم او نا جان باشد تو بادی متا کر انعام او </p> |
|--|---|

ناله

| | |
|--|---|
| <p> فرخنده باد بر کسی سلام او شایب گشت دولت و دیار نام او از دست جنت و عدل تمام او جز و هم او می زید برقت نام او در دست شهر بار کن حرام او تبت زمر خروید برت نام او باشد دل و دودیده شیرین نام او سعد سپهر بود بد بر کام او تا آفری گشت در کلاه مقام او سلطان بخور و جواب سپام او خوشید و ماه را حد از نام او بروست چربل شراب طعم نام او کوهر می برند حکیمان ز کام او چرا که برت قبله و بیت نام او و اسوده باد ملک زحل نام او کاشی حکام دولت و دولت نام او </p> | <p> آدم رسول عید و سرور نام او سلطان عدل دولت نام او فال جهان جنت و کلا در نام او از مقام دولت و اسباب نام او کرد و القار و کف جید ز نام او کر خروان گشته و راز بر نام او شیرین تر او بدرون اید از نام او اسب بلند او چربا زین عقل نام او جوید می کلاه غلامش از نام او آورد ماه روز سلطان بر نام او هر شب که جام آب گشت ز نام او کونی که از دست فرزند بر نام او کالت کام بنده می بود نام او تا بر که برت بر او و اجرت نام او با دایم عدل شمشاد روز نام او روز و برو مبارک در روز نام او </p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p> ای روز کار ساخته امور کار تو تو شیر بار و حرم خلق ز نام تو کار نام ساخته کردی عدل تو در زمانه خالق صفت اسکان تو </p> | <p> روز جهان بر آمده روز کار تو و اندر زمانه گشت کسی شهر بار تو و از فضل ساخت کردی عدل تو خلق زین عدل تو در زمانه تو </p> |
|---|--|

صاحب ان خلق قوی دریا بزرگ
سعدین را تقابل بودست بر یک
قصور عین مباد بهشت و دوزخ
ای چون خلق دین تو ماند و الفکار
هر که که آفتاب ز آفتاب یک
که که ز آفتاب دریا شمشیر
در ملک در شرف پیغمبر و فدای
شایان را به نظر زلف زلف و
از آرزوی الهی که را کی شکار
از دوزخ و آفرین ترا بود حق کلام
را بجا که دین است ز هر که که بود
باجح را بهشت دار است برادر
مراح تو معنی در آوی شکری است

ای شمس که با دوشی عالم کلام
بستی نه دوشی و دولت نه دوش
فخر شمس مانی و کس نیست فخر تو
چاییت کین تو که نه زهر دارد
ماهی که زیر شکار سبک بود
از آفتاب باز نماند ترا کسی
هر که که در شکار و سفر مانی ای ملک

و راجب که بود و سپرد و لشکر ترا
تا بخت جادوان بود او فخر ترا
از دوشی که نیست تو دار از دوشی
شاید اول تو است هر وقت که تو
تا سال و ماه و روز و شب و لحظه

ای چرخ پر سبده و مهر و رای تو
هر چند رو شسته و غنچه افکار تو
چو که در عالم و سلطان و دور تو
مستطری بخت و مورد کتب
لیکن ترا بهشت لقا تو بود و نفس
از تو کمان بدین رفعت رفت
نفس زلف می رود و سعد شری
بجاست هیچ زن حدی در دقت
از آفتاب نماند ترا سبده بی بها
خوشتر زمره طف و عده و صفا
در مجلس تو ساقی می جوش و کتب
که خدا بکمانی نسیم است خلق را
ابرو چو ای بنده بعضی و بعضی
بروز و دوش و طواف فرشته
معلوم رای است که ستم زدی را

ای اختران چرخ همه عالمی تو
دارد دوشی و دوشی زلف تو
موجودیت در عه عالم و رای تو
احدیت نفس با کین لیل و کوی تو
کز نفس ثواب دالت عقل و کلام تو
خود جلالت و مرتبه و کرامی تو
در آسمان برایشم و رضای تو
دست چو اود خانه معنای تو
هر که که بگریه بغیر و محاسن تو
در گوش نندگان سخن دلگشای تو
ماند بخت مجلس راحت فرای تو
الکون بقدر باری خلعت جای تو
تو شکر کن که دوا به دنیا چای تو
کرد ساری پرده و کرد ساری تو
من بنده و ساری تو دشت ساری تو

کس کند زانه چو غوغای تو
ایمن کند ستاره چو کیم دغای تو
چرخ قادیست زانه غوغای تو
امروز عاجز است زانه غوغای تو
کس زان غوغای ستاره غوغای تو
سکه غوغای تو کند ام سزای تو
چون در کف غوغای تو دارم کلام
خوابم بر از جان که کلام غوغای تو
از بی بر از غوغای تو سپید زان
چون زده از غوغای تو غوغای تو
تا مهر بر سپید غوغای تو
روز جهان بمان ز غوغای تو
تا بنده باد و ایم بنده در جهان
چون مهر و چون سپید غوغای تو
هرگز برون بسازم چرخ غوغای تو
یکدم زدن ز غوغای تو غوغای تو

ماورین مصطفی است تو هستی تو عالم
تاکت باو است تو هستی تو عالم
هر کس که او را می جانت در علم
چون سبکرم تو فی بحقیقت عالم
بر خیز قادیست حاد حد امکان
زیراکت ملک تو یا رسام او
از دولت و کفایت مهر و کلام
در شرق و غرب سکه و خط بیاد او
که فیل نه مقام بر امیر و عرب
اندوچم ز کباب تو نه چون مقام او
باز از کاران که دست تو نه بیاد او
تا بر او نه ای و نه دست تو
چون مرکب بخت ترا چرخ زود او
ماه تو و مهر و پروین و فرخند او
باو هست مرکب تو که در دق ملک او
ابریست چرخ که در دق ملک او
کردن شجاعت و جهان نیست ملک او
غالی ز کند شجاعت و جهان نیست ملک او

او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو

او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو
او صد است اگر زانه غوغای تو

نگی زخم کجایم از دوش من
 میخور دست که بخت دست
 و ز مادی دلم کند مرا بی
 ناشد مرا تا چون خود دلم
 بای و کفایت و سر تو لیل او
 تا در کار و جوی بود دست
 و بی که از علوم تو که دست
 یک قطره می ز غلام تو بهتر ز غلام او
 زلفش مشکبوی و لبش غلام
 تو می ستان و باک دار غلام
 بر طاعت تو یادش تا غلام او
 بر دولت تو بد و ملک غلام او
 در دست او دانی تو یاد غلام او
 تا او این قیامت با او تو ام او

ای آسمان من هر که روان تو
 خوشتر عالمی که بشکام در دلم
 که در زمان مادی این شود جهان
 هر روز با دوشی دولت مند
 هر چند دوشی نیست پس از غصه غلی
 از هر که است کمال تو چون یقین
 از تو با کمال و نمان با دست او
 پست و لاوت و پند و نصیحت
 جانی تا در همه عالم بفری و غ
 خاکست و بار بر سر رکعت عدو
 کوئی خلیفه و همی بر پست
 کوئی زهر و ملک الموت است
 سعادت هر که که گران نذر کاف
 کیوان هر چند بخت جوان تو
 که در آن دگاه بخت بود آسان تو
 امر و زامنت جهان و زمان تو
 بند و بدست خویش که بر میان تو
 و صفت هر کس که در دور بر میان تو
 هر که ز غلط رود در کمال تو
 با انگار است بر این جهان تو
 شمشیر تو بازوی کشورستان تو
 که بخت تو بروی نام و نشان تو
 زان که بخت خیر از نشان تو
 در بارگاه و مجلس ملک پان تو
 در کار و زار و سر کس و دستان تو
 فتح و بخت هر که که سبک جهان تو

بسیار سبک سبک سبک کران
 جان پرور و کسی که بپوشد شرف تو
 و از دست بر سر جان مع جوان
 هسته امی سر را بخت و دل
 چون حاجتی بود تو خواهم از دست
 با طبع خود پرور و سار کار باد
 پیوسته با کج طرب ز بر هر تو
 با دلاطرت و دولت و زمار ضرورت
 از روزگار با و تراحد هر از شکر
 که تو سبک شکست ز کار کران تو
 تو او و کسی که بشیند بکران تو
 خواهد که روز زرم تو دهج جوان
 بعد از خدای خود و حل و حل
 زیرا که بدان خدایم و زان تو
 سری که از مال خود و در و بان تو
 صوره با و اسب ظفر ز بران تو
 و ام بر استن تو و آستان تو
 ای خدای هر از جان همه چه بد جان

نوبهار و آفتابی ای مبارک باد شاه
 چه تو در عالم ندیم تو بهاری با قبا
 و او و او ان رسم نشسته و او به پیر
 اصل شاهی که بر باند تو فی اصل
 زان که ختم تو به توان می گویند و آ
 روز زرم از تو جهان رسیده شایان
 پس تو دشمن جهان با ندید از جفت
 و دست راستی منم ز دوران جاز
 دشمنان را می پیم و بخت جاز
 ای شهنشاهی که هستی داور زان است
 ادی همان فرزند و وزیر جوشین
 نوبهار ملک و دخی آفتاب بخت کلاه
 چه تو در کسیتی ندیم آفتابی با کلاه
 نام جوشین که رفته نامور به پادشاه
 پست شاهی که بر باند تو فی پست
 زان که تیغ تو به توان می گویند و آ
 چون که کاران بر زهر خشر از جرم است
 همچو پیراهن می بای که من گوید کلاه
 سعد بخت ز در جوخ و فرقه و نور ماه
 انگشت سرخ و روی زرد و سر سپردگان
 ای خدای که هستی خضر و زان پناه
 آن وزیر بخت که خدای بختگاه

| | |
|---|---|
| آن وزیر کوی صافی کند ملک جهان چون بهشت است این مجلس دایر بهیچ لاجرم زین افتخار و زین شرف نادرش تا تو کار جهان خود چنین سازی نام بنده کن تو چنین دار ده جاد و منزلت فرش دولت کشاند بر او دار و سر تا که باشد آدمی در عالم و دلو و بری باسادت باو بهر جا که باشی ز در و شب شاهی و شادی تو داری جهان اندر با | آن وزیر کوی صافی کند ملک جهان چون بهشت است این مجلس دایر بهیچ لاجرم زین افتخار و زین شرف نادرش تا تو کار جهان خود چنین سازی نام بنده کن تو چنین دار ده جاد و منزلت فرش دولت کشاند بر او دار و سر تا که باشد آدمی در عالم و دلو و بری باسادت باو بهر جا که باشی ز در و شب شاهی و شادی تو داری جهان اندر با |
| سهراب را بر سر دولت ناری کرده ما شنیدیم از بزرگان نقد هر روز که جسته نگردد او کرده و بر را خیز پادشاهان پیش ازین کرسم میگویند و در جامه داران حصار از شکست آید تا زاد او است بزدان بیت و قریح کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار چون سهراب را که تو هستم و اسفندیار در حدادی ترا میمون و فرخنده هم شال چون سهراب کرده خاک زین از نعل من جهان دایم می گویند بخیر حال | در بهار از شادی و راضی بهاری کرده روزگار را به از هر روز گاری کرده نیک نامی جسته ز تابسته کاری کرده تو ز رسم پادشاهان اختیار کرده تو ز بخت و عدل و دینداری حصار کرده تو ز گوهر داران چون ذوالفقاری کرده تا تو ز بخت شش شاهی خدای کرده هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده و ز سپاهت و نعت چون کوساری کرده کوسار و دولت با چون لاری کرده |

| | |
|--|---|
| ای خداوندی که بخت است بر کرد و بکار کوش دولت بشود چون سزاکوش تا جهان باشد بهار و زینبار کردار باسادت باشی هر جایی که باشی بخت | بنده را بر مرکب دولت سواری کرده کوش و کوش دولت کوشاری کرده تا که نامی شاهی زینباری کرده از سعادت بخت را تا کوشاری کرده |
| گرفت حد و زارت جمال و حشمت نظام دولت و صدر جهان بود ملک بلند است و کوتاه دست و ستوری مقدس است و منزله زار و جیب چاکر صیقل خیزش سپهر کند دریا حشمت بخط عدل و سیات بروی عالم بر میان بادیه خورشید به عت چو ماه دولت او ز آسمان ملک شین جاده ناسوران را می بوسد چرخ ای کلمات تو بر بهایت تو دلیل یکایک رایت شاه از غفلت باریت سمویم خشم تو ز مهر و کینه تو معاذ لاریادر استخوان کبود و مغز ز مهر جاسه صفوان و نیک خواست بدست قدرت بر کارگاه خلق و نور سپاس و نکر خداوند را که کار جهان | بدین دوالش و دو وزیر شایسته علامه دین خدا و مدتی جسد الله که در چرخ بخت پیش او کوتاه پیران زور و غوغ و فرشتگان نگاه که در هم از او نوازند کز نعت جز شیناه نوشته است او دنیا را جیب شیناه زمانه بود سر اسیر و قاده ز راه زمانه باز زده اند بر دشتانی راه که پیش او زمین بر نمی نهد جبهه و با شایلی تو بر فضیلت تو گواه چو کشت رانی تو بخت کلاه رایت بر آن زمین که روز و روزم و باو افزا خداوند از ادرشت بعزیز اند باه بسی گشتند شب روز صنعت جوله یکی کلیم می باشد و یکی دیسه بر سپهر دو جهان کرد خالی از بدخواه |

| | |
|---|--|
| بکار و نوبانی ملک سر و خورشید تراست ست حمت فروز و جنت نور | سنداره لشکر و جرح جند لشکرگاه تراست اول حمت فراخی حمتگاه |
| صدور از آن سال میول با و جرح بنگارش مهر ماه افروز و فرخ طلقش | برینش شاهی که دار و جند از آن دهگاه روز ایشان صفت فرخ تر چش مهر ماه |
| یکین است او از جند و ناهار است نه بعل اندر ملک را دست چون او شهر با | عالی بر تخت شاهی بافت با بگاه نه بعل اندر زمین بود دست چون او شهر با |
| در مریندی و مری ملک دین و با کینه ملک چو دسپاه پیکان او شادی | در خداوندی و شاهی بیکلی و بیکلی اینچنین سران را به چو چش ملک و سپاه |
| خسروی او را مراد او است که فرزند است ست را بش خلق را سوی سعادت راه | خمش تاج و کین و تیغ و کلک و کلاه بی مبارک رای او سوی سعادت راه |
| روی اهرت شد شمشیر او و ابرو چید و عده عده و جسد شمشیر با جسمی | روی دشمن را شمشیر زهر او دار و کینه دست او در زنگاه و تیغ او در زنگاه |
| طبعی چون کبی در زنگاه او و لفظ عاقبت از تابش او می گویند و کی | خسرویی چون کبی در زنگاه او کلاه رو میان از ترس بر او می گویند آه |
| ای بخت رای تو رای با دلش از خطا ای ز جباری شخص میجو صبی از درگاه | ای بخت جویم تو عزیمت ستمکاران تبار ای ز پهلوی سطر میجو صبی از درگاه |
| از نو دار و مگرسی از ملک و دولت نام و کر بر از شادی بخواری کون و ففت | از نو دار و مگرسی ز زمین و دینا عود در رخ از عسرت به زوری کون کلاه |
| خامه که با تو نانی هم سیاه و هم براف و جنتی مصلی نزد کلامی کی کین | ششندی شد از دست زعفرانی در کباب در جنت و قتی نزد کرامی می داری کباب |

| | |
|---|--|
| در سر و قتی چو دل کین تو داری چو چش تو سبب شمع بادی و ترا ازو سبب | با و چش قامت تو قامت شایان دوداد تو باده خلق بادی و ترا خلق سباده |
| خشم تو مانند آتش باد و کربان چو موی کین تو چون باد صحر باد و بدخوان چو | |
| مخوان فتنه افرا سیاه تو را نخن خن و سلطان سون کور و | لجی قصه اسفند بار ابرانی که خشم گشت بد و خسروی و سلطان |
| سوزن خداوند الحان جهان سسته و سوز سلطان نشان که کین | که جهان بود او را بر و جهان با دل سگداری و دولت سببانی |
| شبی که بر و غوغا بر کین گرفت به هر رای که در پیش بود مضور | سده ولایت شایان ز او استانی زهی سعادت و نایب و فرزوانی |
| جبار مویک او را همی بر نماند خدا می عود جل چون بر آسمان و | بر آسمان طبع احسن از تو دانی بر او بد چه روحانی و چه جسمانی |
| مال او دگری در کمال عقل و هنر کلی سعادت و اقبال او بداید | نایب بد چه جسمانی و ندر روحانی شود جلال و فرعونک بهانی |
| چو آفتاب در قمار شود ز جرح جند بقای او است شامه از پهلوان | هر چهارده رای بود در قمارانی که روشن است با و بدیده سمانی |
| بر آن زمین که جدا بود عدل و انصاف نسیم دولت او چشم ملک روغن | ز شیر سبب جو را تو می بانی چه بوی بوی چشم تو مال کفانی |
| سپرده زده دم تخت کلاه و کلاه عاقبت از دست سبب سبب | گرفت ز بر طمع ملک کلامانی سوی خاقی کش لشکر خاسانی |
| ماند و بر که فقیر و صبر و فقیر کسند بر او و حاجی و در بانی | |

ایام هیچ تو سر باد به سخت دانی
که ام شاه سر از خاک شد و گنج تو
نهال کین تو در هر دلی که کشید
دلیل غرض تو پس بر کین مرصفت
سنان نیز تو در روزم کرد و در
هر آن فکر که زانده و دری شدند
بیست و بار تو بکین مرستی زین
جهان سپاه کنی برده و یو چو کاین
هر آن کسی که سر از خاک تو کرد و اند
شمار کردن و درم به نه برم کا کاین
ز ملک بادش را بکین را بکین
اگر کی رانی تو در ملک تو
نشان طاق که ز بهر طاق تو
چنان که تو در کین کشید جان تو
کنون چنان که ز بهر کشید جان تو
چو آسمان برین جاده بهاری و او
جمال خورشید چمن را بهار بهار تو
زنده لغزه می بکین فاخته بهشت
و بان لاله چو از لاله بر شود و تو
همی شود چمن و باغ بر گل و رنگان
زنده که نشستی بر کوهر افش نه

و یا فتح تو بر این بهشت دانی
که خیزه سر شد از نامری و جیانی
بعاقبت نه به بهر بهشتی
اسیر وادی غرضی و قدر جانی
ز خون چشم به اندیش چیده جانی
ز بهر بند تو بندی شدند و دانی
بفرخت و کز بهر بهر بهشتی
بر آن نگاه در سر کین صبح جانی
بر آب دیده او استیا کردانی
تو ان شوی که بکین روز بهر بهشتی
بکای او کی را بکین بهشتی
تو بی کین که زانیت و جهان جانی
ببان عالم با جیت عالم جانی
نشسته بود چمن ز باد آبی
سکینه کش کستان را و دانی
چو از اول بهند جاده زمینی
ببان طغی و لعبستان کاشانی
ز غنای لاله کوی و سرو بهشتی
که در عشق با نیت و رمانی
بخواه بر کل در بکل سر به بکینی
کز جود تو کینش که بر افشانی

ز بهر جود تو در کین سر کین شد
قرن بر کین نیت فارونی
چنان کای چکمان تو سر افرازد
چنان که بنده معری بجان ناکرت
همی ز طبع دول بنده خوشتر است
چو در فتح تو و توان و در سیکر
همی ز فتح تو سازدی بکای سخن
اگر بنا بود آن شود از بهر بهشتی
اگر بنا بود آن کسی بکین
بر بهر جانده و طرب می پوشی
سپه می کشی و ملک می گیری
چو از بهر کین لغیب غر تو او
ز ملک دولت و شاهی تو با غر تو

نهاده و در باد کا رجهانی
که پیش از ملک شاه و اسرار جانی
بهت زادت ز صفت آسمانی
فرادان منرد او کا و چو استی
وزان هر ستر شهر بار زانی
در کین مندی و کین رستانی
در کین دل و الهاف تو سر و استی

ایا سر ماری که صاحب فرانی
ملک شاه و اسرار از تو فرانی
خداوند روی زمین و بسکین
جانبان از ان کین جانت
از ان هر ستر شاه ز منی
یکی زان ستر پاست موی و راو
در کین الش و دین و عقل و عجات

چو تو بفریختی ز چشمن مهر
 توان ملک را یگانه زاری
 قزاقان تو اوصاف شستند
 چه باید فرورد و کوشش خدایی
 در حق هستی را بفرست
 هر کس که آفرینش تو خواند
 از آن پس که بمان ز او ستاره
 کش دی و عاقبت و شام و عجب
 از آن گشت مشهور نام داشت
 بر آتش می آید را بر کجاری
 چو تو بر دست و آتش خدایی
 شهر را در رسم تو خیزد معالی
 یکی بخت تو هست مردی را
 نه چو عجب جزب کمان تو داشت
 چو در دهم بری را بی شست
 چو در دهم جای بگری داشت
 جانت معلوم خلق جهان را
 چو لغت زده تو در موفقی
 یکی بر نام من عالمی تو
 می آید از آب جات آدمی را
 از آن می که آب جات کوفی

تو بخت شستنی شاد و خرم
 ز تو شادان شستنی می
 ز تو زان روی تو را خدایی
 ز تو زان روی تو را خدایی

چو تو بفریختی ز چشمن مهر
 توان ملک را یگانه زاری
 قزاقان تو اوصاف شستند
 چه باید فرورد و کوشش خدایی
 در حق هستی را بفرست
 هر کس که آفرینش تو خواند
 از آن پس که بمان ز او ستاره
 کش دی و عاقبت و شام و عجب
 از آن گشت مشهور نام داشت
 بر آتش می آید را بر کجاری
 چو تو بر دست و آتش خدایی
 شهر را در رسم تو خیزد معالی
 یکی بخت تو هست مردی را
 نه چو عجب جزب کمان تو داشت
 چو در دهم بری را بی شست
 چو در دهم جای بگری داشت
 جانت معلوم خلق جهان را
 چو لغت زده تو در موفقی
 یکی بر نام من عالمی تو
 می آید از آب جات آدمی را
 از آن می که آب جات کوفی

مباد و مرکز مجلس تو اندوی
تو پادشاه نامی و در زمانه مباد
نرسد دعا و شاد و خیر پس این
که جز شاد و طاعت شاد وانی

تو
انچه آمدی که در روی بهر آرد
ملک را سلطان توئی و خلق را آرد
ان کی خاتم بود شایسته خاتم توئی
که خاتم خیر و در دیب از انچه
انکه او بر حضرت دین پی بند و
و انکه او از نوزده اسلام در دستم
از پیکار و پست و بیکر و بیکر توئی
انکه او از خیر و دین را که توئی
بخت کور را توئی و بیکر و بیکر توئی
عاجز است از قدر و مقدار تو و سر تو
انچه آمدی که خورشید ملک توئی
چون کمان کبری که بخت و بخت توئی
در بارک دست تو خیر و بیکر توئی
از هم راسته و خیر و بیکر توئی
ز و بسم و خطبه و بسم و بسم توئی
خلق بشا و بخت توئی و بیکر توئی
مرزبان از انکه اندام و بیکر توئی

خدا و انکه که خیر و بیکر توئی
جان او سر و خیر و بیکر توئی
که خیر و بیکر توئی و بیکر توئی
چون هم در زمین و بیکر توئی
ما جهان با خدا و بیکر توئی
یا در دانه و بیکر توئی و بیکر توئی

شایسته است که خیر و بیکر توئی
که خیر و بیکر توئی و بیکر توئی
و بیکر توئی و بیکر توئی و بیکر توئی
که خیر و بیکر توئی و بیکر توئی
ای در دانه و بیکر توئی و بیکر توئی
ان که بخت و بیکر توئی و بیکر توئی
چون که خیر و بیکر توئی و بیکر توئی
در دانه و بیکر توئی و بیکر توئی
از دانه و بیکر توئی و بیکر توئی
که خیر و بیکر توئی و بیکر توئی
در دانه و بیکر توئی و بیکر توئی
از دانه و بیکر توئی و بیکر توئی
که خیر و بیکر توئی و بیکر توئی

| | |
|----------------------------|-----------------------|
| ایمان است که از کائنات است | فرخنده را زاری هر روز |
| شاید که از کائنات است | هر روز که در کائنات |
| از دولت و شکست اگر دارد | خبر از دانی که هر روز |
| بشکست یا شایسته تو باشد | خبر از دانی که هر روز |
| بادی چنین که هستی را | بادی چنین که هستی را |
| است بخت و دولت هر روز | بخت از روزی دولت |

ایمانی که عالم را می نبرد و داری
 عرب را با چرخ خفت تا خفت باقیات
 اگر ملک از او سر برانداخت
 بشکست و قلم از زرم و زیم ازین
 علمای تو کوئی در احوال عالم
 کجا ملک است که در این عالم
 چه باید پیش از این بران که نام
 چشم به تو هر روز از رخ و ظاهر داری
 زلفت ملک خا از احوال و طایفه
 زهر و ضایع زار که تو غلظت زاید
 بداند این ملت را و خفت از داری
 به هر روزی روی هر جا و ازانی هر روز
 خدمت به بند دین و دولت با و پند
 حدیث و فقه استند دارد و مستحق

بدولت فرقی جباران می نبرد و داری
 که هم ملک عرب داری و هم ملک
 که شای و جوانی و جوانی نمی داری
 که تو داری زرم و زیم و زیم و زیم
 که عالم را بر سر پوده و زیم و زیم
 بنام تو پیش تا خشت بدین و زیم و زیم
 جمال خطره و مشوره و سب و زیم و زیم
 مصور دست کو بر بار زیم و زیم
 زلفت بر ملک از احوال و طایفه
 ولی را در ضایع داری و زیم و زیم
 کو خاوان دولت را و زیم و زیم
 که هر روزی سب داری و زیم و زیم
 ضعیف است و زیم و زیم و زیم و زیم
 تو در شکست از احوال و زیم و زیم

تر است آن برادر که با ایشان معا
 توانی می کرد و زرم کردن داری
 توانی می کرد که طاعت و شکر و زیم
 صد و شصت و شصت از خوش داری
 زخم و خوش بر عالم می شستنی روزی
 هم اندر کار داری و هم اندر کار داری
 عزیز و فقیر کن بود و زیم و زیم
 اگر بخارم خافیت کزنی دل و زیم
 و کوبت و زیم و زیم و زیم و زیم
 باضافه بعد از زیم و زیم و زیم
 تو معده و زیم و زیم و زیم و زیم
 بکار دل را از زیم و زیم و زیم
 همیشه سب و زیم و زیم و زیم

که چون ایشان در که بر جهان و خدمت
 که بقی می کرد و زیم و زیم و زیم
 بشکست و زیم و زیم و زیم و زیم
 و کوبت و زیم و زیم و زیم و زیم
 بعثت کرد و زیم و زیم و زیم و زیم
 از آن قاطع بود و زیم و زیم و زیم
 که او را تو با شکر و زیم و زیم و زیم
 تو بقی را زیم و زیم و زیم و زیم
 تو عالم را زیم و زیم و زیم و زیم
 میان و زیم و زیم و زیم و زیم
 سر و زیم و زیم و زیم و زیم
 بشادی و زیم و زیم و زیم و زیم
 که عالم را زیم و زیم و زیم و زیم

فرخنده با و میمون بر شاه احمد
 شای که بنده دارد افزون و صد
 شای که شمس و شمس با و زیم و زیم
 شای که در حاشی و زیم و زیم و زیم
 بر تخت و شای دارد و زیم و زیم
 چرخش و شای و زیم و زیم و زیم
 دحوی و زیم و زیم و زیم و زیم

سلطان جمال دولت هر روز
 هر یک بجای و زیم و زیم و زیم
 چون که زیم و زیم و زیم و زیم
 چون جادوان و زیم و زیم و زیم
 فرست زیم و زیم و زیم و زیم
 لفظ است با و شای و زیم و زیم
 ایست بزرگ بران و زیم و زیم و زیم

کردن کشتن مشرق و مغرب
 اصل قیامت بر سر اصل فساد کشتن
 مردان تیغ زن را میدان اوست مسکن
 هر کس که در قیامت قوی گردد اوست
 مستند بر دین باشد بر عقل
 اعدای شاه کشتی فرستند و لاغر
 هر که در دنیا فرمان راست ندارد
 و از آنکه بدستگاه بر خیزد و زمانه
 بر او بر سلطان چون زبان گشاید
 و ز غایت بختی چون بدج او بکشد
 اوست و صف بستان از او بهار ک
 تا اوست که آن باغ صفت خندان
 بر تخت پادشاهی خرم ز باد خضر و

صفت کوفی بک بار خدای
 آفتابی که در کشتی
 سایه از شاه جهان
 سید جزوان ملک سلطان
 شهر باری که رای روشن او
 هر که آن آینه بکشد رنگش
 چشم و تیغ نه خدای است

ز آبر تن شاه که بد آید
 مخفی خدیت خواهم گفت
 میماند و میزبانان را
 دیده باشند و در جایی
 ای جهان دیده زمین پای
 هم می کشد و هم می کشی
 قول صاحب حدیث صاحب
 این مبارک وزیر عالی رای
 بستند بقهر رایت رای
 ای دلی پرور عدو فرمای
 با سیاست تو که دارد پای
 ماه را بر زبان ترکی ای
 شاه دوزی ای بزرگ بار خدای
 تا سپید زمین تو نیز پای
 گوش تو سوی جنگ بر طوقان

اگر باد نام شاه داد کردی
 چو روز نرم بود آفتاب قدی
 غلب نه و بقدر بند چون غلبی
 موافقت بر او از انصاف و قدی
 اگر جمال و منزه ملک بود
 و اگر به جانشین خدای بود

رسوم ملک نواری و ملک است
 و کربلای ماسیح سکنده ملک
 ز کوه تو چو داود زان بود فرزند
 چنانکه بود سلمان لشکر داود
 اگر دولت عالی نشسته بر تخت
 ز کین تن و کین ملک و قتل
 رسول و پویش از دست خدایت
 سپهر بر دست از کمان کوه
 ستارگان همه از آسمان فرو بار
 چنانکه فضل خدای جهان تراست
 ترا سر زنده خردوان خرد خود
 مران وطن که در او سبب عاقبت
 می نگار تو در روی تو خورشید ترا
 ترا سر زده زمان با ده خوردن در
 کشنده معنی در خانه شعر
 عاوج و قلیظ در می تمسک بود
 جبهه که بود از خون و مر ز کوش
 بفال یک ترا با او و سرور و سرور

شهنشاه ملک شاه الباقی
 باصل و نسب پادشاه زمین
 چنانکه از او نه و صاحب قرانی
 بعد و منیر شهر یار زمانی

بزم

شمشیر نندی و کونکشتانی
 به دیار روشن بر آفتابانی
 چون نقد برینک و کلاهکاری
 قبا و کرد و سبک قبا فی
 بشیر آفاق را که خدای
 بزم اندران شیر کوهستانی
 چو نور یکانی دمی ز رو کوه
 اگر خدای منیر عقل باشد
 تواند دل شمشیر باری منبری
 ز خارا می نیزه پروان کداری
 ترا کعبه غفر و او دولت
 کوه از سیر سبزه و دور کردن
 تو کردون و سبزه و در دست
 کوهی شش سال بران و نوران
 کوهی و کوه سال مند و ستار
 فلک شیشه و او انت سراجا
 ابا پادشاه جهان بخش عادل
 که از امت با و دست می پاید
 کند نام او فتح را رهستانی
 اگر راست باشد حدیث پیغمبر
 ز عدل تواند رسیدن پایان

شکست بخونی و کیمی ستانی
 به قدر عالی ترا از ستانی
 چو خورشید بر کوه و بر کامرانی
 جهان در کوه میان جهانی
 سبزه بر اجوام را ز جانی
 بزم اندران شیر کوهستانی
 بداندیش تو جان دهد یکانی
 تواند منیر عقل را فتر بانی
 تواند در نجیب باری روانی
 از این می نیزه پروان جهانی
 می مریض و قدرت ستانی
 کوهی مرک باشد کوهی ز کانی
 کوه سبزه بزمی و کردون کانی
 نمودی دل و زور الباقی
 بر شمع کوه در چند ستانی
 کوه را و یاب و جسد برانی
 سبزه چشمت و او مارا نشانی
 پدید آور عدل و شیر وانی
 کند تیغ او ملک را پاسبانی
 پدید آمدن پادشاه و توانی
 کند پیش با کوه بازار کانی

| | |
|----------------------------|----------------------------------|
| بجانی که با چرخ میسازد | همی با دست رو کاروانی |
| مندان کس اندر خورشید در دل | بدان که نور عالم بدانی |
| گزار کسی را عالم هرسد | چو الحمد و چون غل هو الله بخوانی |
| معانی نام تو نازد همیشه | چون مده معری بنظم معانی |
| بکاه جوانی ترا شعر کو به | که سب کو بود شاعری در جوانی |
| همی تا گل بوستانی رود به | به پیش تو باد گل بوستانی |
| همی تا می از خوانی بختند و | دست تو باد می از خوانی |
| بانا و با فرجی و سعادت | دل و دولت و عمر تو بادوانی |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| سمنار صبا با رنگ رسی | سمنار سببی آفتاب بختی |
| بجاس اندر کوئی که به رنگی | بوکب اندر کوئی که سر در چینی |
| ز غنایان من اندر جهان که از آن | ز دلبران توئی اندر جهان که از آن |
| بروی خوب ندی چون چرخ چای | مگر سبب چای که در چرخ تو چینی |
| خوش است با من و خیر تو ای دل | بوی عطر ناب و بوی باغی |
| مذبح کی سبک در میان سیم | چرا تو سبکی ای غار و بزمی |
| چند و داری زلف و شکلی از آن | زلف چون کوی و چشم چون دلی |
| بفره داری و جان را از تو دانی | مگر بفره چو تر شسته ز منی |
| علا بکای من خندان معالیک | که روزم کند منج او بختی |
| یکی کو ترش که کوئی است | با من منی در ستاره منی |
| چرخ لعلی که ز کبر و منی سرافراز | ز بیم او نوا نهد و کبر و منی |
| چو گر زشت منی را کبر و اندر تو | بزار من کوی دیگر زشت منی |

نهی

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| شبه شما ملک شایسته داشت تو نام | که از کس طلب اکبر و شریع دانی |
| سپاه ار رسولی و سپه ملکات | بنا و شکر لعل و شکر نقی |
| میشد بخت تو کند و دل داشت | که شایخ عدل نشانی و بیج خوانی |
| حکمت شایخ فی الفاضل است | بدان شایخ تو دایم چاک استی |
| منبر کی صاف تو دوران عدلی | جهان کی بدلت تو جان کن بدی |
| بخت بادش هم ز فردا دل چو | یکی جهان که در دست او چینی |
| چنانکه رنگت آفتاب زهره بود | توئی که با دو پیر و بان درین |
| سپاه و ملک تو داری خورشید عفت | سر و کلاه خوری و شادی و نشاطی |
| و کلاه کتی سر ز سر ز جهان | که در کلاه زده و خوشی کلنی |
| علا ملک کوئی که هیچ تو صدمت | که طبع بنده معری همی کند منی |
| همیشه بود از نسل جبر و کار | میان اوئی اندر حسینی و حسنی |
| زاد تو در کین تو با دو دولت | تو زمانه هستا و دولت تو منی |
| خدای کرده بلام تو بخت فرزند | که تو بخت جلال و بکام خوشی |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| ای رضایه عارض آفتاب شری | آفتاب و مشیر براس بکام شری |
| واری از نسل بناده و مندر بر آن | واری از نسل کشیده و دایره بر نری |
| از من زلف سیه با صفتی سینه | از من جعد و شکل با نو دایه بر نری |
| تا قدم زلف شکفت زلف من است | تا رفت علقه حلقه بر جوار شری |
| لا که کون روی تو دارد و دهم من | چیز زلف تو دارد و قامت من چو شری |
| نقش کشتیری تا به زشت چش روی | چیز با پای تو با بدلت سر و کمری |
| تا کلاه بازی بر عارضت کف الشکار | کف پنهان زلفک اندر کلاه بازی |

که چون از صورت روی یکی نبرد
 خدمت تو واجب آمد بر من بخت
 خرد دنیا ملک و آنکه از دلی گشت
 هر چه با حق را از خشمش غرض
 بیخ او سر آمدی را درم کرد و در جفا
 صحت دیو و پری واجب شد تا در دوزخ
 در خرد که پستان حق او گشت
 آن بر زبان گشته زنده و زان
 سهر را خفت تو گوی سپهر و گشت
 آفتاب او توئی که سپهر پدید
 او را نسند با که دارد چهارم گشت
 آب در قطره قطره تو گشت
 در شرف رشاق طوفی سر زده گشت
 پیغمبر و طغیان گشت جعفر گشت آنکه
 ملک تو زبان بی عاقلی کاخ تو
 آفتاب دولت تو زمین گشته در دما
 تو بخت کاران مانی بهت در دما

نبود چون تو ملک در جهان جهانها را
 چینه آمد و در تو لبها نمرد
 زادت ملک سر از آن توئی
 سیاه بدیهای جهان ترا باری
 خدا بجان چون تو باده چینه و باری
 خدای ملک بخشد با سر از باری

برو کار تو نیست سید و در پیک
 اگر بودم تو یک سار از است
 موافق تو باقیال تو سر از است
 مراد کار تو دولت جهان می بارد
 عاقل دولت نیست طاعتی گشت
 درخت و باغ عادی که ساقش ترا
 چنین دشت چتر باغ تا جهان
 ز زان که بر درخت طاعتی
 نشاند بر صدوق باز غره زبان
 جهان را دو دور دزد و بیای باغ
 ز ملک خبر و باقت و لعل و مروار
 ازین جواهر و زین عطر تا بر آری
 اگر شرح بگویم صفات این مجلس
 سبب ابد تو شایا چنین گشت
 ز بهر دین و دین تو که بر است
 تا ز کرد و زین تو که هست ملک
 اگر بخوانی امروز جهان را نشاند
 همیشه که بود در زمانه حیوانی
 همه جهان چون یکی لفظ با و گفت
 تو جام باوه غاب کون گرفت بدست
 میان یک یک با تیغ گشت پاری
 بی نامزد ملک دوم و زاری
 مخالف تو باشد که کون باری
 که در جهان زود بر او کون باری
 بال گشت جمال ز اهر باری
 ز باغ و قید گری بهت سپاری
 کسی ندانند دنده و داری
 میان باغ و باقت سرخ گلاری
 نمود با و مظاهر و سبب کون باری
 سحر زنده کرد و دشت متجاری
 نهاد بر سر شاخ کون باری
 که خوشی هرگز ندیده و عاری
 نامدم ملک فکری و گفتاری
 گراست در همه عالم چنین سپاری
 که دیده در همه گیتی چنین کون باری
 که بدید کردی جانی بجای دنیای
 که مال را بود قیمتی و مقداری
 همیشه که بود بر سپهر ستاری
 که در لفظ ز حکمت کشیده پرکاری
 مخالف تو بدست با کشتاری

ای حبه خضار کای حبه زرد و قادیان
 اشقه ام از شفت پیوده چو آتش
 سیم بر سر بر سر از سرش غم خورده
 ما بر دو چو خفا تا به صفت ما بر
 ای روی تو با جوی وی خوی تو با
 کفایت رویه لری داره صفت از
 در عشق تو با لری ما چو خرم حشر
 من جنگ ترا کمر از کمر دل افکار
 جویم تو زوی در حضرت و شفت
 یکبارگی از عاشق دوری تو آن
 گوشت مرا باری از تو شفا به
 شاه شاد روی پرورد سلطان خدای
 شای که ز جباران بسند میر جانی
 اما بر جو خردی بسبب کوی کار
 شد کار مسلمان از دولت و کاری
 از افت بد بختی و زلفت پکاری
 روزمه خدایان زنده چو شای
 با او توان کردن سکاری و خدای
 خورشید جهان ازان بخت جهاندار
 فرسوده بداندیش در بخت دمار

ای خدای که کجای دیه پیغمبر توئی
 شاه عالم را و شاق و شام را و کوی

نارزش سلطان محمد و عیاق از امانت
 این دو خرد را که آرام دل و جان تواند
 دولت چشیده و اسکنه یابان را و چش
 از تو چو بنده اهل دولت بهتری و منتری
 ملک چون بر سر و بدن می چون افتر
 که بخت و سمند تو در زمین و در سلطان
 حتی داری که این عالم بخت ملک است
 نیست با زبان تو حق زمین را و داری
 که پناه بادشاهان لشکر و دولت بود
 و سنان خویش را سازنده چون یک
 که ملک شد باو شای اندر او کوی
 هر که بخت طاعت و بداد تو بود
 کار تو بسند و استغفار و روزگار
 که بعضی چشیده کوثرش از رحمت است
 حرمت سلطان ملک در خدای ملک
 خرم و شادی ز تو بخت خرمندان تو
 روز و شب کار معزی آفرین و معطی
 دفرود توان اشعارش گفت از تو شرف
 ملک و دین با و دان از رای تو با نیکو
 خال و بخت و آخر تو جهان پاسبان بود

در خراسان نازش ملک ملک خرد توئی
 در صلاح دولت و وقت نصیحت کرد توئی
 آفتاب دولت چشیده و اسکنه توئی
 که خدایان اهل دولت بهتری و منتری
 و ذرا ان بر سر و بافت این افسر توئی
 از جلال و قدر با صفت ملک میر توئی
 اندک عالم بهمت عالمی دیگر توئی
 زانکه بر روی زمین فرماده و داری توئی
 در همه کاری پناه دولت و لشکر توئی
 دشمنان خویش را سازنده چون توئی
 و در حدف شد باو شای اندر او کوی توئی
 مرغی را بخت یا صدف را و خرد توئی
 راست کوی مادر عیسی پیغمبر توئی
 پس بدنا یکسار چشیده کوثر توئی
 حق واجب بود و آن حق را تو توئی
 شاد و خرم همچوین امروزه تا خمش توئی
 کافران و بدح را مشایبه و در خرد توئی
 که شرف آغاز هر دیوان و مرد توئی
 زانکه میمون خال و فرخ بخت توئی
 زانکه عالی رای و ملک ارای و دین بر توئی

بر سر آبروهای سر بالایی
 کلسان افشاش گشت نقشه سازگی
 هر دخی در چرخ چون دهر ز خاک
 دارد از کار کسرا افشای برفی
 از سوی بالا برستی سبب بدی
 شب می کا چه چرخ و شمشیر
 خرد و خاکست نه اندر باد ملک
 سیرت او دفری همراه شکاری
 گرد ازادی هر عالی هست از بندگی
 کار عالی ترس نیست و بخت و دولت
 عادت او در دوش گرد جهان گشت
 شرق تا غرب جهان اندر خط و افق
 مست بی پیگری چون سحر خیزان
 نرسد به هر ملک را گوشتان در گشت
 و از دود و دغ که هر دار و در
 خروان و دخی بی زبان خواند
 پیش از این بران چه بگویند و اند
 آنچه آن دولت جهان را که در گشت
 در جهان داری را ایم چند دخی
 هم برین سیرت جان و دم برین غایت
 باد عزت عاودان که بهار و دشت

ترک من دارد گشت سلطان بر شری
 بر من یک عقد انگیزی دارد ز لعل
 در جهان هر کار از روی گویا شد
 این شگفتی من که تا یک من از یاد براد
 که به بدان ماضی او کسرا را می کند
 و گشت پیوستی اندر او بر اسمان
 دست موسی گشت کوی عارض خزان
 سامری که ز زکری به صورت کسرا کرد
 که کسرا سامری و کسرا چشمت بشکند
 بر دل مکتب من بر دوازده زلف او
 یک گشت این چه کار کرد و نماز در
 غمره عاز او بر من جهان لغو وقت
 که دلم و دخی او یک آخری جنت و جنت
 و او که بستی ملک پسر که از کار ملک
 او روزی که من درایت تو فتح خویش
 شهر ماری عادل و صاحب حقانی کار ملک
 لشکر و مردی و دین و دوا و بادشاهرا
 دولت او با دوزخ و زبنت عالم گشتان
 فضل دارد در قوت حسد دان رود کا
 در استان بر من دستان نماید سر

شتری بر سر و سر و اندر قای شتری
 و زبنت بر افغان صد عقد انگیزی
 در میان او می هرگز زبنت بدی
 شتری به او شد که با کسرا ازادی
 در دل عاقبت زشت او نشیند شکاری
 آفتاب و ماه که در دشت عبیری
 زلف او نقیان موسی چشم او چون سحر
 کرد و چشم او هر چه من ز زکری
 چشم او دانا تر است از سامری در گشت
 مت چون پرواز نا من بر سر یک کسرا
 در دلم و دخی او که در دخی
 و زلف او جان شد دلم و دخی او شری
 باید اندر خدمت شاه و عجم یک آخری
 کس نیارد کرد با او کشتوی دادی
 کسرای درایت غفور و ملک فقیری
 خروای عالی زاده و بادشاهی کویری
 هر چهار شش است و ناید الهی بری
 کل بود و برستان از باد و نور و دخی
 کس فوج روز کار و ملک یک شتری
 پیش ز در دست او بخت و دستان و کسرا

دست او کار فرمای بجان چرخ را
هر که او در خدمت درگاه او بند و میان
امرا و کورده و روان بازار او کورده و
ای مبارک بی خداوندی که چون بدو
ست دایم راحت و روح چنان آفتاب
او می بریزد و بر او از انسان کسرت
تو لبر باشد و بر او بر آفتاب
تاج تو خوشه بد زینت تو گردن نرود
وزم را از اسباب و زینت تو
و بر سر دولت از عقل این سخن را
از ترمانی که رسم اسباب است
نوعه را مسکون باشد ز مایه فساد
هر یک ساری تمام اینجا بود دولت مستقیم
فغان آمد صفت کوریش چشم مست
گرم صورت نماید تو مست را هوای
آدمی را هیچ زاب و باد خاک آلود
او رنگند که در او در چهارم کینه است
که غنا داشتن بزمده در دیبا شکفت
در میان کز و دین مشهورند تو
سند تو شیرین است از زبانک دست تو
خز و انجست از زینت در میان سن

نیز چرخ او رسد در بزم چرخ چتری
تا غنای چرخ بخش بندگی و چاکری
مال او کورده و دار او کورده و
عدل خدای و سبابت کسرت و بد
تو باین معنی چهار آفتاب دیگری
نوعی بر ملک دین عدل از انسان کسرت
برین دولت سری و بر سر ملک انری
ز آنکه تو بخت و نایب چرخ سری
دو او را تو شین روان و ملک انری
عقل بگویند این خورد که چهار آفتاب
چون را باوان بر شین و میدان کورده
چون زمینان باز کردی و باوان بخور
ایده است اکنون که بختی بکسی اندکی
با چنین صحت نرزی حد بر از ان کورده
در خرد سپید تو خود را سپیدی
تو ز توئی نر زاب و باد خاک و آوری
تو ز کور که داری در چهارم کورده
بر شکفت است این که در بزم آفتاب
در توان کوم که در محمود کوی حضرتی
کوسکت که با ناسم دین نگرستی
کاغذان کجست اصل کیمای شادی

هر که از زرد که سبکت بند در زینت خاک
من که از زینت کجی نهم در میان پاک
خدمت می سالار را از حساب آدمی
داور روی زمین با تو کوم حال خویش
تا که از زینت کورده و بد از جوان
روز صدد و روزم با تو کج و صدد
با خبر نشد اما از بار اسناد و دست
بخت تو چون ذوالفقار جدی بخت
از تو فغان دادن که ملک شغل دین

کشت نموده ز کورده و معالی شتری
سال تو فرخ و فزنده شد از نرادی آنکه
ملک باغ بهشت در آن باغ ملک بخت
سعد را بش باغ از بخت و نرادی است
در یکاست که کوش بر کان جهان
آنکه در ملک بدن سوز سی زده و
از توئی تا بر نر با هر جیب است اکنون
که ملک شاه و دنیا بوی عصی شد
آدم آن پاک ز نرادی که سوی عالم او
آدم آن خسرو عادل که با نفاق بعد
آدم آن شاه که در دولت دین خواهد

مهر آن دکن بود با آنکه باشد جعفری
مهر آن زربلک شای بود با جعفری
صوت می سالار در خدمت باشد جعفری
با و رفق جهانی از تو خواهم بودی
چون بدید آنکه فروغ آفتاب خاوری
در کف تو از جوانی بخت نسیله فری
از جود جعفری و ز ذوالفقار جدی
در ملک سر بریده چون جود جعفری
و ز سجد اران و میزان طاعت فری

ملکت کرد و لشکر کشید
 شهر را تو رفتی و برنت پسر
 به حبس گیریدی چون پسر تو بود
 هست در زیم تو هر روز در کمان طرب
 بارها هم سفر کرده از بهر طعنه
 که بغیر دوستی زندان سپیدی
 هر دو ایند میان کرده کردار کمان
 غده دل کلفت تو که تره و سله
 در صف فرخ و شعله خشم پدید
 گاه بکار بر آید دل اعدا دود
 هر که کتب کلفت تو کند و ده فراز
 پنج تو خلق چهار از با سپهر است
 چشم بر جود تو دارم بر خلق جهان
 که با اندیشه زهر هر مسمی بر کز د
 نیست مکن که بفرود هر علی
 دانست نیست و جانی و جانم دوست
 تا جانت تو باشی ملک نامور ان
 ستادمان از تو بفرودس برین جان
 جام رزم تو که ز بافت روان

آنست مجلس فرور امروز اگر باستی
 مجلس ما خوشی کار ما باستی

خفته و مست به بزاری که از باغ آ
 کرد چو دواست از مستی بویا زرد
 کرد به پستی از نهانی بیکل نشان
 که کز رستی دل مادی بوصول نشان
 دی از او در وصل بار و عده امرو
 که بر رستی فرخ حیات رضا چو
 در حرم زلف و کمرای گلشن بود
 وصف او مستی یعنی راست جان و
 لغت او مستی بران راست جان لغت
 بر قبی اقباب اندر ملک تنارود
 او بر نشان ملک بنیر سرسلطان
 که از انسی که چوید بر کس از دگر
 که نام بخت مغربی فرستادی دگر
 ماه اگر مستی برابر باد بخت شاه
 در فراموشی بهر از وصف او بفرست
 دولت طالعش اگر مستی از حق سرور
 بازو نشان کرد دست او در دگر
 و در سر اهدای او در خاک بنان
 بیکرسل است این را و لیکن گاه خاک
 چون طوق کرد و گوئی سبل دروازه

عیش ما خوشی منت بی او کای باستی
 هر تو انسی را آمدن که خواستی
 حدش از غری بر روی مایه باستی
 در حرم حوران او امروز باستی
 کاشکی امروز ما و عده فرود باستی
 بر من با رستری و زهره زهر باستی
 شری در حق رستی زهره و جور باستی
 که بر آرد سوس غنیمت باستی
 که صبر را که در میان تو لا باستی
 آغایی و بکستی کاشکی تنه باستی
 که ز زهر ساحت شد دنیا باستی
 آن که نهی که گوئی دست او در باستی
 بود دادن دست او هر که را باستی
 بر سر من و او نام ملک طغر باستی
 چرخ کوان زرد چرخ ماه بر باستی
 هزار و شای هزاره به باستی
 پنج و شای او بکام با و با باستی
 خلب و مقارشان در بخت باستی
 در حرم حوران او گوئی از سر اهدا باستی
 سبل از او که بر روی کرد و صف باستی
 چون من چوید تو گوئی با و در حرا باستی

چون شبنم را در پیش تو کوئی بخت
ای جهان داری که خورشید حقیقت
در باطن ملک نیستی فرمان تو
امن دارم جهان از جنبش شمشیر تو
در جهان که نیستی هم سپهر شمشیر تو
رو رنگین چون زلف باغی باغی
که رخت بازگشتندی ملک باستان
کردی که درون رکاب تو ای بار خدای
عقل تو کل هست و گردی استی اجزای او
که بودی از غش چشم تو آتش را غیب
و در زبان توالت بهره مندستی باین
خلق و عطا تو داری و در راستی مراد
از هر یکان تو در خیر ترکان تو
و در قاضی تو رخ تو در ای هند
خضر و اسلیم دای تو شدستی با کون
که بودی تا توان بودی بعلی ملک
شد معنی در ذوق عدت هر که
و در صبا با پیش طبع او از در باز
حاضر آنکه تا باز خاطرش در پیش تو
تا مثل اختران بر آسمان کوئی مگر
آسمان محنت را با آواز مولا شود

چهره مشرب که انداختی از دست
روز غلغله از تیرگی همچون شب و آبی
هر طرزا آفتی از غارت و غوغاستی
و در جزایمی جهان آفت و شید استی
ای با سر کاغذ را و سپرده در بودی
صد مدب بودی که کشتی هر مدب در کشتی
که تیر بند کات هم در دار استی
خواندی اختر بخت که شد و آستی
آسمان عقیده یک جزو از آن اجزای استی
مسکن آتش از آذر امن و غار استی
خطف او شکرستی خارا و جزای استی
فیروان و در دم همچون طغ و بغاستی
فیروان بی شکرستی ردم بی ترستی
در قبول دین نازی و دشت و آستی
که با چون معنی مشا و آستی
و در قبول مجلس تو کار خویش را آستی
که حقیت بخت نازه و بر ناستی
شعرا ی تو که کوئی عده و پاستی
پیش بخت تو بدستش ساغ و صبا استی
در محزون و بخت بر بخت مینا استی
ز آنکه که خمار بودی خود را مولا استی

یاد چون طمان موی تیغ تو هم گام زدم
رای نور و شمس که نهانی بدست

و لم چون دکان کرد و کوکبانی
ز غشاقی افغانی جز من که دارو
بشیر زبانی توان بر دل را
با لاله زار است آن سمنبر
چون بخت و من در غش چون کمانم
نکار من آه که دل من
ز آفت غش جان عاشقان را
ز غش حسد و غم من بود کرم
معین من ملک و الحاکم
که می که از او محتم تر مددی
خدا و محقق از غش بخشش
جایب اندر قیامی حمت
ز دوری که کردن که بر حاکم
که دار و جز او پرستور بزرگی
دل پاک او خلد و آتش آه
هوای لبط است جودش مانا
نه چون دست او جود را کارگر
یکی مرغ زدن که بر لوح سحر
همینده چو تیری جز او را ندیم

هم چون میان کرد و ناک میان
تی چون سیاهی زلی چون دانی
دل از دست من بد شیر زبانی
چو سروی که بار آورده گلستانی
سندی بفرمان تیری کمانی
خدمت های دلی را بجان
غدا است کس عاشقی را مانای
که از غش معشوق کرم زبانی
که دار و ز معدن ملک تر جانی
بود است و در پیش صاحب جانی
تو از خود زود و دهر را توانی
که بدست اندر قیامی جانی
رسد هر زمان ز دوی کار دانی
ز دولت رکابی زلفش خانی
ز عدل آه آن خلد را پاسبانی
که فانی نیست از او هر کانی
نه چون ملک او ملک را فانی
بود مشکباری و غش فانی
که پرستنده کس بود چون کمانی

رونده بود چون روان تو کوئی
 ز دست خداوند دارد روانی
 چو بخت لبس کند از روانی
 نه بدست لاله او را ز محنت
 لب استر اسرود را کارنا
 توانی که در حق من خدمت تو
 من آنم که در هیچ تو خاطر من
 نه خفت من است اگر خفت تو
 یعنی کردی اکنون با خفاست
 تو آنم شدن تا بخت بر بر
 الا که افشاش بود هر جاری
 بخار و روش دل با شمع بخار
 بروزی همان کردی از خلق عالم

دل بری از لطف جان و ستم بر جان کنی
 مستری بسیار و دم کا و رشید از لطف
 زهره نهان که در بار دست را ز بر زین
 که نه چون پود از بر بخار از دست
 در نه چون مهر موسی چه بر دست او
 سگت که کاو کرد دشت من چه بر شود
 کاه با بجان مرغان کار من ساری طبع
 که که کبری در طرف قمرای کنی

کلاه

کلاه کردانی و لم چون کوی در میان عشق
 ای دل افوقی بیدان شرف که آن شو
 سید را دات خوشبیدر میان و طبع
 ای حجب نه من گریش او کامی نمی
 ای ندوی دولتش گریش او کامی نمی
 ای سخن در زنی که بخت توئی بخت من
 تا تو در میان عقل عقل در میان است
 بودش نشان علم صغری را در حق
 دست تو بر هر بخت غلغله فایده بگذرد
 دولت از بهر تو شود و دان لغت خفت
 در بقای سرمدی دولت یکی نامش
 شاه عالم حبه الفردوس نماید در رخ
 مستری را که نظر باشد بری و مست
 و بر چشم دشتی و درم کبوان سبکی
 حاتم طائی اجسم خوشین هر که نه بد
 زمان می خواهد رجوع معن تو شود و ملک
 کوش تو نشد هر که ملک موال از مانی
 از سران شاه که سبانی با حق روح خوش
 دست تو ابریت بر ابدان و طبع ماضی
 هر که با دان بود در کم نیاید از حد
 وارث پیغمبری در خاندان با شمس

تا بیدان شرف کوی دلم چو کمان کنی
 کافرن از فقر آن صغری دیوان کنی
 که شرف باشد که دیوان بخش جان کنی
 همچنان باشد که سید کعبه ابدان کنی
 همچنان باشد که سید کعبه ابدان کنی
 و آن سخن را که سبج از خود میران کنی
 هر چه بکوی آن کند آهرم که بدان کنی
 تو دولت دیده بر دوارش رسان کنی
 که برای بخت خود را دست بر لوان کنی
 با حمد روی زمین را ز برش و دان کنی
 با نظام دین پیغمبر را و خوان کنی
 تا تو در فردوس عدل توین را زوان کنی
 خانه خجالت را به شیری زندان کنی
 آنچه گویان کرد با مردم تو با گویان کنی
 آنکه در بخت او تو موم بخت جهان کنی
 تا برین عدل و بران جود و کرم تو با گویان کنی
 ز آنکه تو پیش از سوال او می احسان کنی
 دست او به جادو دست می تو احسان کنی
 تو هدف پرو چسبی از نظره باران کنی
 شاهی بر آیدین معنی می آن کنی
 اندم تا تو مرا بخت حسان کنی

| | |
|----------------------------------|--|
| زین مقید و شاد کرد جان شاد کنی | ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی |
| تا کرد و آسودن سامان آجال تو باد | تا همه آجال بدو ایانت میان کنی |
| چهره مردان بخدمت بر لباط بجلست | تا با ثبات کمال جملہ انصاف کنی |

دلی ترکیب

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| گر بار من شکوه عیار منستی | اگر زانه بار مرا با رستی |
| گرستی شکسته زلف چون گل بهار | اگر دلم ز عشق زلف غار منستی |
| ای کاش دیده در رخ او نگری | تا دلی بجز دیده گرفتار منستی |
| گر زده خنده از رخ منستی چو تیر | روم چو بود بهشت کلاه از منستی |
| اگر منستی ز غافل بر کار بکشتی | از غم دلم چو لفظ بر کار منستی |
| و در آوری چو چنگ بر آواز نوازی | چون زنجیر مال من زار منستی |
| اگر منستی بر سر لب او شکر فروشی | اورا دلی تو کج حریف از منستی |
| و در قبله بنان چو گنج منستی | اورا قبول حیل از منستی |

فخده قریب کمال نام نظام دین

تاج تار و ستار و قوام دین

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| تا جان من بود و جان من کیان کنم | سر بر من بکشتش و خفا بر جهان کنم |
| و در خوار و امانت در آرزو | خداش دلی بدیدم و از من جهان کنم |
| چون ز آسودن مرا برین ناکه ماه | من بر زمین چو استم آسودن کنم |
| اگر بار من چو تیر من دل به بر من | بر آسودن ایستوت بر من جهان کنم |
| بهر من ز عشق کج و زیانت در دین | هر روز رنج منم در بر من کنم |
| رسم که را لجان برود دلی تو | زیرا که از عشق منی را لجان کنم |
| مور صیقل مار که آن چو کج بجهت | من با عشق دوت دلی جهان کنم |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| بارگران زمانه که بر دلم سبک | اگر بر پا و خواجه شرب کران کنم |
| اگر کار صبر و در زبان روزگار | |
| پرا بخت صدمه پرا آن روزگار | |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| در عشق دوت دست بر بر منی دلم | اگر عشق بصر و جوش خود دلی منم |
| چون بخت با من آن بهشت بود به جوش | بهر عشق و آفت و لبر منی دلم |
| هر بار بعل بود که بر دلم ز عشق | این بار من کل است که بر منی دلم |
| سوق من که دست بر لب من چو بکده | من سال و ماه و بیکه و دانه منی دلم |
| طوق که بر تار است خمر زلف آن کجا | من چو باز در طلبش بر منی دلم |
| نیکی که چو چنگ از تار زلف او | من بر زخم او چو کبر بر منی دلم |
| بر سیرت قدردانم زهر آنکه | مستم ز عشق و دانه و قند منی دلم |
| لیکن مرا کی نشانه قدردی | چون پیش صدر دینا منی دلم |

دستور روزگار و دهنده رستمن

آن صدر کاروان فرزند رستمن

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| ای ماه بر دهنم زنده رقم کن | اگر من چو رنگ خوش چو کج بکم کن |
| کرد جهان عشق کواهی علم مرا | بر بر جان ز عشق بار علم کن |
| اگر دهنم تو خوشه کشته طاقان | بر طاقان تو خوشه کشته ستم کن |
| ای بی فصل کجاست روی تو اندک | از عشق زدی خوش مرا چون طوم کن |
| که بابت که کم تو عشق از دلم | بقدری در لطافت از دلم کن |
| و بابت که خرم جان علم شوی | چو خدمت و ستایش خرم کن |

آن حاجی که یافت باقبال کام دین

بر خضر خوش گشت ظفر و نام خوش

از دوزخ و جهنم بخت نگاه کرد
 خورشید و ماه را چو قدرت یافت
 گردون چو روی گشت بعد از خورشید
 نیستی گناه راه قمار خالصان
 بر سرش که بر خفت از گناه گشت
 سوخته چو در چرخ که او دافکت
 اسباب خرمی همه در بختگاه او
 هر اوست که ملک بند بر او گرفت

حدیثی که اسکان خدمت روزگار است
 بر زبان غیبی آن لب لب روزگار است
 آنی که خلق بر تو عهد افروخته کنند
 هستی باید که همه بر پای تو
 زانجا که جاد است بود و نود و هفت
 ایند روز و شب ز پس که کرد نام
 پوشند هر دو بر سر از نور و از ظلم
 شکفت اگر چه شد و در نگاه تو
 لغت ز سر و ز کشت ای بی غری
 خلقی نیز خدمت و خلقی بد و کینه
 در دست تو کار می باشد
 اسباب شرا و همه بر حال شد
 ای خورشید ملک تو سر فرار باد
 بخت جان و ناله و عزت در بار باد

از دوزخ و جهنم بخت نگاه کرد
 خورشید و ماه را چو قدرت یافت
 گردون چو روی گشت بعد از خورشید
 نیستی گناه راه قمار خالصان
 بر سرش که بر خفت از گناه گشت
 سوخته چو در چرخ که او دافکت
 اسباب خرمی همه در بختگاه او
 هر اوست که ملک بند بر او گرفت

حدیثی که اسکان خدمت روزگار است
 بر زبان غیبی آن لب لب روزگار است
 آنی که خلق بر تو عهد افروخته کنند
 هستی باید که همه بر پای تو
 زانجا که جاد است بود و نود و هفت
 ایند روز و شب ز پس که کرد نام
 پوشند هر دو بر سر از نور و از ظلم
 شکفت اگر چه شد و در نگاه تو
 لغت ز سر و ز کشت ای بی غری
 خلقی نیز خدمت و خلقی بد و کینه
 در دست تو کار می باشد
 اسباب شرا و همه بر حال شد
 ای خورشید ملک تو سر فرار باد
 بخت جان و ناله و عزت در بار باد

بی لشکر کفر من زبیر لکری باری
بصل از دست است چو تند چو تند
نکارم را بصورت چو نکار از زبیر
سرو ما را فرستاد در غایت سرافکندگی
چو صوفی زبیر را داور چون توان بود
لبث چون غنچه انگشتری دارد چنان
چرخ را بگردی که اندیشه سر زبیر
ایمیر بگوشت او از شکست مفرور
کند در پیش تو کوشش زانه چندان حدیث

نقد ادبی که هر دو می فیض نمیدارند

نقد میر سلیمان پاشا بنی بر مضمون

الای باد شکری که آن لعبت جبار
که نادیده می رخ چون ماه و دمان چو درخت
جانی تو را دور تو که شیرین بود حسرت
لبت مرغان شیرین چون بامی سخن گوید
کمی از سنبل نرسد زار زار برده بر داری
کند چو آن شکلیت همیشه بودم بازی
بزرگ از جمال توئی زاده وصال تو
یکی چون زخمی شدی زان طبع بران با
دلاری تو آینه داری و لبر ای آینه
بشری و زبانی میان لک و خا بان

جلال است تمام و فرقت تازی
که او باشد در کار بازی و سر بازی

چاندازی که پوزیت در رخ چاندازی
چما از خند عبت و دمار حال پوشش
بطاعت مست خورشیدی که بر کتی نمی باید
چو در ایوان قبح که در سر رادی پوشش
خلک زان کس نماید که کند دل ز زلفش
بچو در غزل ناک زیم نوک بکاشش
ز شعر و غزل و نعل و خوشه ناله ز جیبش
اچان پان شود که در عجب و خواجه
اگر چه کج و ملک و کفر و حدیثی دارد
به پروزی اگر بایش بود حلقی سزایش

چو انفرادی و مری مست افغان اوید

مردی و جوانی که در دامن جهان میشتا

ایمانی که کسر است انعام عالم
نه پندیده دولت زاده گردش کرد
چو تو باج و باعامت قرار تخت نشینی
بود هر روز از سران درگاه تو بر جنت
کناخ تو در خند به پیراهن قوت

دله فی الترحیم

فضل زمستان رسید فصل چنان شد
اب و زان خور که آب روی زان شد

رخت بکاشانه کرد و چرخ و باغ
 باد که ساریر تیرت می داشت
 آب شتر من چشم ایند کون گشت
 خاک زمین زیر پای خالیا گشت
 مرغ صیقلین سر از توره بر آورد
 چنگ او لعل باطنش گشت
 شوشه ز زده و دوسنه لاله
 بال و پر او نگاه کن که چنان گشت
 ای صحرای زلف مجلس عشرت
 چنگ سبک زن کن که جامه گشت
 بود پالوده آن بدست حریفان
 جام کران از بی پالوده گشت
 داروی ماهر شربت گشت که بار
 قوت دل شد شربت قوت روان گشت
 خاصه شرابی که از فرغ و لطافت
 در خوریم خدا لیکن جهان گشت

شاه جهانگیر بن ملک شاه
 انکه بدولت شدت بر ملک شاه

گو که کون میخ را گرفت بر در
 چادر کافور کون کشید بر در
 خوشتر و فرخنده تر بود بچین
 باد بر در بر در
 سلسله زلفی فاشه کلین بر
 خال جعدی نقش در شکور
 شمش قدر که در رفته و در فشان
 طبع زنده روی او شمش قدر
 زانکه چون دلش بکعبه سبزه آ
 روی مالده صاحبان بکچر در
 صحت دل من بر بطله زلفش
 هم میانش بر بزند که در
 خوانده ام او را دوستی بر خور
 ناسدم است بر بقیع بر در
 بوی دوزخش همی چو جاسر گشت
 روشنی افزون کند بچشم بر در
 حور بشت تپ چون سر و سراید
 نقبت او خوش بود کوشش بر در
 راست برانسان که خوش بود که آ
 لغزه کوس ملک کوشش ظفر در

شاه جهانگیر بن ملک شاه
 انکه بدولت شدت بر ملک شاه

شکرش کن که خسرو است عجم را
 کام روانی که داور است عجم را
 انکه در بهر از جهان کون بشنید
 جمل با قطع دوا و خنجر بشنید
 انکه بخوار زیم و پیروز و خراسان
 کونیی از عدل اوست و است ستم را
 انکه بید و بچین رحمت بخش
 کار تیر شد صحراییت و صحر را
 از در و دیوار او همی جدا آید
 لب حرم را و بوسه ان آدم را
 از پس نام خدای و نام مجسم
 مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
 سرت او چرخ را سبب آمد
 دالتش و فرشتگان وین وجود کرم
 هست شرف خیر از خطایش
 خط و غمزه و شعر و زور و درم را
 قهر با اوست تا بهاست
 مرکب تیغ و سپاه و کوشش علم را
 ملک عجم است ز بر بگفتیش
 را که نژاد او گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر بن ملک شاه
 انکه بدولت شدت بر ملک شاه

پادشاهی مال ده که بنده پذیرفت
 نا جوری داد ده که پاک نصیبت
 چون در رو چو شمشیر و برادر
 در خور ملک و سپاه و تاج و سر زار
 دولت او داور است خط بقار
 نقطه ان دایره سپهر است
 حاسد او جفت که مال از است
 مایه او جفت جام و لاله است
 تر پاکت بر جهان فدا و شش
 دبد و بدخواه او شانه تیر است
 شاه جوان و وزیر شاه جوان است
 سینه فرمان بر و عالم است
 از ملک العرش بر و وزیر است
 چون ملک شرق میان و غرب است

او زید را بدو کار شاه جهانست
دو خرد اندر جهان عدم نظیر است
صفت دوزخ و شیر چون در جوش
نیک و زشت یک یک است

شاه جهان چوین ملک شاه
آنکه دولت ملک بر ملک شاه

بار خدا از احسانای معین باد
دولت عالی نام و بخت قرین باد
ملک محمد و رشت زبر علم باد
کنج محمد و رشت زبر علم باد
ناصر دین خدای حافظ علی
کار تو قیام ملک نصرت دین باد
بر سر دولت دایم و بر سر ملت
خو تو چون پرچم سیل امین باد
که چو زمین نا بصر راه دراز است
ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از ملک و از ملک جبهه خطابت
شاه زمان باد و مشهور از چین باد
سر گذشت دروغای تو چو کجاست
برین و جانش دروغات کجاست باد
از سر و بدن و از چهره و شعری
اسب را فضل و مکتب محمود و زین باد
ساقی تو چو باد و جام تو کوثر
بزم تو از جوی چو غلبرین باد
از تولد و فغانه و زبر تو امروز
صفت خوش و خرم و صفت خشن باد

دولت فی المربع

رنگ من بکل نقاب زینس برآید
لا ز نقاب حجاب تو کوثر نماند
رنگ اصل شکرین او را بر یک کرد
آب زلف عزیزین او را از آب کرد
و بدرجای شک نامی و بی و بی
سینه چون خنجر زلفین او بر یک کرد
شده زلفین او کوثر و زینس شکست
سایان از شک نام و زلف از شک کرد
تا بشکر گوید آن شکر خنجر رنگ
شکر و خنجر در باز او شکر غاب کرد

خون دل صافی که غنای شکرین
خون دل صافی که غنای شکرین
نیک ازین که در میان رخ چون افکند
دو خرد ازین رخ زرد چون نیک
نیک ازین که در میان رخ چون افکند
دو خرد ازین رخ زرد چون نیک
چون خیال چشم بر تو این چنین بود
چشم بر تو این چنین بود
صدرت کوین دل خواب کوین
بخت رخ در کمره جلال کوین

ازین باد از ملک محمد و رشت
صدور دنیا احسن الفضل بر محمد و رشت

چون طاهر حال بکین بر رخ و کین
نقطه کوین که زینس بر یک و کین
چون زینس چوینس دایره زینس
ارضی و قیام کوین فضل بر یک و کین
که به خردی چون دایره زینس
طهارت زینس و زینس و زینس
در بند و چوین فرستد زینس از دین
آتش از دین آفتابان زینس
راست بخار که بدست خوش زینس
آب کوثر که در دین زینس
از آب زینس او به که کوثر است
برخورد زینس و زینس زینس
رنگ زینس که زینس زینس
آب زینس که زینس زینس
برایند دین او به بر رخ و دین
کودش که در دین زینس
نمی بیند کل حسن چوین و زینس
عادر در دین لاف زینس و زینس

ازین باد از ملک محمد و رشت
صدور دنیا احسن الفضل بر محمد و رشت

دو شرف و وقت زینس بر یک و کین
پایه و کل کلامی بر یک و کین
دو زینس چوینس زینس زینس
نار و دین زینس زینس
راست زینس از زینس و دین زینس
نکته زینس زینس زینس

موی و روی و انگشت و پوز و زوایا
 رنگ و تشا و لب و چون و چو و چو
 از کج و از کج و از کج و از کج
 بی لب و چون و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج

افزون با و از کج و از کج و از کج
 صد و دوازده و از کج و از کج و از کج

از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج

افزون با و از کج و از کج و از کج
 صد و دوازده و از کج و از کج و از کج

نام و چون و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج

افزون با و از کج و از کج و از کج
 صد و دوازده و از کج و از کج و از کج

از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج
 از کج و از کج و از کج و از کج

هر که در دل کینه و از آزار و صورت کینه
 ازین باور نکند که خورشید عدل چو باد
 صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| سیرت او بر سر آوازی افروز خضاد | آفتاب از شرف هر سر روی بر سر نهاد |
| در زمانیک درای ملک ای او خیر بود | روی ساری در کشته جهان خیر نهاد |
| دست است در جواز دوی بهار کیشاد | پای دولت در نهادهای کوه دین نهاد |
| علا ازاد ملک غلغله منور واد | عالمان را در ساد کرسی و شیر نهاد |
| جان پیچیده و شاد است کاه و آواز دود | در شمعیت است و آتش پیچیده نهاد |
| کوه راه است از کوه سحر کسالتی | زین سبب در کوه دوزان صمد نهاد |
| وزو خارش عاقبت دارد روح آبی | در زمین از زمین خورشید به طمان نهاد |
| فال دج او روی از دوقرآن کبر | ایده است بر آینه روی بر دوقرآن نهاد |
| روح او حقیقت و کردون ازین حقیقت | بیک عهدی که حق در کف حق نهاد |
| در جرم کاه روح او سر کور نشاند | در دانه کاه شکر او سر کور نهاد |

ازین باور نکند که خورشید عدل چو باد
 صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| از صفاتی لفظ او بر آیه آفرید | در زمانی پای او بسیار آفرید |
| خاسم از رازق کوه اندام او را کرد | خفقیت از غم از رازق از ان آفرید |
| صید بسیار اهل با دین و اوان او | پوست بر آدام انسان بر شال آفرید |
| دولت بر و زاده راه هر سر کسش نمود | حمت همچون او اوج و حسن را نمود |
| ملک او از نوشین کز ان آفرید | ملک را از ملک بی آرام او آفرید |
| نفس ملک شکرش از نور نامید او | نفس السبب او با پیش او خیر نمود |

تا که باشد نام و کام و شمع و دوستی
 دوستان او بجام و دینش نهاد
 تا که باشد طلق و او بام از سر تر بود
 عروجه او و ذوق از طلق و از او نهاد
 تا که باشد فیض اسلامیان به شکر
 بارگاه فرخ او به شکر اسلام نهاد
 تا که باشد فرخ و دهر او بام نهاد
 دور کار او بر سر فرخ و دهر نهاد

فی المقتضی

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| این سر آمده از یک کبری که شست | نفس او فتنه و قول شرف کلید نهاد |
| وین سر و ستین داده بزرگی کرد | بکشت پای بزرگی سر طبع نهاد |
| این سر باخته اقبال و در بری کوه | تا که در است کوهن طمان به شکر نهاد |
| وین سر کرمی سی سال غلام نهاد | دیده و در نهاده معین الدین نهاد |
| با دوزخ و سالیان بر سر العبا | تا که باشد در صحرای طبرستان نهاد |

در

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| ای خداوندی که چون در بزم شادی | ازین و بخت ایام بر بزم نهاد |
| حق لغت دارم از درد و تو عالم | گر کسی در کینه اندوختی دانی نهاد |
| تا قیامت خورشید باشد که اندر خورشید | در شمع شادی و بدین خالی نهاد |

در

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| ای روی تو زنده در ازین زنده | هر روی ازین زنده و زنده نهاد |
| عشق تو را زنت و سولی تو را زنت | جود تو را زنت و جفا تو را زنت نهاد |
| جزیبه ای چو به جفا تو کشیدم | هر کس که به هر دوی تو فراموش نهاد |
| بر خیز و با تا زرخ و زلف تو آب | بر کوه که تو امن بر شکر نهاد |

در

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| دولت و نصان را با به وانی او | کردن نما نصان ترا کوشان او |
|------------------------------|----------------------------|

| | |
|----------------------------|--------------------------------------|
| انترشاس طالع معهود تو بدید | مارانشان فوضی ماه و سال او |
| یاریت دولت کار و دهانی | برکونه فرشتگان بر دلی داد |
| دست فلک بخت عفت زانرا | از چشمهای عدل نوبت زلال او |
| عفت زانکال را بخت رستیز | نامرگز کف بدسکال او |
| ابش و ترف خود عدل تو سرست | کار بر عز و این عدل ترا و دل طالع او |
| زلفه دراز و مال سباسب بدید | اندز چرخ و بید بر لطف حال او |

د

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| شاه قاسم بخت خود از قایب کبر | عالم بر تیغ دولت و رای هوای کبر |
| آب و کرده مرعالم عدل خویش | از تیغ خویش خانه اعدا خویش کبر |
| کاموس دار غنی کی بوی چمن | صلح چون خانه افراسیاب کبر |
| چون بگری طالع خویش در دغا | طالع بخت روان و دعا سباسب کبر |
| کاسب از و کا دست طرب کین | که کوی بازو کا کف بر سر اسباب کبر |

د

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| ای شاه طالع بخش کجاست در از تو | چشم بخت بر بدید است جوانی |
| در دیش و زکا و توش تا تو نرو | چو تو مرا که تو انگر زبانی |
| شد قصه من قصه بوی که بخت | از روشنی اندر شب تاریکی بختی |
| هوا و شب آشنایی و رسولی | در ادب شب بود کیم و شبانی |
| من مشک و کهنه تو نام بستی | کرونی من کرد در هر سوی زبانی |
| موا و هیچ نوسکا لم بر با | که بر هیچ تو دلی دارم و جوانی |

د

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| ای شاه و زشاهان که کند از تو کرد | در ملک بشامی ز سر شاهان فری |
|----------------------------------|-----------------------------|

بک

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| اینگاه که صف زدم بود مرد و زدی | اینگاه که می و بزم بود اصل شطی |
| از سر به فرونی جوانی و بزمی | چنان چه در و برادر بشتاد |
| هر که که آن هر سر کزنده تو کردی | هر روز که آن هر سر بختند تو جستی |
| در جان تو افرو و بر آن بود که تو کرد | در ملک تو افرو و بر آن بود که تو کرد |
| خوایم که سبانی و از این حال کوی | نادر بهانه ملک و زود کرد |

د

| | |
|------------------------|--------------------------|
| بکرای سیدی بشادی و کند | هر کجا غنمی بخت آری |
| چرخ در و زش شتاب کند | که تو در و زش در ملک آری |

د

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| ای شاه اگر کند روی جام تو | از سنگ دروی و این سنگی شتی |
| پیش تو بخت من چو چکان ندی | که تو تو دغا و کرم کوی بختی |
| در دست تو بدی و طهور زایی | از خان بسم رب تو سر فرخی |
| من نده از غنا و تا بود تو غنم | امروز غنعت تو و بگو تو جستی |
| روی و اهل و قصه بدی | دو اسب سبک رو و بوی زشتی |

د

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ای بار خدای که خدا و ده جوانی | لشکر کش و مال ده و ملک سستانی |
| در باول و ده طاعت خوشید بختی | باران سپ و ابرق برق سستانی |
| خیرت سلطان تو بر و جوان را | تا با و بزمی و بخت جوانی |
| چون مرد سپهری و نای و زبانی | چون بر و بزمی و نای و زبانی |
| چندین سر تو کرد و ارد که تو کردی | چندین سر تو کرد و ارد که تو کردی |
| شاهان چهار که هر که کین | از بخت بر اینی و بخت سستانی |

اینک سست کای کشتی
 با جام سست کای کشتی
 هرگز نشادی و هرگز نشود
 از آنکه بافی تو و از آنکه بخوانی
 در جام نوی رصف کای کشتی
 چون خضر اسیر است که باو بد بخت

کردم اندر فتح خنجرین ماهی در کشتی
 دست راوش در دهانم در زبانی
 باو نشاند شمع زرد و ماهی
 در کاشانه و زان فعل از چو
 هرگز اندر ماهی آن عکاسی
 کرد از خود و ماهی کشتی و کشتی

خبر کردی که کلب دارم از آب کیمیا
 راست گفتی بدانت مرده بخت
 به بودی بخت کشتی که از آن کیمیا

آن نگرانی که ملک و ملک و ملک
 در سر کلبه و در بزم خورشید
 عالمه و عالمه از او و ملک و ملک

با من امروزان شکر از آب کیمیا
 در دغا دارم کای کیمیا و کیمیا
 افغانی و کیمیا و کیمیا و کیمیا

شاکستی و الشکر کفر و الشکر
 در جهان خضر کوی جانی و کیمیا

این شوق نوازان کدل غنچه شیدا
 کوی زک زانده و کوی کیمیا
 سبزه بر دوزخ کوی کیمیا
 ماه و لعل کیمیا و کیمیا
 زان آب و زان کیمیا و کیمیا

دل را باری از باری ندیدم
 عشق را هیچ محو آری ندیدم
 ایضا حق بر سر خفا و دی
 اگر بدی تو من باری ندیدم
 امید حاجی اندر که بستم
 کز دور حال از آری ندیدم
 دل را باو بخت کای افغانی
 کز آن در سینه ز کای ندیدم
 بهر باری تو و زلف تو از باری
 بسان او سبک باری ندیدم

تا از بیم آن بار سینه برفت
 آرام و قدر از اول شوریده برفت
 خون و دم از دهنه روانش از کیمیا
 از اول بر دهنه کیمیا از دهنه برفت

در عشق تو امید به روزی نیست
 در غروب وصال تو روزی نیست
 از آنش تو و دم چرا می نوزد
 چون سحر ز عادت و کیمیا نیست

ای شاه زمین و آسمان و آری نیست
 سست است حد و نام و کیمیا نیست
 چه سبک آری و کیمیا و آری نیست
 بهر تو سبک و کیمیا و آری نیست

| | |
|---|--|
| ول | ول |
| آتش بی و ناب و شرف و کثرت چو دولتی و قوام وین اصفیت | باران سیمی و صف و کثرت دریا کفی و در جهان در کثرت |
| ول | ول |
| ای شاه ملک با و زانو کثرت اقبال زانسانیه و دوش کثرت | شمیر ترا خلف در گوش کثرت او را خلف ترا گوش کثرت |
| ول | ول |
| شاه از صبح کار عیب است باده به وقت طرب است | نار از صبح هر که شادی ملک است الاصبح کیمای طرب است |
| ول | ول |
| شاه چو دولت در صف ندم است نیغ و جهان گرفتاری ملک است | اورا مد از عالم لطف بر آید از آنکه نور کشی جهان کیمای |
| ول | ول |
| ایزد که بنای دولت عالی کرد که خضم نمودن ملک عالی | نکته داشت که خضم با تو خانی کرد اندیشه تو جهان از او خانی کرد |
| ول | ول |
| ماهی که ز مهرت نقصان نبرد هر کس که تر الطبع فرمان نبرد | دردی که ز کینت در مان نبرد که عالم جان شود تو جان نبرد |
| ول | ول |
| چون شاه جهان کمان کشیدن کرد هر که از کمان پدید نبرد | هر روزی از آسمان رسیدن کرد فخی در از غف و میدان کرد |

| | |
|---|---|
| ول | ول |
| از نیت تو بند کف زانماند باصل تو در زمانه بسیار ماند | وز نضرت تو بروم زانماند با وجود تو در زمانه بسیار ماند |
| ول | ول |
| چون آتش خاطر مرا شاه بدید چون آب بکی را بجای از بر نیند | از خاک مرا بر ز راه کشید چون باد بکی مرکب خاکم کشید |
| ول | ول |
| ای کوی رخ سخن ز کوبت گویم کرا بگویم که ز بخت جویم | وی سوی بیان ز غنی بگویم در سر و شوم به پیش رویم |
| ول | ول |
| خضی که بر او منوس کرد اندر او کر عهد تو بنگشت دل اندر او | اورا علی دانه اندر خورا سر دل او گشت فضای سراو |
| ول | ول |
| ای کرده سپهر و اختران باری تو سند خالان ز مشباری تو | خزینت جهان از جهانماری تو بخت هر خفته زنده داری تو |
| ول | ول |
| در بر ملک دل تو اگر داری اندر کف جام و بر سر افسرداری | در بای خطابت که در برداری سر کف و آفتاب بر برداری |
| ول | ول |
| ای نوبت تو که نشسته از جیح لبی اواز تو نوبت هر کس بر ساد | بی نوبت تو ساد کیمی لبی لیکن رساد از تو نوبت لبی |

و

ای ماه جوان و آن یاری کوئی
با چو بختان شهر یاری کوئی
نعل زده از زنجیر یاری کوئی
در کوشش سپهر کونای کوئی

عشق ما که از استیلا بخیزد و با آن استیلا اهل کمال انوار بر می خیزد
ای ایستاده آن معنی طول و غطیل کثیر از نبات زمان و عادات دوران و
نایب ایام که دور کارم از یاد بر نه زده از غفلت بر بودیوم که شمع
نالت نیز فقیده الطرام سینه از روایت نصبت چهار جوی صفا و بخت
نری در بده طبع ساری بار در آن صفا به الله عز و جل زمان و عادات
کثیر القصر و در کار خوار بر می خیزد و با چو بخت انعام و صورت انعام
در بخت امید که فیدکان چشم از بود و خطای آن در بخت
و بخت جوی که شمشاد الهام از بود و خطای آن در بخت
بالفرد و الظلم حق و الله عز و جل
عشق و الطبع
و بخت جوی که شمشاد الهام از بود و خطای آن در بخت

تقدیر
بخت
آورد

